

تلاش برای استقلال

خاطرات سیاسی

عبدالکریم انواری

چاپ اول: ژانویه ۲۰۱۵ (بهمن ۱۳۹۳)

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

ISBN: 978-1-872302-24-9

تقدیم به همسرِ واقعاً فرشته‌ام، که با دیدِ واقع‌بینانه خود به زندگی، مهریه‌اش را، یک جلد کلام‌الله مجید، به انضمام یک شاخه نبات، تعیین کرد و شریک زندگی مردی شد که برایش جز ناراحتی و سختی، چیزی به همراه نیاورد. او همه‌ی توش و توان خود را فرشته‌وش، به پای همسر و فرزندانش ریخت. امیدوارم این وجیزه را، در مقابل یک شاخه نبات مهریه‌اش، از من بپذیرد.

عبدالکریم انواری

«اما من چون این کار را پیش گرفتم، می‌خواهم که داد این تاریخ، به تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا بگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید، طمع دارم به فضل ایشان، که مرا از مبرمان نشمارند، که هیچ چیز نیست که به خواندن نیرزد، که آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که به کار آید خالی نباشد».

ابوالفضل بیهقی

فهرست مطالب

فصل اوّل - در حواشی

۱	مدتی این مثنوی تأخیر شد.....
۶	من کیستم؟.....
۹	رابطه مهتاب و فوبیا.....
۱۱	تحصیلات ابتدائی در مدرسه مختلط.....
۱۲	تجربه‌های فرویدیستی.....
۱۳	مزایای نجات غریق.....
۱۵	قانون چیست؟.....
۱۸	جشن عُمرگُشان.....
۱۹	نفرت و کینه ناشی از بی‌عدالتی‌های اجتماعی.....
۲۱	ژن اعتراض.....
۲۴	آسیب‌های اجتماعی، حق رأی برای نوجوانان.....
۲۹	محرومیت از تحصیل.....
۳۲	انسان آزاد آفریده شده است.....
۳۷	فاجعه کتاب‌های بد آموز.....
۴۱	قیام ملی سی تیر ۱۳۳۰.....

فصل دوّم - کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

۴۶	عزب خانه.....
۴۷	عمق فاجعه.....
۴۸	تیمسار آدم خفه کن.....
۵۰	ارزش روابط شخصی.....
۵۱	باغ دلگشای حظیرةالقدس.....
۵۴	گلدان نقره نصرت‌الله معینان.....
۵۵	سرگردی که به احزاب سیاسی تغوط کرد.....

- انتقام کشی ابلهانه ۶۰
- خودتی ۶۲
- تیمسار تیمسار ۶۳
- دیدار نواب صفوی ۶۵
- مصدق و کاشانی ۶۷

فصل سوّم - مدالی که روی دست رئیس جمهور ترکیه ماند

- توپ فوتبال ۷۰
- بهار دل انگیز اصفهان و مبال مقبل السلطنه ۷۱
- اقتصاد زبان گنجشگی ۷۳

فصل چهارم - آیا قاضی طهران زنده است

- صدور حکم مساعد ۸۱
- پهلوان پنبه یک دست ۸۳
- جرقه ای در تاریکی ۸۶
- در جستجوی مورچه نر ۸۷
- کلک مرغابی ۸۸
- نصیب و قسمت ۸۹
- انفاس قدسیه پدر و مادر ۹۳

فصل پنجم - دیپلماسی ایران

- دیپلماسی اشراف ۹۵
- مردی صمیمی و انسان ۹۹
- کره گرفتن از آب ۱۰۱
- دخالت شاه در مسائل جزئی ۱۰۱
- تصویب نامه شورای عالی اداری ۱۰۲
- نور چشمی‌های ساواکی خارج از کادر ۱۰۳
- زینت المجلس‌های وزارت امور خارجه ۱۰۳
- دیپلماسی گچ فروش‌ها ۱۰۴

فصل ششم - شاهزاده در کار زمین

- صدای خوش..... ۱۱۳
- گردن بند روسپی..... ۱۱۴

فصل هفتم - در گروه ساواک

- دستگاه اطلاعاتی سفارت امریکا..... ۱۱۹

فصل هشتم - شاهزاده در دانشگاه میشیگان

- دانشجوی مسلول..... ۱۲۲
- عواطف انسانی..... ۱۲۶
- هموطنان در دانشگاه میشیگان..... ۱۲۸
- رابطه طلاق و میوه آبدار..... ۱۲۹
- قوانین محرمانه..... ۱۳۲
- بلاى تردید و دودلی..... ۱۳۳
- انفجار رادیو و معجزه دلار..... ۱۳۵
- معجزه دلار..... ۱۳۷

فصل نهم - عمق فاجعه فساد در رژیم شاهنشاهی

- مبارزه با فساد..... ۱۴۲
- خاصه خرجی در مبارزه با فساد..... ۱۴۴

فصل دهم - رنجوری قوه قضائیه

- اختاپوس فراماسونری در تار و پود سیستم قضایی ایران..... ۱۴۸
- فراماسونری به هر قیمتی..... ۱۵۰
- سر و کیسه کردن فراماسون‌ها..... ۱۵۲
- انقلاب و فراماسونری..... ۱۵۳
- شاه در دهلیز فراماسونری..... ۱۵۴

فصل یازدهم - خراجات شام

پارتی بازی‌های دانشگاهی ۱۵۷

فصل دوازدهم - کانون وکلاء پیشرو انقلاب ۱۳۵۷

شش و شش ۱۶۵
 جاکشی و بار کاه ۱۶۶
 ساواک و کانون وکلاء ۱۶۷
 کانون وکلاء در صحنه بین‌المللی ۱۶۹
 تفاوت راه ۱۷۰
 تلگراف عامرانه به شاه ۱۷۱
 وحشت رژیم شاه از حقوقدانان خارجی ۱۷۲
 لاف عقل ۱۷۳
 ماجرای آسیاب سنگی ۱۷۳
 نسیم آزادی ۱۷۵
 انتخابات کانون در سال ۱۳۵۶ ۱۷۶
 کانون وکلاء در صف مقدم انقلاب ۱۷۷
 روزهای داغ پیروزی انقلاب ۱۸۰
 معمای دکتر حیدری ۱۸۰
 گاری قراضه ۱۸۳
 دسته گل انقلابی پرزیدنت بنی صدر ۱۸۴

فصل سیزدهم - استفاده حزبی از کانون وکلاء

فصل چهاردهم - پوست خربزه کنگره سراسری کانون وکلاء

بحران ریاست کنگره ۱۹۴
 تشکیل کنگره ۱۹۶
 سرکه انگبین و افزودن صفرا ۱۹۷
 سنبه پرزور ۱۹۹
 بحران انتخاب رییس کانون ۲۰۱

فصل پانزدهم - ساواکی‌های کانون وکلاء

فصل شانزدهم - کانون وکلاء در لابلای چرخ دنده‌های انقلاب

- ۱- توقیف انتخابات کانون وکلاء ۲۱۱
- ۲- وکیل یا شعبده باز ۲۱۲
- ۳- کشتار وکلای دادگستری ۲۱۳
- ۴- تصفیه ۲۱۳
- ۵- تصفیه وکلای بهائی ۲۱۵
- ۶- یورش به کانون وکلاء ۲۱۵
- آخرین میخ‌ها بر تابوت کانون وکلاء ۲۱۷
- رئیس انتصابی در کانون وکلاء ۲۱۸
- کاچی بعض هیچی ۲۱۹
- وکلائی رسماً دولتی ۲۱۹

فصل هفدهم - جبهه ملی ایران در انقلاب ۱۳۵۷

- جبهه ملی پس از کودتای ۱۳۳۲ ۲۲۳
- تشکیل جبهه ملی چهارم ۲۲۵
- شالوده سازمانی و تشکیلاتی جبهه ملی ۲۲۸
- راه پیمایی‌های تاسوعا و عاشورای ۱۳۵۷ ۲۳۱
- اعلامیه ۳ ماده‌ای دکتر سنجابی ۲۳۳
- بازداشت دکتر سنجابی و پیشنهاد تشکیل دولت به او ۲۳۸
- پیشنهاد تشکیل دولت به دکتر غلامحسین صدیقی ۲۴۱
- پیش زمینه‌های اخراج دکتر شاپور بختیار از جبهه ملی ۲۴۵
- ادعای توطئه از طرف دکتر بختیار ۲۴۸
- نخست وزیر دکتر شاپور بختیار و اخراج او از جبهه ملی ۲۴۹
- دولت دکتر بختیار ۲۵۴
- وزرای ناکام جبهه ملی در دولت انقلاب ۲۵۷
- بی تصمیمی جبهه ملی در رفرندام جمهوری اسلامی ۲۶۱
- شکاف در جبهه ملی ۲۶۲
- سوسیالیست‌های وطنی ۲۶۵

- بحران رهبری در جبهه ملی و بازی قهر و آشتی ۲۶۶
- رهبران درجه دوّم ۲۷۰
- دیکتاتوری و قدرت سیاسی ۲۷۲
- رهبری فردی و رهبری جمعی ۲۷۲
- جبهه ملی در انتخابات مجلس خبرگان ۲۷۳
- انتخاب اولین رئیس جمهور ۲۷۶
- انتخابات مجلس شورای اسلامی ۲۷۷
- اشغال باشگاه جبهه ملی ۲۸۱
- علل ناکامی جبهه ملی ۲۸۷
- جبهه ملی در خارج کشور ۲۹۱
- جبهه ملی زیان بار ۲۹۳
- مسایل حقوق بشری ۲۹۶
- قدرت زنان ۲۹۸
- نصب هیات حقیقت یاب ۳۰۱
- اسناد و تصاویر ۳۰۳

فصل اوّل

در حواشی

مدّتی این مثنوی تأخیر شد

۳۰ سال است که، از یک وطن غیرمألوف که قاعدتاً می‌بایستی مألوف می‌بود، به مکان غیرمألوفِ دیگری منتقل شده‌ام. طرفه این که این سال‌ها با وجودی که بسیار بد گذشته، امّا با سرعت سرسام‌آوری سپری شده‌اند. ۳۰ بار کریسمس و ژانویه، تکرار شده و خیابان‌های لندن همچنان چراغانی و پُر هیاهو گشته‌اند. پایکوبی‌ها و جشن گرفتن‌های اطرافم به فرجام آمده، ولی هیچ ارتباطی به من نداشته و به زبان **مولانا**، حالت "گنگ خواب زده‌ای" را داشته‌ام. فقط اوقاتی متوجّه بودم در این سرزمین شده‌ام که مضیقه‌ها و تنگناهای زندگی بر من فشار آورده‌اند تا بدانم که در چه دیار بیرحمی زندگی می‌کنم. در این سال‌ها، ۳۰ نوروزِ ایرانی هم آمده و رفته، که از طریق آگهی‌ها، در خصوص شب‌نشینی‌ها یا پایکوبی‌های بعضی از ایرانیان بی‌درد، متوجّه آنها شده‌ام.

از نوروز، در خانه من، نمودی جز یک سفره هفت سین، نبوده، آن هم به

همت همسرم، که لابد می‌خواسته که آشیانه ما از این نماد زندگی ایرانی، بی‌بهره نباشد و یادمان نرود که ایرانی هستیم و ایرانی باقی خواهیم ماند. دوران جوانی و میان سالی من، هم‌زمان با تغییرات و تحولات شگرف فرهنگی، اجتماعی و سیاسی در کشور ایران گذشته، و باید بگویم نقش محدودی را که دست توانای تقدیر برای من رقم زده بود در این جریان‌ها بازی کرده‌ام. دوستان و آشنایانی که به حضور من، در فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی آگاهی دارند، کراً از من پرسیده‌اند، چرا خاطرات خود را نمی‌نویسم؟ و غالباً جوابی که شنیده‌اند این بوده است که: «برای چه بنویسم، و برای که بنویسم؟» و در مقابل، آنها همیشه گفته‌اند، برای جوانان. و بدین ترتیب، در مقابل تقاضای مشتاقان و برای آدای احترام به خواست آنان، بر آن شدم اکنون که "ضعف، رو به قوت، و قوت، رو به ضعف نهاده است"^۱ جوانان ایرانی را از این دریای عظیم دانش و تجربه محروم نگذاشته باشم؟! در این رابطه، به یاد داستان ملا نصرالدین افتادم که به بچه‌ها گفت: «در کوچه بالا عروسی است. بچه‌ها به سوی آن کوچه دویدن گرفتند و ملا هم پیش خود فکر کرد، نکند در آن کوچه واقعاً عروسی باشد، پس به دنبال بچه‌ها، به سوی عروسی، مشغول دویدن شد!».

مانع بزرگ دیگری که بر سر راهم قرار داشت، این بود که، به اسناد و مدارکم تا چند ماه پیش دسترسی نداشتم. مایل نبودم اگر می‌خواهم خاطراتم را ارائه کنم مطالبی بدون مدرک و دلیل باشد و مانند بسیاری از خاطره‌نویسی‌های این دوران، حکایت بزرگ نمایی نویسنده و ایجاد سر و صدا در بازار آهنگرها باشد. برای این مقصود، لازم بود که بتوانم به کاغذها و اسناد و مدارکم در ایران دسترسی پیدا کنم. زمانی که در سال ۱۳۵۹ ناچار به ترک

۱- این تعریف زیبا را از محمد هادی فرزانه، فیلسوف معروف قمشه (شهرضا)، به وام گرفته‌ام. زمانی که در سن ۶۷ سالگی، دانشگاه تهران، او را برای تدریس فلسفه دعوت کرد، در نامه جوابیه‌اش، این شرح جاندار را گنجانده بود.

ایران شدم، کاغذها و اسنادم را برای نگاه داشتن و مخفی کردن، نزد سه نفر به امانت سپردم. سرنوشت این اسناد و کاغذها، بازگو کننده وضع ناهنجار امنیّت افراد و مسکن آنها در ۳۰ سال گذشته است. انسان به این نتیجه می‌رسد که کمتر خانه‌ای است که درطول حکومت جمهوری اسلامی مورد تعرّض و یورش قرار نگرفته باشد.

قسمتی از این کاغذها را به پسر عمویم که قاضی عالی رتبه دادگستری، پیش از انقلاب بود سپرده بودم. او اقلاً این شرافت و تقوی را به خرج داد که از ایران به من تلفن بزند و بگوید که مأمورین امنیّتی پسرش را دستگیر کرده‌اند و قطعاً برای تجسّس به خانه‌اش خواهند ریخت و از من خواست موافقت کنم که کاغذها را قبل از ورود مأمورین از بین ببرد. از او خواستم کاغذها را به محلّ دیگری منتقل کند. گفت اگر در کوچه دستگیرم کنند چه؟ به هر حال، دیدم نبایستی او را در محظور بگذارم. با از بین بردن آنها موافقت کردم و کاغذها حواله توالت شد! قسمتی دیگر از اسنادم را به خانمی از وکلای دادگستری سپرده بودم. در موقعیّتی تحت تعقیب قرار گرفته و کاغذها را به منزل مادر خود منتقل کرده بود ولی مادرش از ترس آنها را به دست سیفون دست شویی داده بود. و بالأخره قسمتی دیگر از کاغذهایم را به یکی از اقوام دور سپرده بودم که گرچه او و همسرش هر دو پاک سازی شدند ولی خوشبختانه کاغذهای من در زیر زمین خانه‌اشان محفوظ مانده بود و فقط همین قسمت از کاغذها است که اکنون موجبات تصدیع خواننده را فراهم آورده است.

اشکال عمده دیگر، بیرون آوردن این اسناد از ایران بود. راه‌های مختلف از قبیل پست کردن آنها در دفعات متعدّد و یا ارسال آنها به وسیله فکس مورد آزمایش قرار گرفت، که نتیجه مؤثری نداشت، تا یک خانم حقوقدان، دریا دلی کرد و این قسمت از مدارکم را با خود از ایران بیرون آورد و اکنون بر مبنای این اسنادی که در دسترس قرار گرفته است این جزوه را تهیّه کرده‌ام که

قصه پُرغصه یک ایرانی آرمان‌خواه است که تمام آرزوهای شخصی و اجتماعی‌اش در آن سرزمین بلازده سوخته و خاک شده‌اند. شاید این یادداشت‌ها از یک منظر، بتواند کمک فکری به جوانان ایرانی باشد و به آنها نشان دهد راه خود را با آگاهی و چشم باز، انتخاب کنند، یا دنبال آرمان‌خواهی و به قول (مولانا)، دنبال "آنچه یافت نمی‌شود" بروند و دچار هزاران بلا و مصیبت و محرومیت شوند و یا اگر دنبال زندگی راحت و بی‌دغدغه و رفاه و مال و منال هستند، نسخه فریدون توللی را به پیچند که گفت:

مزدور باش و دزد و زمین خوار و زن بمزد

تا برتر از سپهبد و سرلشگرت کنند

یکی از نادر دل‌خوشی‌های من در این دوران طولانی اقامت در لندن، آشنایی و دوستی نزدیک با مرد دانشمند و عارفی است که گاه و بی‌گاه، خسته دلی‌های مرا دیده و برای دل‌داری به من گفته است: «هر چیز بهایی دارد. یک زن شرافتمند، به رختشویی می‌پردازد و در ازای یک ساعت کار، مثلاً سه پوند دستمزد می‌گیرد و یک زن روسپی، چند دقیقه وقت صرف می‌کند و احتمالاً صد برابر دستمزد آن زن رختشویی را دریافت می‌کند. آن زن رختشویی، قیمت شرافتش را می‌گیرد و آن زن فاحشه، بهای بی‌شرافتی‌اش را.»

این یادداشت‌ها برای جوانان ایرانی، این پیام را به همراه دارد که تصمیم خودشان را از همان عنفوان جوانی بگیرند. یا به راه روسپیان بروند و از همه مزایای مادی و قابل لمس زندگی از خانه مجلل و اتومبیل‌های شیک و حساب‌های جاری و سپرده‌پر و پیمان بهره‌مند شوند، یا آرمان‌خواه شوند و دنبال حرف‌های دست نیافتنی بروند و یک عمر رختشویی کنند. همان که (کلیم کاشانی) آن را به زیبایی نمایانده است:

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی

یا همتی که از سر عالم توان گذشت

من سعی کرده‌ام که این خاطرات مُستند و مبتنی بر مدارک باشد. مهم‌تر این که واقعیّات را آن طور که واقع شده ارائه داده و از جاده انصاف و بی‌طرفی خارج نشوم و حبّ و بُغضی را در کارم دخالت ندهم. همچنین واقعیّات را فدای مصلحت، عاطفه و دوستی‌ها نکنم و چه بسا بسیاری از دوستانم از من تکدّر خاطر پیدا خواهند کرد، ولی چه باک "الحقّ مرّ" (حرف حقّ تلخ است). دیگر این که می‌دانم، این یادداشت‌ها، احتمالاً آسیب‌های فراوانی را از نظر روحی و در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی به همفکران من، وارد خواهد کرد. ضرب‌المثلی در زبان انگلیسی هست که می‌گوید: «آدم لباس‌های چرک خود را جلوی چشم مردم نمی‌شوید». ولی من تصمیم گرفته‌ام لباس‌های چرک خود و همفکرانم را در برابر چشم همه، روی طناب بیندازم، شاید ما، مدعیان روشنفکری، سعی کنیم لباس‌هایمان را کمتر چرک کنیم. طبیعی است این لباس‌های چرکی را که ارائه می‌کنم مربوط به جریان‌ها و حوزه‌هایی است که در آنها حضور داشته‌ام، حوزه‌های ملّی‌گرایی، و به خصوص (جبهه ملّی)، و از نظر حرفه‌ای در حوزه وکالتی و (کانون و کلاء دادگستری و دادگستری ایران). اگر سایر حوزه‌های سیاسی و اجتماعی، که من دخالتی در آنها نداشته‌ام نیز این شهامت اخلاقی را داشتند که لباس‌های کثیف خود را در معرض دید و قضاوت بگذارند، آن وقت مشخص می‌شد که دامن آنها، نیز چندان پاک و منزّه نبوده است.

نکته دیگر این که در نوشتن این خاطرات، سعی داشته‌ام فقط مطالبی را که مهم‌تر بوده یا حداقل از نظر من مهمّ بوده ذکر کنم و از ارائه مطالب کم‌اهمیت‌تر که برای خواننده کسالت‌آور است خودداری نمایم. وقایعی را هم که برگزیده‌ام در نهایت اختصار و فقط تا حدّی که وافی به مقصود باشد ارائه کرده‌ام. نکته آخر این که، این یادداشت‌ها را برای ایجاد محبوبیت و دوست‌یابی ننوشته‌ام، زیرا نه، می‌خواهم و نه، امکان آن فراهم است که مثلاً، رئیس‌جمهور ایران شوم و به صندوق رأی فکر کنم و نه، این که میل دارم

مثلاً، رهبر شاخه‌ای از آپوزیسیون مفتضح خارج کشور شوم و در این پیرانه سر و یک عمر روزه‌داری با مائده‌های مسموم، افطار کرده باشم و به امید ریزه خواری از سازمان‌های اطلاعاتی خارجی یا طرح مالی فلان سناتور و نماینده کنگره آمریکا، دارو دسته تشکیل دهم و از تقسیم غنائم، سهمی ببرم. به قول (ابن یمین):

هر که را این قحبه دنیا زبون خویش کرد

گر به صورت مرد باشد، لیک در معنی، زن است

این خاطرات به زبان محاوره نوشته شده و قصد خلق یک اثر ادبی، یا رُمانتیک را نداشته‌ام و به قول (شیخ اجل) در "فُسحت میدان بلاغت" گوی نرده‌ام.

من کیستم؟

در اینجا قصد نگارش "اتوبیوگرافی" یا به بیان خودمان، زندگی‌نامه خود نوشت را ندارم. خوانندگان چیزی را از دست نمی‌دهند، اگر ندانند من، کی و کجا متولد شده و زندگی خانوادگی و خصوصی من، چگونه بوده است، چند مرتبه عاشق و فارغ شده‌ام. از این رو، در این یادداشت‌ها فقط، مطالبی آورده می‌شود که بازگو کننده وقایع مهم سیاسی و اجتماعی‌ای باشد که نگارنده در فراز و فرود یک زندگی اجتماعی، سیاسی و حرفه‌ای و کالتی در متن و جریان آنها بوده است. اما چون خواننده هر کتابی مایل است نویسنده کتاب را بشناسد به اجمال خود را معرفی می‌کنم.

در خانواده‌ی متوسطی، به دنیا آمدم. پدرم دکتر (ابراهیم انواری) از آن آدم‌های ساده دلی بود که در نوشتن انشاء معروف، "علم بهتر است یا ثروت"، همیشه طرفدار ارجحیت علم بود. او سه مطب داشت: صبح‌ها در اصفهان، و بعد از ظهرها با دوچرخه به دو، ده اطراف اصفهان، یعنی دستگرد، و حسین آباد، می‌رفت و مریضان را مداوا می‌کرد. آنها که پزشکان و بیماران

آن زمان را به یاد دارند، می‌دانند که حق ویزیتی که از طرف روستاییان پرداخت می‌شد معمولاً یک یا دو ریال، یا چند تخم مرغ، و در صورت تمکن مریض یک عدد مرغ یا خروس بود. پدر من با این حق ویزیت‌ها هزینه تحصیل همه فرزندان خود را تا سطح دانشگاهی فراهم کرد.

در خصوص مادرم، باید بگویم که او زن بسیار مؤمنه‌ای بود که شاید بی‌اغراق یک سوّم عمر خود را بین راه خانه و مسجد و سؤال از پیش نمازان در مورد شکّ بین یک و دو و امثالهم طی کرد، و به این ترتیب سعی داشت اعتقادات مذهبی را در رگ و ریشه ما بپروراند و طبیعی است دعای خیرش را به عنوان یک مادر عاطفی همیشه همراه ما می‌کرد.

برادر ارشدم، فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی و سپس طبیب حرفه‌ای و استاد دانشگاه اصفهان شد. برادر دوّم، از دانشکده فنی فارغ‌التحصیل و از مقاطعه کاران موفق گردید و برادر سوّم، در رشته ادبیات لیسانس گرفت و سپس به کار روزنامه‌نویسی پرداخت. تنها خواهرم، با اصرار پدر و مخالفت مادر، تا اواسط دوره دبیرستان درس خواند. در آن زمان درس خواندن زنان، کاری غیرمعارف بود. آن هم در محیط عقب مانده و سنتی آن زمان.

من، نیز تحصیلات متوسطه را در مدرسه سعدی اصفهان و دارالفنون تهران، به پایان آوردم و از دانشکده حقوق دانشگاه تهران با اِحراز رتبه اوّل فارغ‌التحصیل شده و به اخذ مدال درجه اوّل علمی نایل شدم. طبق قانون آن زمان، باید برای تحصیلات تکمیلی به خارج می‌رفتم، که قصّه این تراژدی خنده‌دار را در فصل‌های بعدی خواهم آورد. شغل مورد علاقه‌ام ورود به کار دیپلماتیک بود، اما وزارت محترم و دانش پرور خارجه!؟ رژیم شاهنشاهی با این که در امتحانات ورودی‌اش شاگرد اوّل شده بودم، مانع از ورودم به این وزارت شد. پس از تلاش بسیار بر موانع، فائق آمدم و برای ادامه تحصیل به آمریکا رفتم.

بعد از مراجعت به ایران، به کار وکالت در دادگستری پرداختم. چون ظاهری خوب و خوش پوش داشتم و از نظر رفتار و کردار سعی می‌کردم در دل مردم جایی داشته باشم. در سال‌های جوانی، از طرف وکلای دادگستری به عضویت هیأت مدیره **کانون وکلا** انتخاب شدم، و سه دوره نیز نایب رئیس **کانون وکلا** بودم، به علت علاقه به امور حقوقی بین‌المللی و آشنایی به زبان انگلیسی، به عنوان نماینده کانون وکلای دادگستری ایران در سازمان‌های حقوقی و حقوق بشری بین‌المللی، انجام وظیفه می‌کردم. در یک دوره نیز به سمت نایب رئیس "**اتحادیه حقوقی آسیا و اقیانوسیه باختری**" انتخاب شدم.

از چهارده سالگی به "**نهضت ملی و جبهه ملی ایران**" راه یافتم و تا پیرانه سر، بدون تردید و وقفه در این مسیر حرکت کرده‌ام. در جبهه ملی چهارم به عنوان "**عضو و دبیر شورای مرکزی جبهه ملی**" انتخاب شدم. از سال ۱۳۵۹ که ناچار به ترک ایران شدم تاکنون، در لندن اقامت دارم و چون وطنی نداشتم که آنرا همراه خود بیاورم، ناچار برای اعاشه و به اصطلاح همشهریانم، برای یک لقمه نان کپک زده و عدسی چائیده، به کار وکالت و مشاورت حقوقی پرداخته‌ام. وطبعی است شغلی که از ۴۷ سالگی شروع می‌شود به سختی می‌تواند حتی این نان کپک زده را تأمین کند و انسان از کسادی کار ناچار به خاطره نویسی می‌شود.

در مدت اقامت در خارج از ایران، در کنفرانس‌های متعدد حقوق بین‌الملل و حقوق بشر، شرکت کردم. در این خصوص با سخنرانی‌ها و ارائه مقالات و قطعنامه‌هایی در مورد وضعیت حقوق بشر در ایران، حقوق زنان، قوه قضائیه و کانون وکلای دادگستری در ایران تلاش‌های بسیار نمودم. در این مدت، اقدامات و فعالیت‌هایم را در دایره تخصصی خویش بدون ریا و چشم داشتی انجام داده و خواسته‌ام با ایجاد هیاهو برای خودم موقعیتی ایجاد کنم. به قول نیچه: «بازار کاسبی آنجا آغاز می‌شود که تنهایی خاتمه

می‌یابد و هنگامی که این بازار شروع می‌شود سر و صدای بازیگران بزرگ و وز وز مگس‌های مسموم نیز آغاز می‌گردد».

رابطه مهتاب و فوبیا

محل تولد "دستگرد خیار"، در ۶ کیلومتری اصفهان بود که در آن روزگار، دهی بسیار سرسبز و حاصل‌خیز، با مناظری بسیار زیبا و دل‌انگیز بود. خیارهایی که از زمین‌های زراعی آنجا به دست می‌آمد شهره شهر بود، به طوری که نوبرانه‌اش هدیه بسیار با ارزشی محسوب می‌شد. اما با وجود تحولات و تغییرات کنونی، این ده، توسعه و مدنیت یافته و تقریباً از محلات مرکزی اصفهان به شمار می‌رود. هر چند طبیعت بکر، آب و هوای تازه آن نیز به مقتضای توسعه شهری، تقریباً از بین رفته و به جای آن ساختمان‌های نا هم‌آهنگ و غیربومی، جای آن طبیعت زیبا را گرفته است. شنیده‌ام که قیمت بعضی از زمین‌هایش متری دو میلیون تومان است. البته این را هم بگویم که متأسفانه نه پدر، و مادر، و نه اجداد، من در آنجا مالکیت قابل توجهی نداشتند که نان من در روغن باشد. پدر بزرگم **سودایی دستگردی** در وصف حال خودش گفته بود: «به قدر جای دوپایم ز سطح خاک ندارم» و این بی‌خاکی به خاندان ما به ارث رسیده بود. زندگی ما، بین **اصفهان** و **دستگرد** می‌گذشت. به عبارتی، خانواده‌ای نیمه شهری و نیمه روستایی بودیم. روزهای کاری هفته را در **اصفهان** می‌گذراندیم و آخر هفته هم در **دستگرد** بودیم. این ده در نزدیکی‌های **زاینده رود** بود. هنوز **سد کوه‌رنگ** احداث نشده و این رودخانه بسیار پر آب بود. شب‌های مهتابی، کناره‌های این رودخانه و انعکاس نور ماه، در آب‌های آن، آیتی از زیبایی بود. به همین مناسبت بعضی از ساکنین ده، که ذوق و حالی داشتند در شب‌های چهاردهم و پانزدهم ماه به آنجا می‌رفتند، بساط سفره و سماور خود را در آنجا می‌گسترده و چند ساعتی را در دامان زیبای طبیعت، به تفریح و تفرج می‌پرداختند. شبی از این شب‌ها،

حدود ساعت ۱۰، از خواب بیدار شدم و از اطاقم بیرون آمدم. چراغی روشن نبود و خانه در ظلمات بود. هر چه صدا زدم هیچ کس نبود که جوابم را بدهد. کم کم به ترس و وحشت افتادم. از مهتاب هم که قاعدتاً باید به حیاط خانه نور می تاباند هیچ خبری نبود، یا برای من که به شدت دچار ترس و دلهره بودم کار سازی نداشت. چنان دچار وحشت شده بودم که شروع به داد و فریاد و دوییدن در صحن حیاط کردم. خود را به پشت در رساندم. در، کلون شده بود و امکان باز کردنش را نداشتم. داشتم از ترس قالب تُهی می کردم. رعیتی که تصادفاً در آن وقت شب از آنجا می گذشت، متوجه حال و وضعم شد. از پشت در گفت:

«خانواده ام را در کنار رودخانه دیده است و دلداریم داد که فوری

می رود و آنها را خبر می کند».

ولی دلداریش از ترس و وحشت من نکاست و داد و فریاد و تضرع هم چنان ادامه داشت. دو دقیقه ای گذشت و دیگر صدایی از او هم به گوشم نرسید و این خود به ترس و وحشتم افزود. پس از مدت کوتاهی که برای من به اندازه سال ها طول کشید، صدای دو نفر را شنیدم که با کلنگ مشغول شکستن درب خانه بودند. آنها نجاتم دادند و دستم را گرفتند و با خود به کنار رودخانه بردند. درجه ترس و وحشتم به حدی رسیده بود که، با وجودی که در کَنفِ حمایت این دو نفر، به سوی پدر و مادرم می رفتم مرتباً در حال زاری و بیقراری بودم. از آن زمان تاکنون که به پیرانه سر، رسیده ام دچار فوبیای در بستگی هستم.^۱

چه عاقلانه بود که پدر و مادرم لذت یک شب مهتاب را با فوبیای مادام العمر فرزندشان تاخت نزده بودند، یا حداقل مرا در آن شب از خواب بیدار کرده به همراه خود برده بودند. در بزرگ کردن فرزند، هزار نکته باریک تر از مو وجود دارد و خوشبخت والدینی که با رعایت این نکات، فرزند

سالمی از هر نظر به بار بیاورند.

تحصیلات ابتدایی در مدرسه مختلط

پدرم از نظر روان‌شناسی شخصیتی، فرد بسیار قابل مطالعه‌ای بود. بدواً به آموختن زبان‌های فارسی و عربی و سپس به طلبگی و فراگیری علوم مذهبی، روی آورده و در مدرسه صدر اصفهان فقه و اصول و سایر علوم مقدماتی را آموخته و تقریباً به حدّ سطح رسیده بود. آیت‌الله حاج آقا نورالله نجفی بزرگ‌ترین مرجع تقلید و متنفذترین روحانی اصفهان شخصاً به دستگرد خیار، مولد او، آمده و به او خلعت روحانی پوشانده و به او اقتدا کرده بود. ولی پدرم ناگهان تغییر حرفه و شغل داده و با تحصیل در رشته طبابت، دیپلم گرفت و به قول حکیم نظامی:

«جامع علم‌الادیان و علم‌الابدان شده بود».

از زندگی نامه کوتاهی که از او در دست است، چون از تظاهر و عوام فریبی بیزار بود، ترک خطابه و منبر کرده و ترجیح داده بود به مداوای دردمندان و بیماران بپردازد. از نظر روحیات مذهبی، نیز ضمن آن که فردی متدین بود و نمازش ترک نمی‌شد و بچه‌های فامیل را برای ادای فریضه، تحت فشار می‌گذاشت، بسیار تجدّدخواه بود و علی‌رغم میل روحانیون سنتی اصفهان در تأسیس مدارس به سبک جدید، سعی بلیغ به کار برده و با استعانت سه نفر از دوستان هم فکرش، دو مدرسه ابتدایی در اصفهان و یک مدرسه نیز در دستگرد پایه‌گذاری کرده و چون استاد خط نستعلیق بود به رایگان در این مدارس به تعلیم مشق خط می‌پرداخت. او با این روحیات، مرا برای تحصیلات ابتدایی به مدرسه مختلط بیژن گذاشت و با وجودی که هنوز شش سالم تمام نشده بود خانم مدیر مدرسه، به لحاظ رعایت احترام

دکتر محله، مرا در آن مدرسه ثبت نام کرد. آن سال، اولین سال تأسیس دو مدرسه مختلط (دخترانه و پسرانه) در اصفهان با نام‌های **بیژن و منیژه** بود. در مدرسه بیژن، حدود ۱۰۰ دختر و ۵ پسر ثبت نام شده بودند و مسایلی که در چنین محیطی می‌گذشت از نظر تربیتی و روان‌شناسی جنسیتی بسیار قابل مطالعه بود.

اولین تجربه‌های فرویدیستی

در همان سنّ و سال‌های کم، رقابتی قابل توجه بین پسران، برای جلب محبت و دوستی دختران در جریان بود. دختر بچه بسیار زیبایی را به سمت مبصر کلاس اول، تعیین کرده بودند و او به رسم معمول زمان در بالای نیمکت‌های کلاس راه می‌رفت و با روش بچه‌گانه خودش، بچه‌ها را کنترل و نظارت می‌کرد. روزی برای این که بدانم دختر چگونه موجودی است و تفاوتش با پسر چیست، روی نیمکت خودم نیمه دراز شده بودم که زیر دامنش را ببینم. هر چند موفق شدم ولی او تصادفاً پایش را روی دستم که به علت درازکش شدن، قدری با بدنم فاصله داشت، گذاشت و طوری داد و فریادم در آمد که همه متوجه این موضوع شدند. دخترک معصوم که از قصد من آگاهی نداشت و فکر کرده بود با بی‌احتیاطی خودش، آزارم داده است، برای عذرخواهی شروع به بوسیدن من کرد و به این ترتیب، تدبیر و تلاش من بی‌نتیجه نماند. البته این دختر زمانی که به بلوغ رسید، از زیباییان مشهور اصفهان و از آن آتشبارهایی شده بود که بچه پولدارهای اصفهان، در دو مرتبه با پرداختن پول قابل توجهی در آن زمان، او را از چنگ شوهرانش در آوردند و با او ازدواج کردند. این پول و پولداری، چه فجایعی که در خانواده‌های بی‌فرهنگ و بی‌اخلاق بوجود نمی‌آورد.

مزایای نجات غریق

سال‌های میانی جنگ دوّم جهانی بود که شماری از دختران لهستانی را که اکثر آنها زیبا بودند برای در امان ماندن از بمباران‌های هیتلری، به ایران کوچ داده بودند. سهمیه اصفهان، نیز تعدادی از آنها بود که در **باغ مفخم در خیابان شیخ بهایی** اصفهان ساکن شده بودند. در روزهای داغ تابستان، این دختران را برای شنا و رهایی از گرما، به زاینده رود می‌بردند.

این رودخانه، در فصل تابستان، بسیار زیبا، مطبوع و دل‌انگیز بود. درخت‌های سر به فلک کشیده در دو طرف ساحل رود (شهر اصفهان و جلفا) که به آن بیشه می‌گفتند جلوی تابش آفتاب سوزان را می‌گرفت. نسیمی که از لا به لای درختان می‌وزید، ضمن ایجاد زمزمه‌های مطبوع، به تن‌های گرما زده، جان می‌بخشید. آب رودخانه در این قسمت، بسیار صاف و شفاف بود و هنوز **اصفهان و زاینده رود** در چرخه آلودگی هوا، گرفتار نیامده بود. آب رودخانه به ویژه در قسمت‌های عمیق‌تر که آنها را گرداب می‌نامیدند، زیبایی و تلاءلؤ بیشتری داشت. دو گرداب گودتر رود به نام‌های **گرداب مثقالی** و **گرداب سه قلو**، مناطق خطرناکی بودند که اگر کسی به فنّ شنا تسلّط کامل نداشت در این گرداب‌ها غرق می‌شد. تا آن زمان این گرداب‌ها قربانی‌های زیادی گرفته بود.

بعضی از دختران لهستانی به انگیزه ماجراجویی، عنان از کف می‌دادند و خود را به این گرداب‌ها می‌رساندند و غالباً با جریان شدید گرداب، دست و پنجه نرم می‌کردند و بالا و پایین می‌رفتند و با داد و فریادهای وحشتناک کمک می‌طلبیدند. گویی این گرداب‌ها نیز مانند جوانان خوش ذوق اصفهانی، عاشق زیبایی و لذّت بودند. جوانان زیرک اصفهانی، که شاید به همین منظور خوب شنا آموخته بودند که در مواقع ضرور این پریچه‌ها را نجات دهند، در نجات دادنشان با یکدیگر رقابت می‌کردند و با تماس‌های بدنی که احتمالاً

لازمه نجات غریق بود و متعاقب آن با دمیدن در دهان‌های آنها، غریق را از مهلکه گرداب و نیستی رهایی می‌بخشیدند و این دخترکان نیز به حکم "من لا لم یشکر المخلوق، لم یشکر الخالق" نجات دهندگان خود را با بذل محبت‌هایی از هر نوع سپاس می‌گفتند. بچه‌های کم سنّ و سال مانند من در کنار رودخانه، شاهد این جریانات زیبا بودند و دقایق آن را زیر نظر داشتند. می‌دانستند مسایلی در جریان است، این مسایل را هم می‌شناختند ولی در سنّ و سالی نبودند که دستی در نجات غریق داشته باشند. تنها چیزی که به فکر ما بچه‌ها می‌رسید، این بود که، به در پستی **باغ مفخم** می‌رفتیم و از بین دو درِ باغ که به اندازه سی سانتی متر فاصله داشت دخترکانی را که در باغ به قدم زدن و بازی مشغول بودند با سر و صدا، متوجّه خود می‌کردیم، نه ما زبان آنها را می‌دانستیم، نه آنها زبان ما را می‌فهمیدند. از طرف دیگر با آن سنّ و سال کم، داخل آدم نبودیم که مورد مهری واقع شویم، فقط گاهی این دخترکان، شاید برای این که دل ما نشکند به پشت در می‌آمدند و یک قطعه نان که مرتباً روی آن مالیده شده بود به ما می‌دادند. و این مصداق همان مَثَل فارسی است که می‌گوید:

"هرچه از دوست می‌رسد نیکوست"

مسأله جنسیت و کشش‌های آن که اوّلین بار به طور علمی از طرف **فروید**، مورد بررسی و تحلیل و ارائه نظریّه قرار گرفته، موضوعی نیست که بتوان آن را در تعلیم و تربیت افراد نادیده گرفت. والدین و اجتماع، وظیفه دارند که در این باره سیاست‌های عاقلانه و روش‌های واقع‌بینانه در پیش گیرند. تعلیم و تعلم درباره این مسأله مهمّ زندگی، مسلماً می‌تواند از بسیاری کج‌روی‌ها، بیماری‌های جسمی و روحی، و حتی جرایم جلوگیری کند. ندیدن و نادیده گرفتن مسأله، راه حلّ آن نیست.

قانون چیست؟

حسب مقررات مربوطه، دانش آموزان پسر نمی‌توانستند بعد از کلاس چهارم ابتدایی در دبستان‌های دخترانه تحصیل کنند. به ناچار پدرم مرا در دبستان ایران ثبت نام کرد و کلاس‌های پنجم و ششم ابتدایی را در آن مدرسه گذراندم. معلّم انشای ما جوانی بود به نام **ابوالقاسم عریضی**. مردی رُمانتیک و شاعر پیشه، که اشعار عاشقانه زیبایی می‌سرود و آنها را در روزنامه برادرم "**پرخاش**" به چاپ می‌رساند. او به این ترتیب با برادرم دوست شده بود. از بازی‌های روزگار این که این آموزگار، زمانی که بازنشسته شد چون لیسانسیه حقوق هم بود کار آموز من شد. در حقیقت سه نفر از معلمان من در مدارس ابتدایی و متوسطه در زمانی که من و کیل موفق و مشهوری شده بودم نزد من کار آموزی کردند. از این بابت غرور و شغف فوق‌العاده‌ای حسّ می‌کردم که معلمانم، شاگردانم شده‌اند. برای ارضاء خودخواهی‌های خودم، ضمن این که به آنها احترام فوق‌العاده‌ای می‌گذاشتم، به کارشان هم بیشتر می‌رسیدم. امروز با گذشت زمان، به زیبایی حرف **خیّام** می‌رسم که:

یک چند به کودکی به استاد شدیم

یک چند به استادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چه رسید

از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

ولی این بیت از رباعی **خیّام** کاملاً در مورد من مصداق دارد که:

شاگردی روزگار کردیم بسی

در کار جهان هنوز استاد نه‌ایم

از مطلب اصلی زیاد به دور نیفتم. **عریضی** موضوع انشایی برای کلاس

معین کرده بود که "قانون چیست"؟ به سبب دوستی و عنایتی که به برادرم داشت از من خواست که انشایم را در کلاس بخوانم. در محدوده اطلاعاتی که به سبب خواندن کتاب و روزنامه به دست آورده بودم و از همکلاسی‌هایم به مراتب بالاتر بود "قانون" را توضیح داده بودم. در انشایم چنین آورده بودم: "قانون" در کشورهای راقیه وسیله‌ای برای تنظیم امور مردم و اجتماع و تأمین بسط عدالت و تأمین آزادی‌هاست و در کشورهای عقب مانده مانند کشور ایران یکی از ابزارهای حکومت زورمندان و حاکمان است و در واقعیت، قانون وسیله‌ای برای کارهای غیرقانونی است. برای اثبات نظریه‌ام به قانونی که چند سال قبل از آن به تصویب رسیده بود و **اصل سی و هفتم متمم قانون اساسی زمان** را تفسیر کرده بود اشاره کرده بودم. اصل مذکور تصریح داشت که "**ولایتعهدی، با پسر بزرگتر پادشاه که مادرش ایرانی‌الاصل باشد خواهد بود**". و قانون گزاران، یعنی دست نشاندهان رضا شاه، برای این که ازدواج **محمد رضا، ولیعهد**، او را با **فوزیه میسرگردانند**، این ماده قانون را این طور تفسیر کرده بودند که منظور از این اصل "مادری است که قبل از عقد ازدواج با پادشاه یا ولیعهد ایران به اقتضاء مصالح عالیه کشور به پیشنهاد دولت و تصویب **مجلس شورای ملی**، به موجب فرمان پادشاه عصر، صفت ایرانی به او اعطا شده باشد و به این ترتیب، یک شاهزاده خانم مصری را ایرانی‌الاصل شناخته بودند. در حالی که چنین تفسیری مخالف صریح متمم قانون اساسی بود. الغرض، چون فکر می‌کردم انشایم متضمن مطالب مهمی است آن را با صدای بلند و همراه با حرکات دست و صورت و ژست‌های بچه‌گانه قرائت کردم. در اتمام انشایم، یکی از بچه‌های کلاس شروع به کف زدن کرد و دیگران هم به او پیوستند و دست مصلی برایم زدند. و حالا بر مبنای تجارب بعدی می‌توانم با اطمینان بگویم که اکثر بچه‌ها نفهمیده بودند برای چه دست می‌زنند. یکی از ویژگی‌های روان شناختی ملی ما این است که، حالت بُز را داریم. منتظریم یکی از ما پیشقدم

شود و از جوی آب بپرد و بقیّه به او اقتدا کنند. آموزگارِمان به این اکتفا کرد که بگوید "خوب نوشته‌ای" و از کلاس بیرون رفت. همان شب برادرم از من سؤال کرد که این موضوع انشاء تو چه بوده است؟ احتیاج نبود توضیح زیادی به او بدهم، همه چیز را می‌دانست. معلوم شد که پس از خاتمه کلاس انشاء، یکی از بچه‌های کلاس، نزد مدیر مدرسه رفته و ماجرای انشاء مرا برای او تعریف کرده است و او، **عریضی** را استیضاح کرده که چرا اجازه داده است چنین انشایی در کلاس خوانده شود. او هم بلافاصله خود را به برادر من رسانده و جریان را اطلاع داده و از نظر مصلحت‌اندیشی از برادرم خواسته بود که به من نصیحت کند پایم را از گلیم‌ام درازتر نکنم که این امر باعث گرفتاری‌ام خواهد شد.

اکنون برای من مشکل است که اعتقاد پیدا کنم بچه‌هایی در آن سنّ و سال (۱۲-۱۳ سال) مأمور دستگاه اطلاعاتی بوده و در رساندن خبر به مدیر مدرسه، انگیزه‌ای از آن دست داشته‌اند. این امر قطعاً نمی‌توانسته است به جز، خود شیرین کردن، و در دل دوست به هر حيله رهی پیدا کردن، موجبی دیگر داشته باشد و متأسفانه فرهنگ اکثریت مردم ما نه تنها، این خصیصه خبرچینی را منع نمی‌کند بلکه آن را مورد تشویق هم قرار می‌دهد، شاید همین آسیب‌شناسی اجتماعی بوده است که **شیخ اجل** را در حدود ۷۷۰ سال پیش بر آن داشته که بگوید:

هزار مرتبه سعدی تو را نصیحت کرد

که حرف مجلس ما را به مجلسی نبری

زُعمای مملکت نیز همیشه این فرهنگ خبرچینی را به منظور وسیله‌ای برای تثبیت حکومت‌اشان مورد استفاده قرار داده‌اند. به وجود آمدن دستگاه‌های متعدّد خبرچینی در دوران **قاجاریه** و **پهلوی**‌ها و جمهوری اسلامی دال بر این مدعا است. **آیت‌الله خمینی**، تحت عنوان حفظ اسلام، و کیان حکومت انقلابی در سال‌های اولیّه پس از انقلاب، بچه‌ها را تشویق کرد

که مسایلی را که در محیط خانواده آنها می‌گذرد به مدیران مدرسه خود، گزارش کنند و به این ترتیب، خواست یک شبکه اطلاعاتی بیست میلیونی به وجود آورد. هم اکنون که مشغول تحریر این خاطرات هستم، فیلمی را بر روی اکران آورده‌اند به نام **"وظیفه مدنی"** که موضوع سناریوی آن، دخالت نابجا در امور افراد به بهانه حفظ امنیت است. در این فیلم، به صراحت از **آیت‌الله خمینی**، به عنوان مروج خبرچینی‌های خانوادگی یاد می‌شود.

جشن عُمر گُشان

از نکات قابل توجهی که از زمان تحصیل در **"مدرسه ایران"**، در خاطرمان مانده، فرهنگ جشن عُمر گُشان است. در **کوچه سرتیپ**، که خانه ما در آن بود، پسر خوش سیمایی به نام **منوچهر-ق** زندگی می‌کرد که هر ساله مصادف با روز قتل عُمر، خلیفه دوم، معرکه‌ای تماشایی به راه می‌انداخت. **منوچهر خان**، سر در خانه‌اشان را چراغانی می‌کرد. گاهی اوقات این چراغانی تا وسط کوچه کشیده می‌شد و مطرب و ساز و ضرب هم به آن اضافه می‌شد. آن‌گاه **منوچهر خان**، در حیاط خانه و کوچه با شیرینی و آجیل و میوه، از مدعوین و رهگذران پذیرایی می‌کرد. او هم سنّ و سال من، شاید یکی و دو سال هم کوچک‌تر بود. پشت برنامه جشن و معرکه **منوچهر**، جوانی بود که شاید ۱۰ سالی از او بزرگ‌تر و رئیس کلّ بود و شایع بود که تأمین‌کننده هزینه‌های جشن، آن جوان خوب رو است. در جشن عُمر گُشان **آقا منوچهر**، انواع و اقسام هتاک‌ی و توهینِ کوچه بازاری، نثار عُمر می‌شد. این‌گونه جشن‌ها منحصر به منوچهر نبود. فرهنگ رایج جامعه‌ای بود که نفرت، بُغض و کین را در بین مردم رواج می‌داد. تأسف‌بارتر آن‌که، چنین فرهنگی سینه به سینه در جامعه ما انتقال پیدا کرده و به ما رسیده است. همه اینها زمینه ساز ظلم و بی‌عدالتی‌هایی شده است که هم امروز در حق هموطنان سنّی روا

می‌شود هر چند که طبق اصل ۱۲ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، همه‌ی مذاهب اسلامی به رسمیت شناخته شده‌اند و پیروان آنها در انجام فرائض‌شان طبق سنت‌های خودشان مجازاند، ولی در عمل، اهل سنت در بعضی از شهرهای ایرانی مسجد خود را ندارند.

تلاشی که بعضی از رسانه‌های منحنط و نویسندگان بی‌سواد، به عمل می‌آورند که سنت نامیمون عمرکشی را به احساسات ملی ایرانیان نسبت داده و ریشه آن را در این امر جلوه دهند که، ایران، در زمان خلافت عمر، مسخر اسلام گردیده است. تلاشی است که محرکانش، سیاست‌های استعماری هستند و آن را برای تجزیه و تکه تکه کردن ایران وسیله‌ای مؤثر تشخیص می‌دهند. اطمینان دارم که **منوچهر - ق**، و دیگر منوچهرها، هیچ گونه اطلاع تاریخی از حمله به ایران، در زمان عمر، و کشته شدن او به وسیله فیروز ایرانی (**ابو لولو**)، ندارند. آنها از پدر و مادرهای بی‌سواد و اجتماع ناآگاه آموخته‌اند که از ساز و ضرب، همراه با عمرکشی، برای سپری کردن ساعاتی خوش سود جویند.

نفرت و کینه ناشی از بی‌عدالتی‌های اجتماعی و اقتصادی

هنگامی که در کلاس دوّم مدرسه ابتدایی تحصیل می‌کردم، بزرگ‌ترین برادرم، دانشجوی طبّ در دانشگاه تهران بود. در یکی از سفرهایش به اصفهان، یک جفت پوتین سفید رنگ زیبا، برای من سوغات آورده بود. آن شب آرام و قرار نداشتم که صبح شود و پوتین را به پا بکشم و به مدرسه بروم. در مدرسه این پوتین‌ها، چنان مورد حسادت بچه‌ها واقع شد که دورم جمع شدند و تّه کفش‌های پُر گِل و لای خود را در یک حرکت هماهنگ به پوتین‌های نازنینم مالیدند و ظرف یکی و دو دقیقه این پوتین‌ها را کلاً سیاه و چرک کردند. جالب این است که دختران مدرسه نیز در این کار تشریک مساعی صمیمانه کردند. به تأثری که از کثیف کردن کفش‌هایم پیدا کرده بودم، کاری ندارم،

قصدم در این جا ریشه‌یابی این عمل زشت است، چون این کار به نحو دیگری در دبیرستان نیز برایم اتفاق افتاد. در سفری که به تهران رفته بودم، برادرم مرا به **خیاطی حجازی** در مقابل **بهارستان برد** و دوخت یک دست کت و شلوار تابستانه خوش رنگی را برایم سفارش داد. این لباس را مشهورترین خیاط آن وقت با اندازه‌گیری‌های دقیق دوخته بود و پارچه آن خیلی لطیف بود و رنگی بین سفید و کرم داشت و بسیار برازنده‌ام بود. به اصفهان که رسیدم آن را پوشیدم و برای نمایاندن لباسم به **خیابان چهار باغ** رفتم. **خیابان چهار باغ**، که خیابانی بسیار زیبا و سرسبز بود در آن زمان نظیر **خیابان استامبول** در تهران، محل قدم زدن جوانان بود. در آنجا به دو نفر از دوستان صمیمی دبیرستان برخوردم. مشغول صحبت بودیم که به ناگاه در اطراف ران‌هایم احساس گرما کردم. وحشت زده به خودم نگاه کردم و دیدم این دو دوست عزیز، به پاهایم اِدرار کرده‌اند و از بابت دسته‌گلی که به آب داده بودند بسیار شادمانه قهقهه می‌زدند. من آدم مرفه‌ی نبودم و خانواده پولداری نیز نداشتم که لباس‌های شیک بپوشم. ولی این دوستان، همین یک دست کت و شلوار را که برادرم احتمالاً با زحمت برایم خریده بود نمی‌توانستند ببینند. چه چیزی به غیر از حسّ حسادت و احتمالاً نفرت، می‌توانست به این جوانان این جرأت را بدهد که در روز روشن جلوی **مدرسه چهار باغ** (مدرسه سلطانی) که از محل‌های پُر رفت و آمد بود، آلت‌های خود را بدون خجالت از عابرین در بیاورند و کت و شلوار مرا این چنین آبیاری کنند. بزرگ‌تر که شدم، در جراید می‌خواندم که، یکی از مشکلات **شرکت واحد تهران**، این بود که، مسافران صندلی‌های اتوبوس را با خشم و نفرت با تیغ و چاقو پاره می‌کردند، و از این طریق اعتراض خود را نشان می‌دادند.

دست بیچاره چون به جان نرسد

چاره جز پیرهن دریدن نیست

این گونه عکس‌العمل‌ها، تنها منحصر به جامعه ایران نیست. جامعه بشری همیشه خشم و کینه خود را چنین نشان می‌دهد. **رند شیراز**، این طبیعت انسانی را چنین به تصویر می‌کشد:

**سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم**

امروز دنیا را کینه و نفرت فراگرفته است. نفرت ضعفا و استعمارشدگانی که در مقابل زورگویی، زورمداران و استعمارگران، این چنین عکس‌العمل نشان می‌دهند و دول قدرتمند برای طبیعی جلوه دادن رویه‌ها و منش‌های خود، این گونه عکس‌العمل‌ها را ناشی از روحیه‌ی تروریستی می‌دانند و باز هم اقدامات غیربشری خود را، در قالب مبارزه با تروریسم به خورد دنیا می‌دهند. جلوی عکس‌العمل‌های خشن، غیرانسانی و به دور از فرهنگ را جز با تأمین عدالت اجتماعی و تأمین رفاه نسبی محتاجان نمی‌توان گرفت.

**ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
جرأت نیاورد که جهان پُر بلا کند**

ژن اعتراض

تجربه‌های علمی در بیست سال اخیر، ژن را مسؤل بسیاری از بیماری‌ها و حتی هنجارهای رفتاری شناخته است به نظر من برخلاف نظریه **فونرباخ**، جنایت کار بالفطره وجود ندارد و تصوّر نمی‌کنم تا کنون نیز هیچ نظریه علمی آن را به اثبات رسانده باشد. ولی با مُدّاقّه در زندگی خانوادگی‌ام و ماجراهایی که بر من و برادرانم گذشته است کم‌کم به این نتیجه رسیده‌ام که بعضی از هنجارها از جمله رفتار و کردار اعتراضی از طریق ژن به وراثت می‌رسد و گرنه چه دلیلی دارد که چهار پسر، یک پدر در سراسر زندگی‌اشان به این عارضه مبتلا باشند و تاوان آن را نیز بدهند.

پدرم فردی معترض بود که در سراسر زندگی شغلی‌اش به روابط اجتماعی و اقتصادی موجود زمان خود معترض بود. در آن روزگار روابط اقتصادی و به تبع آن روابط اجتماعی در ده زادگاه ما (مانند بقیه نقاط تمام کشور) کاملاً مبتنی بر روابط فئودالی بود. مالک زمین به نام ارباب، و کشاورز او به نام رعیت خوانده می‌شدند. هنوز اصطلاح "کشاورز" به فرهنگ زبانی و اقتصادی ما راه نیافته بود. کدخدا که معمولاً از بین زمین‌داران ده انتخاب می‌شد، نماینده حکومت در محل، و مأمور حلّ و فصل اختلافات حقوقی و حتی جزایی در حوزه اقتدار خود بود. رابطه زمین و کدخدایی در این بیت **علی اکبر دهخدا، مجسم است که می‌گوید:**

اندر همه ده جوی نه ما را

مالاف زنان که دهخداایم

به کدخدا در زبان محلی، ارباب می‌گفتند و اختیارات وسیعی که به او داده شده بود برایش یک حالت نیمه خدایی بوجود آورده بود. او با بقیه زمین‌داران ده قرابت نسبی یا سببی داشت و طبیعی است حافظ منافع آنها در مقابل طبقه زیر دست و رعیت بود. ارباب یا کدخدای ده ما، برای حفظ منافع طبقاتی خود و ایجاد فشار بر رعایا، از هیچ کاری فروگذار نبود به وسیله دستیار و دستیارانش که در زبان محلی دشتون (دشتبان) خوانده می‌شدند به ضرب و شتم رعایا، حبس کردن آنها و بعضاً به وسایل غیرانسانی دیگر نیز متوسل می‌شد. مشهور بود که برای تسلیم کردن "رعایا" حتی از تنقیه آب جوش و تخم مرغ داغ، نیز به آنان ابایی ندارد. در حقیقت یک ساواک ابتدایی و سنتی کار حکومتش را در ده می‌گرداند.

پدرم این مظالم را تاب نمی‌آورد. چون که تنها طبیب ده بود و مردم به او احتیاج داشتند و ضمناً شرافت کارش را با مسایل ریالی و حق ویزیت سودا نکرده بود (و از ناداران، پولی مطالبه نمی‌کرد). در ده نفوذ و محبوبیت داشت.

با پشتوانه این اقبال عمومی در مقابل ارباب و اربابان از رعایا حمایت می‌کرد. حتی یک مرتبه شاهد بودم که هنگام بخیه زدن به پیشانی دهقانی که ضربت چماق یکی از مالکان، آن را شکسته بودمی‌گریست و به هر چه ارباب بود فحش و بد و بیراه می‌گفت. به این ترتیب همیشه مبارزه‌ای علنی و غیر علنی بین او و اربابان وجود داشت.

عمویم **باقر انواری**، نیز از جریانات سال‌های بیست استفاده کرده و تابلو **اتحادیه دهقانان و کارگران** را در دستگرد بالا برده بود و به همین دلیل در همان سال از طرف دادگاه نظامی اصفهان به چند سال زندان محکوم شد. پدرم با این روحيات، طبعاً از حکومت قلدري رضا شاه، نیز دل خوشی نداشت. در سال ۱۳۱۳، که قانون نظام اجباری به تصویب رسیده بود به تبعیت از **آیت‌الله حاج آقا نورالله نجفی**^۱، شروع به مخالفت با آن کرد. به منظور تحکیم و تثبیت قدرت مرکزی و خفه کردن هر نوع مخالفتی در نطفه در زمان **داور**، برایش پرونده‌ای به جرم اخلال در امر نظام وظیفه ساختند و او را به تهران بردند و مدت مدیدی به زندان انداختند. در این زمان، من در رحم مادرم بودم و زندگی معیشتی خانواده ما به سختی دچار ناراحتی و وقفه شده بود و اگر کمک‌های مختصر پدر بزرگ مادری‌ام نبود در همان سال‌ها از پا در آمده بودیم. در آن زمان، مادرِ باردارم به تهران می‌رفت و بدون هیچ‌گونه آشنا و یار و یآوری برای استخلاص پدرم، پشت درب اطاق‌های **داور** و باز پرس مربوطه به تضرع و التماس می‌پرداخت. دشمنی مالکان ده، نیز در پرونده‌سازی برای پدرم و ادامه بازداشت او بی‌تأثیر نبود. پدرم به سبب این واقعه و ناملايمات زندگی و تلاشی که می‌بایست برای تأمین معاش خانواده

۱- **حاج آقا نورالله نجفی** مرجع بزرگ تقلید و روحانی متنفذ اصفهان در اواخر حکومت قاجار و طول سلطنت رضا شاه که پایگاهی قویم در برابر حکومت استبدادی به شمار می‌رفت. در زمانی که قانون نظام اجباری به تصویب رسید با آن مخالفت کرد و برای هماهنگ ساختن مخالفان از اصفهان به قم رفت و در آنجا به طور مرموزی درگذشت.

می‌کرد (مسافرت‌های هر روزه با دوچرخه به دستگرد و حسین آباد، که موجب مرض قلبی و از پا درآمدنش شد). از نظر جسمی به شدت بیمار شده بود اما با این وجود، افکار آزادی‌خواهی و حق‌طلبی، تا آخر عمر رهایش نکرد. به یاد دارم در بحبوحه مبارزات ملی شدن نفت، شعر بسیار مهیج و زیبایی سروده بود که در اکثر روزنامه‌های آن زمان به چاپ رسید. مطلع شعر این بود:

گفت مصدق نخوردم من فریب

نصر من الله وفتح قریب

من و برادرانم نیز به طوریکه در فصول بعدی خواهیم دید پا جای پای پدر گذاشتیم و به همان راه رفتیم.

ورای طاعت دیوانگان زما مطلب

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

آسیب‌های اجتماعی، حق رأی برای نوجوانان

سال (۱۳۲۹)، سالی بسیار استثنایی در زندگی سیاسی و اجتماعی ملت ایران بود و سرنوشت زندگی من نیز در این سال رقم خورد و چنان به وادی جنون افتادم که تا این پیرانه سر در بند آنم. این سال از نظر سیاسی بسیار پر تنش بود. به ویژه آن که نهضت ضد استعماری ملی کردن صنعت نفت به زعامت **دکتر محمد مصدق** شور و حال جانانه‌ای در بین ملت ایران و حتی بسیاری از کشورهای دیگر منطقه به راه انداخته بود. سخنرانی‌ها و دموستراسیون‌های عظیمی، نه تنها در تهران بلکه در سایر شهرهای بزرگ ایران در تأیید و تأکید و پشتیبانی این نهضت به راه افتاده بود. دانش آموزان و دانشجویان اصفهانی نیز از این شور و حال برکنار نمانده و فعالیت‌های چشم گیری از خود نشان می‌دادند. در آن زمان من بیشتر از ۱۴ سال نداشتم و در

کلاس هشتم دبیرستان سعدی اصفهان تحصیل می‌کردم. گذشته از پیر فرتوت استعمار انگلیس که طبیعتاً ملی شدن نفت ایران و از دست دادن منافع عظیم خود را بر نمی‌تافت، هیأت حاکمه دست‌نشانده کشور نیز به رهبری دربار از یکطرف و حزب توده ایران، آلت سیاسی کشور شوراها از سوی دیگر، در این راه سنگ اندازی می‌کردند. در حالی که شعار نهضت ملی ایران، یعنی ملی کردن صنعت نفت در سراسر کشور غوغایی بر پا کرده بود، توده‌ای‌ها شعار ملی کردن نفت در جنوب کشور را علم کرده و این سودای خام را در سر می‌پروراندند که نفت مناطق شمالی کشور را در اختیار برادر بزرگ‌تر، اتحاد جماهیر شوروی قرار دهند. به یاد دارم در راه‌پیمایی با شکوهی که دانش آموزان دبیرستان‌های اصفهان ترتیب داده بودند شعار "صنعت نفت در سراسر کشور باید ملی شود" در پیشاپیش صفوف آنها قرار داشت. یک طرف این اشعار (بانر) در دست نگارنده و طرف دیگرش در دست شاهین فاطمی^۱ قرار داشت و هر کدام از ما سخنرانی‌های مهیج و پر شور و جوانانه‌ای در دروازه دولت اصفهان ایراد کردیم.

عنان مال خودت را به دست غیر مده

که مال خود ستدن کمتر از گدایی نیست

دبیر انشاء ما در دبیرستان، آقای آل ابراهیم بود. با قیافه‌ای بسیار مهربان و رفتاری پدرانه. او در بحبوحه اوضاع سیاسی آن روزها، شاید نا آگاهانه و بدون عمد، بیت بالا را برای موضوع انشاء کلاس تعیین کرده بود. اگر حمل به خودستایی نشود، من خیلی خوب انشاء می‌نوشتم و آل ابراهیم همه هفته مرا برای خواندن انشاء به پای تخته سیاه می‌خواند و احتمالاً نظرش این بود

۱- شاهین فاطمی - برادرزاده دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه دولت مصدق، که در زمان تحصیل در آمریکا جزو فعالان جبهه ملی بود ولی پس از انقلاب، سال ۱۳۵۷ مشروطه‌طلب و شاه دوست شده است.

که انشاء من به سایر دانش آموزان منفعتی برساند. در هفته مورد بحث نیز آل ابراهیم مرا برای خواندن انشاء احضار کرد. در انشاء پرشور و احساساتی‌ام به صحرای کربلا زدم و در مسأله مّلی کردن نفت داد سخن دادم. این نوشته که به صورت دراماتیکی خوانده شد چنان شور و هیجانی در همکلاسی‌ها ایجاد کرد که مرتباً کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند، به طوری که از سر و صدای آنها، بچه‌های سایر کلاس‌های دبیرستان بدون اجازه دبیرانشان به پشت کلاس ما ریختند و به خیل کف زنان و هورا کشان پیوستند و مدرسه به حال اغتشاش و تعطیل درآمد. در این انشاء مقداری حمله و ناسزا به شاه و دربار و به ویژه اشرف پهلوی نثار شده بود. چون به زعم نویسنده ۱۴ ساله، تحت تأثیر مطالب روزنامه‌های وقت، شاه و دربار، نوکر انگلیس و مخالف مّلی شدن نفت و مصدّق بودند. با پایان گرفتن انشاء، دانش آموزان مدرسه مرا که هیکلی کوچک و قدی نسبتاً کوتاه داشتم بر روی دست بلند کردند و چندین بار همراه با شعارهای مّلی و آفرین‌ها به دور حیاط بزرگ مدرسه سعدی گرداندند.

در آن زمان دانش آموزان نظامی نیز با یونیفورم نظامی در دبیرستان‌های عمومی درس می‌خواندند. هنوز یکی دو دقیقه از وقتی که بچه‌ها مرا از کول خود پایین آورده بودند، نگذشته بود که این دانش‌آموزان نظامی به سر دستگی شخصی که نام فامیلی او داریوش^۱ بود به سر و روی من ریختند و به زدنم پرداختند. چنان ناکارم کردند که نمی‌دانم چطور از زیر دست و پای آنها که همه پوتین نظامی به پا داشتند جان سالم به در بردم. سر و رویم آغشته به خون شده بود و تمام بدنم بر اثر ضربات آنها دچار درد بود. در تمام مدّتی که کتک می‌خوردم یکی از آن دانش‌آموزان غیرتمندی که چندین مرتبه مرا

۱- داریوش - که اسم کوچکش را به یاد ندارم، بعدها یک بار او را در کرج دیدم که به مهمانی به باغ برادرم آمده بود و شده بود، سرتیپ دکتر داریوش. هیچ کدام این ماجرا را به روی خود نیاوردیم.

روی دست، دور دبیرستان گردانده بودند به یاری‌ام نیامد و حتی یک نفرشان به اعتراض برنخاست و جلوی هجوم این بچه نظامی‌ها را نگرفت. این اولین تجربه‌ای بود که من از روحیات ملت ایران گرفتم. من اگر آدم عاقل و باشعوری بودم می‌بایست در همان وقت می‌فهمیدم که این مردم، شتر امام رضا را تا به چاشت نمی‌چرانند.

بر زنده باد گفتن این خلق خوش‌گریز

دل بر مبند که یک سره در سنگرت کنند^۱

و این یکی از ویژگی‌های روان‌شناختی مردم ماست. روحیات و خُلقیات مردم ایران، حکایت غم‌انگیزی است. در مقابل قاهر و ظالم، تسلیم و مظلومیم. شاید به سبب این که در طول تاریخ کشورمان مورد ستم مهاجم خارجی و حاکم داخلی بوده‌ایم و همیشه راه نجات و صلاح را در تسلیم شدن به ظالم دانسته‌ایم. ولی متقابلاً در مقابل مظلوم و ضعیف‌تر از خود همیشه ظلم و ترکتازی کرده‌ایم و این خصیصه متعالی حتی در گستره عاطفی‌ترین روابطمان یعنی روابط خانوادگی نیز حکومت می‌کند. توی سر زن و بچه‌امان می‌زنیم و در مقابل فرزندانمان رفتار خالق با مخلوق را داریم. برای آنها هیچ گونه ارزش انسانی قائل نیستیم، کتک است و توسری و بد زبانی. برای انجام مقاصدمان که غالباً هم جنبه مالی دارد از هیچ گونه تملق و مُداهنه در مقابل زورِ اِبا نداریم و نه کرسی فلک را زیر پای اسب امیر ارسلان می‌گذاریم. در دروغگویی و پشت هم اندازی به منظور بردن مال دیگران حتی نزدیک‌ترین اقواممان رو دست نداریم.

از همه وسایل به کار رفتنی برای انجام کارمان، فقط معجزه پول را شناخته‌ایم. پول می‌گیریم که کار مردم را راه بیندازیم و پول می‌دهیم که کارمان راه بیفتد. در طول زندگی و کالتی‌ام کراراً به موکلینی برخورد کرده‌ام

که پیشنهاد کرده‌اند بلکه مصرّ بوده‌اند که به قاضی پرونده‌اشان رشوه داده شود و به انجام صحیح و قانونی کارشان کمتر عنایت داشته‌اند.

رشوه دادن برای انجام کارمان در جامعه ما نهادینه شده و به جاهای مسخره کشیده است. روزی در اصفهان در مطبّ دوستی بودم که مریضی را که مبتلا به فشار خون بود معاینه کرد و جزو دستوراتی که به او داد یکی هم این بود که تخم مرغ نخورد. بیمار موقعی که می‌خواست مطبّ را ترک کند مقداری این پا و آن پا کرد و بالأخره یک پنج تومانی از جیبش در آورد و به دکتر داد که اجازه بدهد تخم مرغ بخورد.

در ظاهرسازی و بزرگ‌نمایی، ید طولائی داریم. به هر آب و آتشی می‌زنیم که ویلای بزرگمان، قالیچه‌های دست بافمان و اتومبیل‌های پر زرق و برقمان و جواهرات آلات گران قیمتمان، چشمان دیگران را خیره کند، گویی در عالم امکان، سرمایه‌ها و محاسن دیگری از قبیل، عزّت نفس، علم و دانش و اخلاص در راه عقاید و آرمان‌ها وجود ندارند. نان به نرخ روز می‌خوریم، بوجار لنجانیم و از هر طرف باد می‌آید بادش می‌دهیم. کنار گود ایستادن و لنگش کن، گفتن به دیگران را از زرنگی‌های خود می‌دانیم.

هیچ یک از زنده باد گویان من، در مقابل مهاجمینی که مرا آلت و پاره کردند از من کوچک‌ترین حمایتی نکرد. من الف بچه که کسی نبودم. این مردم بی‌حمیت بی‌وفایی و بی‌شرمی را حتی در حقّ **دکتر مصدّق** نیز کردند. با پیروزی **کودتای ننگین ۲۸ مرداد** که او را ساقط و شاه را بر خر مراد سوار دیدند، به امید این که امتیازات بیشتری از حکومت کودتا دریافت کنند و یا حداقل بتوانند سابقه مصدّقی بودن خود را انکار کنند، یا هم گام کودتا شدند و یا سکوت پیشه کردند. ذکر نمونه‌ای بی‌مناسبت نیست. سرهنگی به نام **قراگوزلو** خانه‌اش درست روبروی خانه ما در تهران **کوچه آسیاب والی** قرار داشت و ما هم دیگر را مرتباً در رفت و آمدهای روزانه در این کوچه ۶ متری می‌دیدیم. به چشم‌های خودم دیدم و با همین گوش‌ها شنیدم که ظهر روز

۲۵ مرداد ۱۳۳۲ با هیجان و احساس، فریادِ زنده باد مصدّق و مرگ بر شاه سر داده بود و سه روز بعد که کودتای ۲۸ مرداد پیروز شده بود همین جناب سرهنگ عاقل، مرگ بر مصدّق خائن و بی‌شرف می‌گفت.

خوب بود این مردم

دانه‌های دلشان پیدا بود^۱

جناب سرهنگ مصدّقی، روز ۲۵ مرداد برای خوش خدمتی به دستگاه کودتا، پا را از این هم فراتر گذاشت. دختری زیبا داشت که بعد از کودتا بیشتر اوقات، حیاط خانه ما را از پنجره خانه‌اشان زیر نظر داشت و گاهی هم لبخندی تحویل من می‌داد. من غافل، به حکم جوانی و چنان که افتد و دانی، عشوه‌گری‌های او را به فال نیک گرفته بودم. بعداً معلوم شد که رفت و آمدهای خانه ما را برای گزارش به فرمانداری نظامی تهران، زیر نظر داشته است. چه این که دو سه شب بعد از کودتا، که مأمورین به خانه ما ریختند، همان شبی بود که چند نفر از دوستان همفکر برای جلسه‌ای به آنجا آمده بودند.

محرومیت از تحصیل

به حکایت دانش‌آموز ۱۴ ساله انشاء نویسی کتک خورده برگردم. کاش کتک خوردن جانانه من از بچه‌های نظامی‌ها پایان ماجرا بود. من، ساده‌لوحانه تصوّر می‌کردم اولیای دبیرستان، این بچه نظامی‌ها را تنبیه خواهند کرد، ولی نه تنها آنها مجازات نشدند، بلکه عقوبت دیگری برای من، در راه بود. یک هفته بعد از ماجرای کتک خوردنم، در کلاس نشسته بودم که فرآش مدرسه مرا صدا زد و به اطاق آقای رضوان رئیس دبیرستان برد. او با لحن خشن و نامهربانی گفت، که از امروز دیگر نباید به کلاس بروم، به خاطر این که از

مقامات بالا دستور رسیده که یک سال از تحصیل محروم هستیم. او پس از توضیح ماجرا، به من گفت که فردا صبح زود در مدرسه حاضر شوم تا با او به خدمت مدیر کل^۱ اداره فرهنگ برویم. صبح روز بعد، به اطاقش رفتم. بلند شد و به طرف اداره فرهنگ که فاصله‌اش تا دبیرستان صد قدمی بیشتر نبود به راه افتاد. من هم به دنبالش روان شدم. به اتفاق به اطاق **کریم فاطمی**^۱ مدیر کل فرهنگ رفتیم. همین که وارد اطاق شدیم، فاطمی نگاهی به من کرد و با بالا پایین بردن انگشت سبابه‌اش به نحو تمسخرآمیزی، از رضوان پرسید:

«همین است؟».

و او جواب داد: «بله قربان».

به من گفت: «بچه، این غلطها چیه تو می کنی؟».

زبانم خشک شده بود و صدای ضربان قلب خودم را می شنیدم و تکان خوردن آن را در قفس سینه‌ام حس می کردم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. **فاطمی**، حتماً فهمید در چه حالی هستم. به **رضوان** گفت:

«بفرمایید بنشینید».

به من هم گفت: «به تمرگ تا تکلیف ترا روشن کنم».

من هم نشستیم. اطاق بزرگ مدیریت کل فرهنگ اصفهان، دور سرم می چرخید و نمی دانستم قضیه به کجا می کشد. وضع تحصیلم چه خواهد شد. جواب پدرم را که با آن همه اشتیاق به تحصیل فرزندش دل بسته بود چه بدهم؟! امیدواری‌ام آن بود که، پدرم خود نیز اهل درد بود. فقط شنیدم جناب مدیر کل^۱ به تلفنچی اداره دستور داد تلفن جناب وزیر را در تهران بگیرد. بعد از چند دقیقه که برای من، به اندازه چند سال طول کشید، ارتباط تلفنی با وزیر برقرار شد. **فاطمی** به وزیر گفت: «قربان این بچه هم اکنون در اتاق من است. قدش یک متر و چهل سانت، و بسیار ضعیف و مُردنی است. از او

۱- دکتر **کریم فاطمی** از فرهنگیان با سابقه، که بعدها مدرسه عالی دختران را در تهران بنیاد کرد.

مؤاخذه کرده و دعوایش کردم. اگر موافقت می‌فرمایید، او را ببخشیم». پس از دو یا سه دقیقه صحبت تلفنی که شاید با توجه به سن و سال و بی‌تجربگی من، بیش از دو، سه سال نمود داشت، گوشی را گذاشت. کاغذی را از روی میزش برداشت و به من داد و با لحن استهزایی گفت: «سواد داری بخوانی؟». من هم خواندم. مضمون نامه آن بود که: "چون **عبدالکریم انواری** دانش آموز **دبیرستان سعدی**، مرتکب إهانت به مقدّسات مَلّی شده به مدت یک سال، از تحصیل محروم می‌شود. مراتب به موقع اجرا گذاشته شود." **فاطمی**، نامه را پس گرفت و گفت: «جناب وزیر، شفاعت مرا قبول کردند. اگر دیگر از این غلطها نکنی و زیاده‌تر از دهنّت حرف نزنی، از **آقای رضوان** خواهش می‌کنم اجازه دهند به کلاس بروی». آن قدر بچه سال و هیجان زده بودم که فقط به او نگاه کردم، حتّی از او تشکر هم نکردم.

روان این دو فرهنگی با سابقه، **آقای رضوان** و **آقای کریم فاطمی**، قرین‌آمزش باد که اقلّاً ذرّه‌ای فهم و ادراک و مروّت داشتند که وضعیّت جسمی، شعوری و روحی یک نوجوان ۱۴ ساله را درک کنند. اگر حکم محرومیّت از تحصیل من عملی شده بود، چه سرنوشتی در انتظارم بود، نمی‌دانم. البته این را هم بعداً فهمیدم که **کریم فاطمی**، از دوستان نزدیک برادر بزرگم بوده است. همچنین بعداً فهمیدم که پس از این که بچه‌های مدرسه نظام حسابی خدمت من رسیده بودند، مراتب قیام من علیه رژیم و عملیات خرابکارانه‌ام را به رؤسای خود در اصفهان گزارش کرده و آنها نیز در اجرای وظایف میهنی خود، آن را به مرکز منعکس کرده بودند. اکنون که به گذشته می‌نگرم به این نتیجه می‌رسم که چه خطرناک است، جوانان قبل از این که به بلوغ فکری برسند، در امور سیاسی دخالت داده شوند. جوانی که سر تا پای وجودش، شور است و از شعور بی‌بهره، چه میزانی می‌تواند در امور سیاسی و اجتماعی مملکتش آگاهانه و از روی فکر تصمیم بگیرد. بی‌سبب نیست که هم اکنون که نگارنده مشغول نوشتن این سطور است، لایحه‌ای از طرف دولت انگلیس

در دست بررسی است که، سنّ رأی دادن را در انگلستان به ۱۶ سال تقلیل دهند و این در حالی است که سنّ خرید سیگار را از ۱۶ سال به ۱۸ سال افزایش داده‌اند.

همان طور که می‌دانیم، جمهوری اسلامی نیز سنّ رأی دادن را به ۱۵ سال تنزّل داده است. سنّ پایین رأی دادن مسلماً به نفع دولت و حزب حاکم است. بچه ۱۵ ساله‌ای که حقّ رأی دادن پیدا می‌کند، در خود یک حالت بزرگی و اهمیّت می‌یابد و در همان سال به نفع دار و دسته حاکم رأی می‌دهد. اگر روزی اصل حکومت مردم بر مردم، به طور واقعی و شعورمند، بخواهد در کشور ما به کار بیفتد، غوره‌های مویز نشده، قطعاً کمکی به آن نخواهند بود. به قول نظامی:

حدیث کودکی و خردسالی

رها کن، کو خیالی بود و وهمی

انسان آزاد آفریده شده است

برادر بزرگترم، احمد انواری، روزنامه‌ای به نام "پرخاش" در اصفهان، بنیاد نهاده بود که برادر بزرگم دکتر حسن انواری، صاحب امتیاز آن بود. این روزنامه از همان اوان تأسیس چند نفر از فضلاء اصفهان را که تمایلات ملی داشتند و عمدتاً از اعضای حزب ایران بودند به همکاری دعوت کرده بود. دوّمین برادرم مهندس حسین انواری، که دبیر ایالتی حزب ایران در اصفهان بود نیز با نوشتن مقالاتی در راستای اهداف ملی، این روزنامه را یاری می‌داد.

از همان شماره‌های اوّل پرخاش، مجادلات قلمی و درگیری‌های زیادی بین این روزنامه و چند نشریه دیگر اصفهان، که کارگزار مرتجعین محلی و اربابشان دربار پهلوی بودند، مانند روزنامه‌های اصفهان، عرفان، اولیاء، و

مجاهد، پدید آمد و طبعاً با توجه به اوضاع و احوال آن زمان، پرخاش و دست اندر کارانش مرتباً تحت فشار و آزار استاندار محل و اداره کار آگاهی شهربانی قرار داشتند. کار این مبارزات، به مسایل جدی ضرب و جرح نیز رسید، به طوری که دکتر حسن انواری صاحب امتیاز روزنامه، به تحریک سردمداران یکی از اتحادیه‌های مقتدر کارگری غیر ملی اصفهان، که به وسیله دستگاه‌های مرکزی تغذیه می‌شد با ضربات کارد، مورد ضرب و جرح بسیار شدید واقع و نزدیک به مرگ شد. همکاران طبیبش بیشتر از دو ماه از او مراقبت کردند و توانستند او را از مرگ حتمی برهانند. احمد انواری نیز مورد تعقیب دستگاه‌های انتظامی اصفهان واقع و متواری گردید. بعداً با واسطه‌بازی‌هایی که کرد، او را رسماً از اصفهان تبعید نمودند. شانس‌ی که آورد این بود که محل تبعیدش را معین نکرده بودند و او تهران را برای ادامه فعالیت‌های خود، مناسب تشخیص داد. بنابراین، به آنجا نقل مکان کرد و به ادامه انتشار پرخاش پرداخت. تفاوت سنی او و من کمتر از تفاوت سنی من با دیگر برادرانم بود و طبیعتاً از نظر روحی کشش بیشتری بین ما دو برادر وجود داشت. در سال‌های اولیه اقامتش در تهران دو بار به آنجا رفتم. تفاوت زندگی اجتماعی در تهران و اصفهان، آن روزگاران از زمین تا آسمان بود.

وسایل و امکانات تفریحی و وقت‌گذرانی بسیاری در تهران وجود داشت که در اصفهان از آن خبری نبود. آزادی‌های شخصی در تهران که حتی به شلختگی و بی‌بند و باری کشیده بود، چنان تنوع داشت که هر بچه شهرستانی را تحت تأثیر خود قرار می‌داد. خیابان لاله‌زار و استانبول که به تقلید از بعضی شهرهای فرنگ، محل قدم زدن جوانان بود، محل‌هایی بود که اکثر پسران در آنجا در پی شکار دختران بودند و بعضاً به آنها متلک می‌پرانند. کافه‌های بسیار شیک و مجلل فرد و شیرین در آنجا قرار داشت که میعادگاه زنان و مردان بود. تهران، دربند و سربند داشت. طرف‌های غروب مملو از جوانانی می‌شد که به بهانه فرار از گرمی هوای تهران و استفاده از

هوای خنک کوه البرز، خود را به آنجا می‌رساندند و با پایین و بالا رفتن از خیابان‌های اطراف باز هم در صدد دوست‌یابی و درآمدن از تنهایی بودند. گردوی تازه و بلال کبابی و بستنی که با سلیقه مخصوصی به قدم زنان سر پل، ارائه می‌شد، حال و هوای زیبای خود را داشت.

رستوران‌های جدیدی که بر پا کنندگانش سعی کرده بودند به نحوی چشم‌گیر آنها را بیارایند و غذاهای جدید و اروپایی را به مشتریان خود ارائه کنند. **رستوران لقانطه در میدان بهارستان**، از امکانه وقت‌گذرانی مردم بود. سینماهای متعددی از سینماهای لوکس و درجه اول تا سینماهای درجه دو و سه **خیابان امیریه و فرهنگ**، وسایل سرگرمی مردم را فراهم می‌آوردند.

تئاترهای **خیابان لاله زار و استانبول**، فراوان بودند، به ویژه دو تئاتری که به نام‌های **فردوسی و سعدی**، از طرف هنرمندان چپ‌گرا راه‌اندازی شده و نمایشنامه‌های ارزشمندی را برای مشتاقان هنرهای غیرمبتذل بر روی صحنه می‌آوردند، جذابیتی چشمگیر داشتند. در چنان محیطی، برادرم نیز به من بال و پر می‌داد. پول توجیبی نسبتاً کافی برای استفاده نسبی از مواهب شهری تهران در اختیارم می‌گذاشت. مرا به **گردهم‌آبی‌های خود** با معاشران و دوستانش که معمولاً روزنامه‌نگاران و نویسندگان بودند، می‌برد و من از آنها حرف‌های گنده گنده می‌شنیدم که برایم تازگی و کشش داشت و از این بابت احساس غرور و بزرگ بودن هم می‌کردم.

محیط تهران، که به اختصار آن را ترسیم کردم در مقابل **محیط نصف جهان** و انضباط خشک تحمیلی پدرم، برایم در آن سن و سال، به مثابه بهشت در مقابل دوزخ بود. برای پدر من، گویی زندگی فقط در مدرسه و درس خلاصه می‌شد. از خانه به مدرسه و بالعکس. کراً اتفاق می‌افتاد که وقتی ۱۵ یا ۲۰ دقیقه دیرتر از وقتی که می‌بایستی در خانه باشم می‌رسیدم، پدرم را آشفته حال و مضطرب با زیر شلواری در سر کوجه به انتظار خود می‌دیدم (لفظ پیژاما و خود آن سال‌های بعد وارد ایران شد) و بعضاً این دیر

آمدن‌ها با خشم و عصبانیت پدرم و داد زدن‌های او همراه می‌شد. واژه سینما برایم یک تابو شده بود. اصلاً نمی‌دانستم چه پدیده‌ای است. دو نفر از دوستانم در **دبیرستان سعدی**، صحبت از سینما می‌کردند و برایم رجز می‌خواندند که فلان آرتیست در بهمان فیلم، چه شاهکاری به خرج داده است. آنها تشویقم می‌کردند که با هم به سینما برویم، ولی من جرأتش را نداشتم. تا بالأخره، یک روز جمعه که پدرم به عیادت بیماری در اطراف شهر رفته بود، دل به دریا زدم و به **سینمای مایاک**، در **خیابان چهار باغ** اصفهان، رفتم. دیدن سینما برای اولین مرتبه و به ویژه، تماشاچیبانی که بیشتر از بازیکنان فیلم، تحت تأثیر محیط فرهنگی خود عربده راه انداخته بودند و سوت می‌کشیدند، برایم بسیار جالب بود. تابوی سینما به این ترتیب برایم حلّ شد و شاید نام **جانی ویسمولر**، که در فیلم تارزان هنرنمایی می‌کرد هنوز برایم چهره‌ای است که از بازیکنان سینمایی می‌شناسم.

از تطویلی که دادم قصدم حکایت سینما رفتنم نیست. هدفم توضیح نکته‌ای باریک‌تر از مو است و آن این که، اتخاذ چه روشی از طرف والدین می‌تواند سلامت روحی و جسمی فرزندان را بهتر تأمین کند؟ یک انضباط خشک و غیرمنطقی یا آزاد گذاشتن فرزندان به قیمت ولنگاری آنها. اگر فرزند به اختیار خودش گذاشته شود طبیعی است احتمال گرفتار شدنش به انواع و اقسام ابتلائات جسمی و روحی، بسیار زیاد است: درس نخواندن و تباه شدن آتیه‌اش، گرفتاریش به مواد مخدر و مواد الکلی، دزدی و سرقت، سر درآوردن از کلانتری‌ها و سایر بلایا. تجربه‌ام چه در محیط ایران و چه در انگلیس، که هم اکنون در آن زندگی می‌کنم و همچنین مطالعاتم در مورد سایر جوامع، مرا به این نتیجه رسانده است که با اعمال فشار و زور نیز کسی نمی‌تواند از افتادن فرزندش به ورطه سیاه‌کاری جلوگیری کند.

هنوز متخصصین اجتماعی و تربیتی نتوانسته‌اند راه حلّ کمک‌کننده‌ای در این مورد ارائه کنند. هنوز درجه تأثیر محیط و خانواده در تربیت فرزندان

روشن نشده است. شخصاً دو برادر را می‌شناسم که یکی از آنها از اوان جوانی در راه آرمان‌های سیاسی و اجتماعی و اخلاقی تلاش کرده و در این راه نیز خود و همسرش به فجیع‌ترین وضع به شهادت رسیدند و دیگری به سبب سیاه‌کاری‌هایش (که حتی برای سرقت، از دیوار خانه‌های مردم بالا می‌رفت) کراراً به زندان افتاد و چه بسا که در زندان هم جان داد.

صادقانه می‌گویم، به نظر من والدین باید با فرزندانشان دوست باشند. به شخصیت آنها احترام بگذارند و برای نظریاتشان ارزش قائل شوند. جز با زبان محبت با آنها سخن نگویند و فکر نکنند بر فرزندان‌شان تسلط دارند. دنیای قرن بیست و یکم چنین برداشتی را مطلقاً نمی‌پذیرد. پدر و مادر هم چنین وظیفه دارند که آزادی‌های مشروع و اخلاقی را از فرزندانشان دریغ نکنند. مادهٔ اول اعلامیه جهانی حقوق بشر تصریح دارد: "تمام افراد بشر آزاد به دنیا می‌آیند". شاید هیچ پدیده‌ای، به اندازه پدیده فرار فرزند از محیط خانواده، نتواند این ایده را اثبات کند. می‌دانیم که در اکثر جوامع به مجردی که فرزند، خود را قادر به اداره امور خود ببیند محیط خانه را ترک می‌کند و به سوی استقلال و آزادی می‌رود و طبیعی است که این حس گریز از خانه در خانواده‌هایی که آزادی‌های مشروع و غیرزیان‌بار را از فرزند خود دریغ می‌کنند قوت بیشتری دارد.

به ادامه داستان تهران رفتنم برگردم. تحت تأثیر عواملی که ذکر کردم، طهران برایم بهشت موعود و اصفهان برایم دوزخ منفور شده بود. انزجار برگشت به خانه پدری، چنان در جانم ریشه کرده بود که در آخرین برگشتم به اصفهان، هنگامی که اتوبوس از شهر ری می‌گذشت و مهتاب زیبایی پرتو خود را بر دشت و کوهپایه‌های اطراف این شهر ریخته بود، بدون اختیار اشگ می‌ریختم و این شعر شهریار را زیر لب زمزمه می‌کردم:

امشب ای ماه، به درد دل من، تسکینی

آخرای ماه، تو همدرد من، مسکینی

با این مقدمات، در پایان سال پنجم دبیرستان، به طور کلی افسار گسیختم و بر خلاف میل پدرم، خود را به طور قطعی به تهران منتقل و در کلاس ششم ادبی دبیرستان دارالفنون ثبت نام کردم.

فاجعه کتاب‌های بدآموز

معلم درس تاریخ و جغرافی ما، در دارالفنون شخصی بود به نام عباس پرویز، که در آن زمان نحوه تدریس‌اش جنبه نوآوری داشت. اولین روزی که تدریس را آغاز کرد، اسم بچه‌های کلاس را در دفتر بغلی‌اش یادداشت کرد و برای هر یک از دانش‌آموزان، موضوعی برای تحقیق معین کرد و گفت، نمره تحقیق هر دانش‌آموزی پنجاه درصد نمره امتحانات داخلی او خواهد بود. موضوع تحقیق من "تاریخچه احداث خط راه آهن سراسری ایران" بود.

دبیر دیگر ما سید کمال‌الدین نوربخش، بود که زبان عربی و فقه تدریس می‌کرد. مردی با قیافه و ظاهری متشّرع، مهربان و دوست داشتنی. نام این دو نفر را از این جهت ذکر می‌کنم که در پیامدهای تحصیل‌ام در دارالفنون نقشی چشم‌گیر داشتند که در پایین خواهد آمد.

تحقیق تاریخی خودم را با مراجعه به کتاب‌های متعدّد، و با چند شبانه روز صرف وقت، تهیه کردم و در موعد مقرر در کلاس خواندم. پرویز، خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و بعد از خواندن مقاله‌ام به بچه‌های کلاس گفت برایش کف بزیند. آنها هم کف مفصلی زدند. دبیرمان با صدای بلند اعلام کرد که نمره تحقیق من ۲۰ است و آن را در دفترش یادداشت کرد.

ماه اول سال را با اشتیاق فراوان مرتباً به دارالفنون می‌رفتم تا این که گرفتار و شیفته نوشته‌های صادق هدایت شدم. من در نوجوانی کتاب‌های زیادی را خوانده بودم و مطالعه روزنامه‌ها و مجلات، کار همیشگی‌ام بود.

کتاب‌های صادق هدایت، در آن زمان مُد روز شده بود و اگر جوانی کتاب‌های او را در گنجی یا کتابخانه محقّر خود نداشت، انگار از روشنفکری

چیزی کم می‌آورد. ناشری هم از این تب روز، نهایت استفاده را کرده و ۶ جلد کتاب‌های او را با بهترین چاپ و جلد آبی زرکوب، روانه بازار کرده بود. من هم برای این که از قافله روشنفکری عقب نیافتاده باشم، این کتاب‌ها را خریدم و آنها را مونس شبانه روزی خود کردم. کارهای **صادق هدایت**، مخلوق یک ذهن مالیخولیایی و به دور از واقعیات زندگی و به نظر من متضمن بدآموزی‌های فکری و جنسی است. این آثار، انسان را به نحو خارق‌العاده از دنیا بیزار کرده و یک نوع درویش مآبی کرخ‌کننده‌ای را در فرد ایجاد و آدم را به دنیا و مافیها بی‌اعتنا می‌کند. اثر مخرب این نوشته‌ها بر روی من چنان بود که خوابیدن بر روی تخت و نگاه کردن به سقف را بر رفتن به مدرسه ترجیح می‌دادم. **دارالفنون** و معلمانش و حتی امور اجتماعی و سیاسی که من آن همه به آنها علاقمند بودم در نظرم خوار شده بودند. دلبستگی من به تخت‌خواب چنان شده بود که حتی برای رفع ضروری‌ترین احتیاجاتم به سختی از روی آن پایین می‌آمدم.

روزی از روزهای فروردین، در حال درازکش روی تخت‌خواب از رادیو شنیدم که ثبت نام امتحانات نهایی سال آخر دبیرستان‌ها آغاز شده است. در آن زمان امتحانات نهایی دبیرستان‌ها در یک محل و خارج از مدارس انجام می‌شد. شاید این یکی از شانس‌های من بود که با همه بی‌حالی در آن روز استثنائاً این زحمت را به خود داده بودم که پیچ رادیو را بگردانم. روز بعد برای ثبت نام و معرفی خود به حوزه امتحانات نهایی با اکراه به **دبیرستان دارالفنون** رفتم. مدیر دفتر مدرسه در جوابم گفت، شما دانش‌آموز این مدرسه نیستید و مدارک و پرونده‌ای از شما نداریم. احتمالاً چون چند ماه پی در پی غیبت داشتیم، اسمم از دفتر حضور و غیاب کلاس حذف و پرونده و ثبت نامم را نیز به دور انداخته بودند. چانه‌زدن‌هایم با مدیر دفتر مدرسه به جایی نرسید. ناچار با حالتی پریشان و هراسناک به اتاق رئیس دبیرستان رفتم. او پس از شنیدن درخواست و تضرعات من، مدیر دفتر را

خواست و او مجدداً به رئیس دبیرستان توضیح داد که این شخص، دانش آموز مدرسه نیست و جای پایی از او در این مدرسه دیده نمی‌شود. شاید یکی از نادر خوش اقبالی‌هایی که در زندگی آورده‌ام این بود که: **عباس پرویزو سید کمال‌الدین نوربخش**، (که در بالا از آنها نام برده‌ام) در اتاق رئیس دبیرستان نشسته بودند. در هیجاناتی که در مکالمه و محاجه بین من و رئیس دفتر مدرسه پیش آمد و از من اصرار که دانش‌آموز دارالفنونم و از رئیس دفتر انکار که نیستی، ناگهان **عباس پرویز** نگاه دقیقی به من کرد و اسمم را پرسید. دفترچه بغلی‌اش را بیرون کشید و با مراجعه به آن، به رئیس دبیرستان گفت که: «این جوان، شاگرد دارالفنون است و در موضوع مقاله خود، در درس تاریخ، نمره ۲۰ گرفته است». ناگهان **سید کمال‌الدین نوربخش**، نیز گفت: «این شخص را به خوبی به یاد می‌آورم که در کلاس دستور زبان عربی از من سؤالی کرده بود که من همان شب، یک ساعتی مطالعه کردم تا بتوانم در جلسه بعد جوابش را بدهم، به همین دلیل، قیافه‌اش را به خاطر دارم». رئیس مدرسه در مخمصه افتاده بود. از یک طرف مدیر دفتر مدرسه می‌گفت، از این دانش‌آموز سابقه‌ای در مدرسه وجود ندارد و از طرف دیگر دو دبیر معتبر مدرسه شهادت می‌دادند که من دانش‌آموز آن دبیرستان هستم.

رئیس دبیرستان بعد از دقایقی تفکر، قضیه را این طور حل کرد که مرا به طور موقت به حوزه امتحانات نهایی معرفی کنند تا بعداً در این موضوع تصمیم قطعی گرفته شود. این حادثه به مثابه پُتک گرانی که به مغزم کوبیده شود، مرا از خواب غفلت بیدار کرد. به جبران خمودگی، بیکارگی و بی‌عاری‌های گذشته، به طور جدی به کار و خواندن پرداختم. دستگاه قهوه جوشی از مغازه یکی از هموطنان ارمنی در **خیابان نادری**، خریدم و برای این که شب‌ها کمتر بخوابم خودم را به خوردن قهوه فراوان میهمان می‌کردم. در مدتی که به تاریخ انجام امتحانات نهایی مانده بود، حسابی جان‌کندم و همه

کتاب‌های درسی را خواندم و یاد گرفتم. در امتحانات نهایی شرکت کردم و وقتی نتایج اعلام شد معلوم گردید که در امتحانات ششم ادبی در تهران شاگرد اول شده‌ام و در چنین وضعی طبیعی بود که سر قفلی دبیرستان دارالفنون محسوب می‌شدم و رئیس دبیرستان مرا قطعاً دانش‌آموز دارالفنون می‌شناخت!!

از نوشتن این خاطره هدفم این است که، به پدران و مادران و جوانان، توصیه کنم در انتخاب کتاب‌هایی که می‌خوانند نهایت دقت را به عمل آورند. ممکن است بعضی از روانشناسان و شیفتگان **صادق هدایت**، در جوابم بگویند که شخص من در حال و هوای خاصی بوده‌ام که این نوشته‌ها به این نحو در من اثر گذار بوده است ولی در فامیل نزدیکم حداًقل دو مورد دیگر را سراغ دارم که آثار **هدایت** بر آنها نیز تأثیر نامطلوب داشته است. برادرزاده‌ام که حداًقل بیست سال از من جوان‌تر است نیز تحت تأثیر کتاب‌های **هدایت** اول به عالم هیپروت رفت و بعد گیاه‌خوار شد. نه این که بگویم، گیاه‌خواری چیز خوب یا بدی است. قصدم این است که گیاه‌خواری او صرفاً به سبب آموزش‌های این کتاب بود. تأثیر دیگر این کتاب‌ها بر او، این بود که به طرزی افراطی حیوان دوست شده بود. پدرش اسب کوچکی برایش خریده بود. این اسب کوچولو، یک روز به داخل یک چاه روباز افتاد و مُرد. به دنبال آن دنیای روانی این بچه در هم ریخت. پدرش ناچار او را به یکی از مدرسه‌های تخصصی این گونه جوانان آسیب دیده به شمال انگلیس فرستاد ولی نتوانستند درمانش کنند. پس از مدتی او را به **سوئیس** و سپس به **کانادا** فرستاد. اما باز هم مشکلات روانی‌اش حل نشد. از کار و درس و زندگی چنان عقب افتاد که با همه پی‌گیری‌ها و دلسوزی‌های پدرش، توانست در سن ۳۵ سالگی از یک دانشگاه امریکایی لیسانس خودش را بگیرد. کاری که برای یک جوان طبیعی باید حداً اکثر در ۲۲ سالگی انجام می‌شد.

به قول قُدمای هم سنّ خودم، از مطلب به دور افتادم. صحبت بد آموزشی‌های فاجعه بار کتاب‌های **صادق هدایت**، بود. در زمان حاضر با پیشرفت‌های حیرت‌آور تکنولوژی و وسایل ارتباطی و اطلاعاتی و دسترسی جوانان به اینترنت، ابعاد فاجعه بارِ بدآموزی‌ها بسیار وسیع‌تر شده است و پدران و مادران باید سعی کنند با نصب فیلترهای لازم حتی‌المقدور از ورود کتاب‌های بد آموز به خانه‌هایشان جلوگیری کنند.

قیام ملّی سی تیر ۱۳۳۰

با گرفتن دیپلم ششم ادبی در **دانشکده حقوق دانشگاه تهران**، ثبت نام کردم. سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲، سال‌های پُر شور و پُر اضطراب، مبارزات ملّی و اجرای قانون ملّی شدن صنعت نفت بود. **دانشگاه تهران و به ویژه دانشکده حقوق**، صحنه بحث‌های سیاسی و رقابت‌های ایدئولوژیک شده بود. دانشجویان عضو **حزب توده ایران** و دانشجویان طرفدار **جبهه ملّی**، در چالش با یکدیگر بودند و رقابت‌هایشان گاه به گاه به درگیری‌های فیزیکی و زد و خورد می‌انجامید. توده‌ای‌ها تعدادشان زیادتر بود و با تکیه بر این نیرو، برای ملّی گراها دردسر درست می‌کردند. من به مناسبت گرفتاری‌های زندگی، کمتر به دانشکده حقوق می‌رفتم و طبیعتاً از این جار و جنجال‌ها به دور بودم. دلیلش هم این بود که برای گذران معاش، با کمک برادرم به عنوان کارمند روزمزد با حقوق ماهی ۲۷۰ تومان در بنگاه برق تهران استخدام شده بودم و صبح‌ها در اداره حقوقی آن دستگاه مشغول به کار بودم و بعد از ظهرها و سرشب‌ها در روزنامه‌هایی که تمایلات ملّی گرانه داشتند قلمزنی می‌کردم و مشغول بر پا کردن خانه‌ای بودم که تمامی پی آن بر روی آب بود.

رفتم به دانشکده حقوق، منحصر به ساعاتی بود که اساتید با ارزش و معتبری تدریس می‌کردند. در آن روزگار، استادی دانشکده حقوق، تخته‌ی پرش افراد به مقام‌ها و مناصب سیاسی و اداری بود و هر کس حقوق خوانده و

مدرکی گرفته بود به این در و آن در می‌زد که برای خودش یک کُرسی معلّمی در آن دانشکده پیدا کند. این اساتید غالباً از علم بی‌بهره بودند. روشی که برای خودم انتخاب کرده بودم این بود که دو جلسه در کلاس هر کدام از استادان حاضر می‌شدم و می‌فهمیدم که چند مرده حلاج‌اند. اگر به نظرم می‌رسید که کلاس‌اشان برایم قابل استفاده نیست، در کلاس‌اشان حاضر نمی‌شدم. تعداد دانشجویان نیز زیاد و سیستم حضور و غیاب مرتبّی در کار نبود لذا از این نظر گرفتاری پیدا نمی‌کردم. اوضاع و احوال به این منوال می‌گذشت تا این که قیام مّلی سی‌ام تیر ۱۳۳۱ رخ نمود.

قصدها تاریخ مفصّلی از این رویداد را ندارم. فقط برای آگاهی نسل جوان به اختصار می‌گویم که: چون **دکتر مصدّق**، در طول صدارتش مرتباً گرفتار کار شکنی‌ها و اشکال تراشی‌های شاه و دربار بود و عامل این اخلال‌ها را نفوذ فرماندهان ارتشی تحت نفوذ شاه تشخیص داده بود، در معرفی کابینه دوّم خود خواستار آن گردید که وزارت جنگ را خود تصدّی کند. شاه با خواست او موافقت نکرد و **مصدّق** ناچار استعفا داد و **احمد قوام** (قوام‌السلطنه)، از طرف شاه مأمور تشکیل کابینه شد. سیاست شاه برهمگان روشن بود. مردم ایران در نقاط مختلف به مقاومت برخاستند و در فاصله چهار روز مبارزات خویش اعاده **مصدّق** را به نخست وزیری خواستار شدند. این مبارزات در روز ۳۰ تیر ۱۳۳۱ به نقطه اوج خود رسید. هنوز در صف مّلی شکافی حاصل نشده بود. **آیت‌الله کاشانی**، **حسین مگی** و **مظفّر بقایی**، سه مّه‌ره مؤثر مبارزات مّلی شدن نفت راه‌شان با ملت یکی بود و با **مصدّق** در یک صف بودند. مردم نیز جانشان را در کف دستشان گرفته بودند. در تهران، صحنه رویارویی ملت با سربازان و پلیس شاه، خیابان اکباتان، میدان توپخانه، میدان بهارستان، بازار و سرچشمه بود. در این مناطق، مردم ایران سینه خود را آماج گلوله‌های سربازان شاه قرار دادند و با شعار: "**یا مرگ یا مصدّق**" حماسه آفریدند. ارتشیان وطن دوست از تانک‌های خود که برای کشتن مردم

گسیل شده بود پایین آمدند. پاگون‌های خود را کردند و به مردم پیوستند. هزاران کشته و زخمی، نتیجه تیرهای مسلسل‌هایی بود که از طرف مزدوران شاهبه سینه‌های مردم نشانه رفته بود.

در خیابان اکباتان جوانی که در خون خود غلطیده بود. با انگشتان خود، و با خون خود، به دیوار نوشت: "یا مرگ یا مصدق". این روز درخشان و پُر حماسه بر تارک مبارزات ملی و عدالت‌خواهانه مردم ایران می‌درخشد. در غروب همان روز، شاه و دار و دسته‌اش و ارباب خارجی آنها در مقابل مقاومت ملت به زانو در آمدند و مصدق مجدداً به نخست‌وزیری منصوب شد.

فصل دوّم

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

براندازی دولت مصدّق که از ابتدای روی کار آمدن او در برنامه کار سرویس اطلاعاتی (اینتلجنت سرویس) انگلستان، قرار گرفته بود. بالأخره با همکاری سرویس جاسوسی و اطلاعاتی آمریکا (سیا) و عوامل داخلی آنها، یعنی شاه و اشرف پهلوی و مزدورانشان، یعنی روحانیون مرتجع و تیمسارها و لات‌ها، چاقوکش‌های جنوب شهر و فواحش فلک زده شهرنو و همقطاری‌های شیک و تی‌تیش مامانی شمال شهری آنها، مانند ملکه اعتضادی، بالأخره در روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، به ثمر نشست.

در مورد این کودتای ضدّ ایرانی، به زبان فارسی و زبان‌های خارجی، بسیار گفته و نوشته‌اند و من بر آن نیستم که تکرار مکرّر کنم. در اینجا فقط به ذکر نکاتی می‌پردازم که تجربه شخصی خودم بوده و در بررسی‌های تاریخی کمتر به آن توجه شده است.

عَزَب خانہ

روز سه شنبه، ۲۷ مرداد که طرف‌های غروب، از دفتر روزنامه پرخاش به خیابان استانبول، رسیدم. ماجرای جالبی را شاهد بودم: جمعیت، خیابان را پُر کرده بود و کامیون‌های مملو از نظامیان و پلیس، باسر نیزه‌های آخته، به جان مردم افتاده بودند و هر کس را که "زنده باد مصدق" می‌گفت، به قصد کُشت می‌زدند و دستور می‌دادند بگو "زنده باد شاه" آنهایی که شعار "زنده باد شاه" می‌دادند، خیابان را تسخیر کرده بودند. با وجودی که از نظر مالی برایم آسان نبود، با شتاب یک تاکسی گرفتم و خود را به خانه رساندم که با سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد ارتش صحبت کنم. در آن زمان، او و مهندس احمد زیرک‌زاده^۱ و مهندس جهانگیر حق‌شناس^۲ به اتفاق همدیگر، در خانه‌ای در شمیران زندگی می‌کردند و چون هر سه نفرشان مجرد بودند آشنایان به خانه آنها، عَزَب خانہ می‌گفتند. به خانه که رسیدم با شتاب به عَزَب خانہ، تلفن زدم و خواستار صحبت با ریاحی شدم. ماجرای خیابان استانبول، را برای او تعریف کردم. انتظار داشتم حداقل تعجبی از خود نشان دهد، ولی اینگار نه اینگار که خبری به این اهمیت را شنیده است. در نهایت خونسردی جوابم داد: «که مسأله‌ای نیست و خیالتان راحت باشد». توفیق کودتا در روز بعدش، یعنی ۲۸ مرداد نشان داد که واقعاً مسأله‌ای نبوده است!؟

در آن روز بحرانی که رئیس ستاد ارتش، حداقل می‌بایستی در محلّ کارش می‌بود، در ساعت ۹ شب در خانه غنوده بود و احتمالاً، عَزَب بازی

۱- مهندس احمد زیرک‌زاده - استاد دانشکده فنی، از اعضا رهبری حزب ایران، نماینده مجلس شورای ملی در دوره چهاردهم. پس از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد، به حبس، محکومیت یافت و پس از استخلاص از زندان، به کار در و پنجره سازی پرداخت.

۲- مهندس جهانگیر حق‌شناس - استاد دانشکده فنی، از اعضای رهبری حزب ایران، وزیر راه در کابینه مصدق.

می‌کرد. نمی‌دانم **مصدق** خوش خیال با طناب پوسیده چه کسانی می‌خواست به چاه عمیق و پُر مخاطره مّلی کردن نفت برود و دو غول مهیب استعماری انگلیس و آمریکا را به زانو در آورد؟. مطالعات بعدی نیز به من ثابت کرد که تیمسار ارجمند، ریاست ستاد ارتش، دلی در گروهی مهر کودتاچیان داشته است. اگر این تیمسار با شرف، کوچک‌ترین حسّ وظیفه‌شناسی و وطن دوستی و حدّ اقل حسّ قدرشناسی، نسبت به رئیس دولتی، که او را به این سمت منصوب کرده بود داشت، چه بسا که این فاجعه مّلی اتفاق نمی‌افتاد.

عُمق فاجعه

ساعت ۱۰ صبح روز بعد، خودم را به بهارستان رساندم و از آنجا تا خیابان **استانبول**، قدم زدم. در این ساعات خبر زیادی نبود. مردم چند نفر به چند نفر، جمع شده بودند، یا قدم می‌زدند. همه حالتی نگران و جستجو کننده داشتند. ولی حدود ساعت ۱۲ ظهر که به خیابان **استانبول** رسیدم جمعیت زیادتر شده، و تظاهراتی کمرنگ، در دسته‌های ده، پانزده نفری، به چشم می‌خورد. بعضی فریاد می‌زدند "زنده باد مصدّق" ولی تعداد زیادتری شعار می‌دادند "زنده باد شاه"، آنها که فریاد "زنده باد مصدّق" می‌زدند، مورد هجوم پاسبان‌ها و ارتشی‌ها، قرار می‌گرفتند. ناچار بودیم از این گوشه به آن گوشه فرار کنیم. زیرا فُنداق تفنگ‌های نظامیان بی‌رحمانه به سر و رویمان کوبیده می‌شد. چون در این جا چیز زیادی دستگیرم نشد، تصمیم گرفتم، خود را به دفتر **پرخاش** برسانم و از طریق رادیو ببینم وضع از چه قرار است. رادیو تا حوالی ساعت ۳ بعد از ظهر، در سکوت کامل بود و چیزی جز صدای امواج از آن به گوش نمی‌رسید. بین ساعت ۳ تا ۴ بعد از ظهر، ناگهان صدای آنکری را شنیدم که فریاد می‌زد، مردم، مردم،

من میراشرفی^۱ هستم. دولت مصدق خائن سرنگون شد و او به دست مردم کشته شد. میراشرفی در حدود نیم ساعت، شعارهای خود را تکرار کرد. سر و صداهاى مبهمی که از رادیو به گوش می‌رسید و حکایت از نوعی مقاومت داشت، به ابهام قضایا می‌افزود. تا این که یکی دو ساعتی بعد سپهبد زاهدی نخست وزیر کودتا، صحبت کرد و به مردم مژده داد که حکومت مصدق ساقط شده و او نخست وزیر قانونی است. او برای این که شادی مردم!!! را تکمیل کند اضافه کرد که اعلیحضرت به زودی به تهران مراجعت خواهند فرمود (شاه بعد از شکست کودتایش در ۲۵ مرداد از رامسر به بغداد و از آنجا به رُم گریخته بود). بدین ترتیب فاجعه‌ای که می‌بایستی یا نمی‌بایست اتفاق بیفتد، اتفاق افتاده بود و به تلاش‌های چندین ساله ملت‌ی برای ملی کردن منابع خودش پایان داده بود.

تیمسار آدم خفه کن

دو سه شب از موفقیت کودتا می‌گذشت. شبی در حدود ساعت ۱۱ زنگ در خانه را به صدا در آمد. در را که باز کردیم دیدیم، یک کامیون و یک جیپ نظامی در برابر خانه متوقف است. یک سرهنگ و یک سرگرد ارتشی به همراه یک گروهبان و پنج سرباز به داخل خانه ریختند. انگار که برای فتح جبهه استالینگراد آمده بودند. جناب سرگرد به سربازی دستور داد که مراقب من باشد و این سرباز در مدت یک ساعتی که آقایان در خانه ما بودند با تفنگ آماده‌ای مراقب من بود. همه‌ی اطاق‌ها را یک به یک گشتند و هر چه کتاب و

۱- سید مهدی میر اشرفی - نماینده مجلس شورای ملی، که از ۳۰ تیر ماه ۱۳۳۱ به بعد در صف مخالفین دکتر مصدق درآمد. روزنامه آتش را به طرفداری از شاه و سپهبد زاهدی، نخست وزیر کودتا منتشر می‌کرد، و در آن فحش‌های وقیحانه نثار مصدق می‌کرد. با استقرار حکومت کودتا، دو کارخانه بافندگی و ریسندگی اصفهان را در اختیارش قرار دادند. بعد از پیروزی انقلاب به وسیله امید نجف آبادی حاکم شرع اصفهان به اعدام محکوم شد.

روزنامه و مجله در اطاقم بود و اکثر آنها را قلم زنی‌های من در روزنامه‌های طرفدار نهضت ملی تشکیل می‌داد در پنج گونی ریختند. گونی‌ها و مرا پشت کامیون انداختند و به مقر فرمانداری نظامی در شهربانی کل کشور بردند. نمی‌دانم از من چه هیولایی برای **سرتیپ فرهاد دادستان**^۱ فرماندار نظامی کودتا ساخته بودند که به محض آن که مرا وارد اطاقش کردند. در دل نیمه شب، از پشت میزش بلند شد و به طرف من آمد. قیافه‌ای بس نامطبوع و قدی کوتاه و خپله داشت.

دو دست چاقش را به دور گلویم حلقه زد و همراه با مقداری فحش چارواداری، شروع به فشار دادن گلویم کرد. با زبانش مسلسل وار فحش می‌داد و با دستانش گلویم را می‌فشرد. چشم‌های از حدقه درآمده‌اش از زیر عینک قطور ذره‌بینی حالت رعب‌آوری پیدا کرده بودند. عکس‌العمل من فقط این بود که سعی داشتیم با دست‌هایم از فشار او به گلویم بکاهم. جرأت عکس‌العمل بیشتری را نداشتم. در دل شب، در فرمانداری نظامی مخوف کودتا، همه چیز در اختیار او بود و من نیرویی نداشتم. بعد از چند دقیقه‌ای که از فشار دادن گلویم فارغ شد، به افسر نگهبان گفت: «بندازش تو هُلُفدونی، تا فردا بفرستمش به درک اسفل‌السافلین». مرا به یک اطاق تیره و تاریک انداختند. خوشبختانه مدت این بازداشت دو، سه شبی بیشتر نبود. اقوامم به **دکتر**

حسام‌الدین احتشام از خویشاوندان سببی و یک بازیگر دست سوم کودتای ۲۸ مرداد متوسل شده بودند. او نیز شخصاً به فرمانداری نظامی آمد، و دست مرا گرفت و با خود از زندان بیرون کشید.

امیدوارم این کار خیر او، از سنگینی گناه کبیره‌ای که در حق ملت کرده بود بکاهد.

۱- **سرتیپ فرهاد دادستان** اولین فرماندار نظامی تهران پس از موفقیت کودتای ۲۸ مرداد. برای جبران خوش خدمتی‌هایش به دولت کودتا، دست او و اقوامش را باز گذاشتند که زمین‌های تهران و اطراف آن را به نام خودشان به ثبت برسانند.

ارزش روابط شخصی

چون فرض من براین است که این خاطرات بیشتر برای جوانان، نوشته می‌شود، در اینجا اشاره‌ای به اهمیتِ روابطِ خصوصی در زندگی و موفقیت، یا شکست‌های آن می‌کنم. اگر روابط فامیلی و کمک **دکتر احتشام** برای استخلاصم نبود، معلوم نبود که در آن روزهای سیاه و رُعب‌آورِ پس از کودتا، چه سرنوشت شومی، انتظارم را می‌کشید و **دادستان** و دادستان‌ها چه بر سرم که نمی‌آوردند. در فرهنگ انگلیسی، اصطلاحی وجود دارد به نام "پسرهای مدرسه" (**School Boys**). بدین معنی که، همشاگردی‌ها در مدارس و دانشکده‌های خودشان، حلقه‌های دوستی بین خودشان ایجاد می‌کنند و در طول زندگی یار و یاورِ هم، هستند. به عبارت دیگر، مسأله ارتباطات شخصی و خانوادگی، امر شناخته شده و مقبولی در بیشتر جوامع است و جوانان عاقل، آنهایی هستند که هر چه بیشتر در ایجاد و رونق دادن به این روابط دوستی بکوشند. امری که متأسفانه من از آن غافل بودم. و نه در دوران دبیرستان و نه در دوران دانشکده به اهمیت آن پی نبرده بودم. آدم بسیار خشکی بودم و با همکلاسی‌های خودم مطلقاً نمی‌جوشیدم. البته خُلق و خو و فطرت هر انسانی، کیفیات و عوارض خودش را دارد، ولی دوستان جوانِ نادیده‌ای که، مخاطبین این یادداشت‌ها هستند نیاستی از اهمیت ارتباطات شخصی غافل شوند. ارتباطات شخصی به ویژه در جوامعی که "**حکومت قانون**" در آنها وجود ندارد اهمیت خاصی دارند.

باغ دلگشای حظیرة القدس^۱

با وقوع فاجعه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، غمزدگی و ماتم، همه ما را فرا گرفت. با وحشی‌گری‌ها و بگیر و ببندهای دستگاه کودتا، وحشت به سراسر ایران سایه افکند و به سر تا پای ایران خاک مُرده ریخته شد. به جز **نهضت مقاومت ملی**^۲ که به امید احیاء مجدد نهضت و جمع‌آوری نیروهای ضدّ دیکتاتوری و ضدّ استعماری و شکل دادن اعتصابات و مبارزات خیابانی به وجود آمد، همه‌ی نَفَس‌ها در گلو خفه شده بود. ولی متأسفانه این نهضت نیز زیر ضربات دستگاه شاه و کودتا، نتوانست مدّت زیادی دوام بیاورد. فعالیت ما سوت‌ه دلان در چارچوب موجودیت این نهضت نیز، منحصر به تلاش‌های بسیار مخفی در پخش اعلامیه و روزنامه‌های "راه مصدّق" و "صِرصر" بود.

روزی از روزهای زمستان سال ۱۳۳۴، مردی با لباس شخصی، به دایره حقوقی برق تهران، محلّ کارم آمد. اسمم را صدا زد. چند نفر کارمند و ارباب رجوع در اطاق بودند. من بی‌خبر از همه جا، خودم را به این شخص ناشناس معرفی کردم. گفت: «دنبال من بیایید». چون پرسیدم: «به کجا؟». گفت: «بیایید معلوم می‌شود». از لحن آمرانه و مطمئن او دستگیرم شد که یکی از ما بهتران است. به دنبال او به راهرو رفتیم. دیدم دو نفر دیگر نیز آنجا هستند. کوتاه سخن آن که، مرا بیرون بردند و به جیبی انداختند و به

۱- **حظیرة القدس** - مرکزیت محفل بهائیان در تهران، که بعد از موفقیت کودتای ۲۸ مُرداد، به مقرّ فرمانداری نظامی کودتا، تبدیل شده و در اختیار **سرتیپ تیمور بختیار** قرار گرفته بود. **سرلشگر باتمانقلیچ** رئیس ستاد ارتش برای خوش خدمتی به شاه، شخصاً با استفاده از کُنگ در تخریب آن شرکت داشت. و **فلسفی** واعظ مُداهنه‌گر نیز، برای تحریک مسلمانان علیه بهائیان با فریاد سخن‌رانی‌های زیادی در این مورد ایراد کرد.

۲- نهضت زیرزمینی بعد از کودتای ۲۸ مرداد که، برخی از زُعمای جبهه ملی و جوانان پُر شور طرفدار نهضت ملی در آن فعالیت می‌کردند. **آیت‌الله زنجانی** رکن رکین آن به حساب می‌آمد.

حظیره‌القدس کشاندند. در انتهای باغ مرا به سالنی بردند که در کنار آن چند طویله کوچک هم وجود داشت که از این طویله‌ها به عنوان سلول‌های انفرادی، استفاده می‌شد. در سالن بزرگ، ۵۰-۶۰ نفری زندانی بودند. حسب‌المعمول زندانی‌ها به من خوش آمد گفتند. چشمم به **حاج ابوالسباع** افتاد که آشنای بسیار قدیمی من و برادرم بود. تا او را دیدم، شستم خبردار شد که ماجرا از چه قرار است. **ابوالسباع** شخصی متمکن و مالک گاراژ **ترانسپورت شمس‌العماره** بود. با استفاده از آزادی‌های کوتاه مدت دوران **دکتر مصدق**، روزنامه‌ای را پایه نهاده بود به نام "**حمله**" که از مدافعان حکومت ملی بود. ولی قصد واقعی **ابوالسباع**، از راه‌اندازی این روزنامه، حمایت از نهضت ملی نبود، بلکه هدف او این بود که، نفوذی بهم بزند و اداره راهنمایی و رانندگی تهران را تحت تأثیر قرار دهد. زیرا افسران راهنمایی و رانندگی مرتب مزاحم پارک کردن غیرقانونی اتوبوس‌های او در کنار **خیابان ناصر خسرو** بودند. این هم یک روحیه شناخته شده مایرانیان است که به اصطلاح معروف در راه رضای خدا، موش نمی‌گیریم و برای پُر کردن جیب خود و ارضاء اغراض شخصی‌مان از تشبث به هر وسیله‌ای کوتاهی نداریم. راه‌هایش را هم خوب بلدیم و گرنه **ابوالسباع**، بی‌سوادِ پولدار را چه به روزنامه نویسی؟

باری، حاج آقا، روزنامه پُرحرارتی را به طرفداری **دکتر مصدق**، منتشر می‌کرد.

ایرج نبوی^۱، **نصرت‌الله معینیان**^۱، **نگارنده** و برادرم، عمده قلم زن‌های روزنامه "**حمله**" بودیم.

۱- ایرج نبوی - نویسنده و روزنامه‌نگار حرفه‌ای و خوش ذوق، در دوران شکوفایی نهضت ملی، در روزنامه‌های طرفدار نهضت قلم می‌زد. روز ۲۶ مرداد ۱۳۳۲ اعلامیه‌ای سرپا حمله به شاه و دربار، منتشر کرد و در آن اعلام جمهوری نمود. ۲۰۰ نسخه از این اعلامیه را نیز

نصرت‌الله معینیان که در چشم شاه‌اللهی‌ها، نمونه یک فرد شاه‌دوست به شمار می‌رفت و شاید هنوز نیز باشد، آیتی از صداقت و اخلاق حرفه‌ای در کار سیاسی به شمار می‌رفت.؟! معینیان در زمانی که مبارزات **دکتر مصدق** با شاه و دربار به اوج خود رسیده بود از یک طرف، سردبیر روزنامه **"آتش"** **میر اشرافی** بود که دشمن آبرو باخته و وقیح **مصدق** به شمار می‌رفت. و از طرف دیگر در روزنامه‌های **پرخاش** و **حمله** با نام **ن.م.** **شهر آزاد** به طرفداری **مصدق**، و نهضت ملی قلم می‌زد و با کوره سواد خود آموخته‌ای که در زبان انگلیسی داشت و با استفاده از روزنامه‌ها و مجلات انگلیسی زبان حقانیت مبارزات ملی و **دکتر مصدق** را مورد پشتیبانی قرار می‌داد.

برای پخش در اختیار من قرار داد. شبی که مأمورین حکومت نظامی کودتا، برای اولین بار به خانه من ریختند باقی‌مانده این اعلامیه‌ها را پشت درب متحرکی که اطاق‌های نشیمن و غذاخوری را از هم جدا می‌کرد، ریختم و خوشبختانه مأمورین نتوانستند آنها را پیدا کنند ولی بهر حال اعلامیه او را در جاهای دیگر کشف کردند. او را دستگیر و مدت‌ها در قلعه **فلک‌الافلاک**، در خرم‌آباد زندانی کردند. با تلاش‌های اقوامش نجات یافت. بعد از این ماجرا فهمید یک من ماست چقدر کره دارد. بچه سر به راهی شد و در مسیر خدمت به رژیم شاهنشاهی افتاد. در خیمه شب بازی جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی روزنامه‌ای پر زرق و برق، در چند شماره منتشر کرد. به پاداش خدماتش، تهیه اجناس **تغذیه رایگان مدارس**، بیسکوئیت، کیک، موز، پرتقال، شیر و غیره را به او و **نصیر امینی**، روزنامه‌نگار دادند. وضع مالی درخشانی پیدا کرد و چون مردی گشاده دست بود و از کمک‌های مالی به روزنامه‌چی‌ها دریغ نمی‌کرد، در بین آنها محبوبیتی به دست آورده بود.

۲- **نصرت‌الله معینیان** - ابتدا کارمند راه آهن بود. در روزهای بحرانی قبل از کودتای ۲۸ مرداد، **سر دبیر روزنامه آتش** بود که از طرفداران جدی دربار و مخالفان وقیح حکومت ملی **مصدق**، به شمار می‌رفت. پس از کودتا مدتی عملاً رئیس رادیو تهران بود. سپس وزیر راه شد و بعداً به سمت رئیس دفتر مخصوص شاه منصوب گردید.

گلدان نقره نصرت الله معینان

در خرداد ماه ۱۳۳۲، روزنامه پرخاش، سوّمین سال تأسیس خود را در هتل دربند، جشن گرفته بود. گلدان‌هایی نقره ساخت اصفهان که اسم نویسندگان روزنامه، بر روی آنها حک شده بود به عنوان قدرانی به نویسندگان اهدا می‌شد. نگارنده، مأمور اعلام ذکر نام نویسندگان از پشت بلندگو بودم و آنها پس از ذکر نام‌شان به روی صحنه می‌آمدند و دکتر محمد نصیری مدیر کل بانک ملی در زمان مصدّق، گلدان‌ها را به آنها می‌داد. اسم نصرت‌الله معینان یکی از نویسندگان روزنامه را دو بار از بلندگو اعلام کردم ولی او در بین حضار نبود و گلدانی که اسم او، روی آن حک شده بود در دست من باقی ماند. تازه آن وقت بود که همه‌ی ما متوجه شدیم چه گافی داده‌ایم و حضرتش سر دبیر روزنامه آتش است. به ماجرای حظیرة القدس برگردم.

سه شنبه ۲۷ مرداد روز انتشار "حمله" بود. ابوالسباع برای این که از قافله عقب نمانده باشد شماره پُر حرارتی را به طرفداری از مصدّق و علیه شاه چاپ زده، در مقالات متعدّد آن، شاه و دستگاه او را به زیر فحش و ناسزا گرفته بود. در سرمقاله روزنامه، اعلام جمهوریت شده بود. ابوالسباع روزنامه "حمله" را به وسیله اتوبوس‌های خود، تقریباً به تمام شهرهای بزرگ ایران می‌فرستاد. پیش از ظهر چهارشنبه ۲۸ مرداد، که موفقیت کودتا، تقریباً محرز شده بود، ابوالسباع همه‌ی بسته‌های روزنامه حمله را پس گرفته و از بین برده بود و فقط یک بسته شامل پنج نسخه که به مقصد یکی از شهرستان‌ها فرستاده شده بود از دستش خارج شده. و این بسته در آن شهر توقیف شده و به این ترتیب خداوند، روزی سرتیپ تیمور بختیار (فرمانده وقت نظامی تهران) را به کیسه پُر و پیمان حاج ابوالسباع حواله کرده بود. اطلاع داشتم تا زمستان ۱۳۳۴، که مرا به خاطر "حمله" بازداشت کردند، حاج ابوالسباع را سه مرتبه دیگر نیز گرفته بودند و او در هر دفعه با پرداخت مبالغی بین

چهار صد تا پانصد هزار تومان به آقا احمد طباطبایی قمی، که از نزدیکان و محارم تیمور بختیار بود، از زندان آزاد شده بود. به نظر می‌رسید هر وقت بختیار به پول نیاز داشت سراغ حاج ابوالسباع را می‌گرفت. ولی در این دفعه که حاجی را گرفته بودند و من هم به خاطر همین ماجرا دچار گرفتاری شدم تیمور بختیار با یک تیر دو هدف را نشانه می‌رفت: یکی پُر کردن بیشتر جیب خود و دوّم پرونده سازی برای نصرت‌الله معینیان ریاست اداره اطلاعات و رادیو رژیم کودتا که با یکدیگر سر دشمنی داشتند.

سرگردی که به احزاب سیاسی تغوط کرد

به سالن زندان عمومی حظیرةالقدس که وارد شدم به حکم آشنایی و دوستی، یکسره به طرف ابوالسباع رفتم و در کنارش جای گرفتم. صحبت ما به احوالپرسی از یکدیگر محدود شد و راجع به مطلب دیگری حرف نزدیم. او به روی خودش نیاورد که حضور من در آنجا مربوط به روزنامه "حمله" است و من هم که از قضایا مطمئن نبودم مطلبی برزبان نیاوردم. در حدود نیمه شب، گروهبانی آمد و اسم مرا صدا کرد. بلند شدم. مرا همراه خود به اطاقی در داخل ساختمان اصلی حظیرةالقدس برد. اطاقی بود نیمه تاریک، به مساحت تقریبی ۴×۳ که یک تخت سیمی در وسط آن داشت و یک میز کوچک و یک صندلی آهنی، نیز در کنار اطاق خودنمایی می‌کرد. یک افسر ارتش که درجه‌اش نشان می‌داد سرگرد است و یک گروهبان و یک سرباز و یک مرد غول پیکر به ارتفاع تقریباً ۲ متر و بسیار فربه با صورتی نسبتاً سرخ، در اطاق بودند. یک نسخه از روزنامه حمله را که اسم آن در بالایش به خط قرمز چاپ شده بود روی میز دیدم. اطمینان پیدا کردم که حدسم در باره علت دستگیریم درست بوده است. به محض ورودم به اطاق، جناب سرگرد با فحش‌های ناموسی چارواداری، از من استقبال کرد. بدون این که کوچکترین

سؤالی از من بکند به سربازی که در اطاق بود دستور داد که مرا به روی تخت بخواباند. خودم از ترس روی تخت خواب خوایدم. احتیاجی نبود که سرباز زحمت بکشد. جناب سرگرد، به گروهبان دستور داد «بزن. مادر... را» و او طبق دستور عمل کرد. ضربات شلاق سیمی بود که با شدت هر چه تمام تر از طرف گروهبان به پشتم نواخته می شد. فحش های رکیک جناب سرگرد، نیز همراه با این ضربات، چاشنی قضیه بود. فکر می کنم تعداد شلاق ها به ۳۰ رسیده بود که دستور داد مرا از تخت پایین بیاورند. همین که پاهایم به زمین رسید، مرد غول پیکر، با دست بزرگ و پهنش چنان کشیده ای به گوشم نواخت که دو دور، دور خودم چرخیدم و به زمین افتادم. به گمانم این شخص متخصص سیلی زدن در دستگاه فرمانداری نظامی تیمور بختیار بود. مرد عظیم الجثه، یقه ام را گرفت و از زمین بلندم کرد و دو مین کشیده را نواخت. با این سیلی، خون از بینی ام فواره زد. مرا هل داد و مجدداً روی تخت انداخت. سانس دوم شلاق زدن در حالی که خون از بینی ام می ریخت، شروع شد. سرگرد وظیفه شناس، دستور شلاق زدن را صادر کرد. **روزنامه حمله** را جلوی چشمانم گرفت و پرسید این مقاله را کی نوشته است؟ عنوان (تیترا) مقاله این بود که، **"با فرار شاه، ایران باید جمهوری شود"** یا چیزی شبیه آن، با توجه به وخامت کیفی که این مقاله می توانست نصیبم کند در جواب سرگرد، می گفتم نمی دانم. در سانس سوم شلاق زدن، گروهبان جوراب هایم را در آورد و مرا به سینه خواباند و پاهایم را با طنابی به تخت محکم کرد و شروع به زدن، به کف پاهایم کرد. شلاق مرتباً بالا و پایین می رفت. مجدداً مرا از تخت پایین آوردند. کف پاهای مجروح و دردناکم، یارای ایستادن را به من نمی دادند. کف اطاق پهن شده بودم و التماس می کردم. به حکم "الغریق یتشبت به کلّ حشیش" شروع به دروغ پردازی کردم و پایان نامه دوره لیسانس ام را که موضوعش **"احزاب سیاسی"** بود دستمایه قرار دادم و شروع کردم به چاخان کردن که، من به نظام مشروطه و پادشاهی مشروطه،

اعتقاد دارم و حتی در "احزاب سیاسی" این اعتقاد را قلمی کرده‌ام. جناب سرگرد، بلافاصله گفت: «من... به تَرْت. من ... به هرچه حزب سیاسی است». التماس‌هایم به جایی نرسید. جناب سرگرد دستور داد برای بار چهارم مرا روی تخت انداختند. گفت: «زیر شلاق می‌کشمت». دور چهارم شلاق زدن شروع شد که در این دفعه گاهی به سر و صورتم نیز می‌زدند، گمان می‌کنم این بار حدود ۵۰ ضربه شلاق خورده بودم که دیگر طاقتم طاق شد. تصمیم گرفتم، مرگ یک بار، شیون یک بار. زیر شلاق داد زدم: "میگم، میگم". من آن مقاله را نوشته‌ام. سرگرد، دستور داد مرا از تخت پایین آوردند و روی یک صندلی که در کنار اطاق بود، انداختند. کاغذ باریکه‌ای روی میز جلو صندلی انداخت و سین، جیم را شروع کرد. با نهایت صراحت اقرار کردم من نویسنده آن مقاله بودم. پرسید: «ن.م. شهر آزاد کیست؟». گفتم: «نمی‌دانم». گفت: «اگر نگویی باز می‌روی روی تخت». فشار آورد. دیگر به حال عصیان رسیده بودم و صدایم بلند شده بود. داد می‌زدم که: «من اقرار کردم، دیگر چه می‌خواهی؟».

می‌خواست از زبان من بشنود که ن.م. شهر آزاد، نصرت‌الله معینیان است. من آدم سریع‌الانتقالی نیستم ولی به سرعتی که بعداً برای خودم نیز عجیب می‌نمود از فکرم گذشت که اگر بگویم ن.م. شهر آزاد، همان نصرت‌الله معینیان است گرفتار انتقام‌کشی یکی دیگر از مَهره‌های ۲۸ مردادی می‌شوم، که بلافاصله پس از کودتا، گرداننده رادیو تهران شده بود. جناب سرگرد، سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «نصرت‌الله معینیان نیست؟». با حالت اعتراض و عصبی گفتم: «چرا از ابوالسباع مدیر روزنامه حمله که در آن اطاق است نمی‌پرسید؟». نمی‌دانم تیمور بختیار با معینیان چه خُرده حسابی داشت، ولی سرگرد، مصرّ بود که مطلب را از زبان و قلم من ثبت کند. سرگرد در مقابل مقاومت من، کوتاه آمد و دستور داد مرا به اطاق زندانیان برگردانند. چون نمی‌توانستم راه بروم، گروهبان مرا که حال نزاری

داشتم به دوش کشید و حدود ۲ ساعت بعد از نیمه شب در سالن زندان عمومی به کف زمین انداخت. سایر زندانیان از سر و صدا، بیدار شدند و با دیدن حال و وضع من، به تیمار و دل‌جوئیم پرداختند. یکی با پارچه آب سرد، پاهایم را شستشو می‌داد و دیگری با آب گرم. یکی چای به دهانم می‌ریخت و دیگری برایم می‌خواند:

در مسلخ عشق، جز نکو را نگشند

روبه صفتان، زشت خو را نگشند

ابوالسباع در تمام این مدت، سر به زیر انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. دو، سه ساعت بعد تا اندازه‌ای دردم فروکش کرده بود ولی از فرط ناراحتی، توان خوابیدن نداشتم و او هم شاید از وجدان درد، خوابش نبرده بود. آهسته زیر گوشم گفتم: «متأسفم». جای صحبت و اعتراض نبود. فقط جواب دادم: «ممنونم». می‌دانستم که من به سبب بی‌برگ و نواییم دچار این مصیبت شده بودم و او به برکت کیسه پُرش برای سوّمین بار، از مُهلکه جسته بود. کوتاه سخن آن که مرا با سر تراشیده، تحویل دادسرای نظامی دادند. جناب سرگرد، از راه انسان دوستی!!! یک رژیم لاغری به من داده بود و از ۶۵ کیلو وزن به ۴۵ کیلو رسیده بودم. احتمالاً این کسر وزن، برای سلامتی‌ام لازم بود و خودم نمی‌دانستم.

الناس علی دین ملوکهم

بعداً که قضایا را با خودم تجزیه و تحلیل می‌کردم به این نتیجه رسیدم که جناب سرگرد، حق داشته به احزاب سیاسی تعویط کند. وقتی که رئیس گلش اعلیحضرت همایون، بزرگ ارتستاران، در سال‌های اوّلیه پس از کودتا، عملاً و در سال‌های مؤخرش، قانوناً و رسماً به احزاب سیاسی و اصولاً به تفکر سیاسی بهائی نمیداد، مأمور دست‌چندم او نیز، می‌بایستی به همین راه

می‌رفت. شاه ضمن این که اصولاً تفکر سیاسی را قبول نداشت، می‌خواست به رعایت اصول دموکراسی و آزادی نیز تظاهر کند. **حزب ایران نوین** راه می‌انداخت و کارناوال مضحک **حزب رستاخیز** به پا می‌کرد. اما دگانش مشتری نداشت و به دروغ و دغل می‌خواست ایران را مملکتی دموکراتیک و دارای حزب سیاسی به دنیا معرفی کند.

به یاد می‌آورم **حزب ایران نوین** را که به راه انداخته بود، عمله دست نشانده‌اش، به هر وسیله‌ای حتی به دروغ و دغل متوسل می‌شدند که آن حزب را یک حزب مردمی و آزاد معرفی کنند. در سالی که نایب رئیس کانون وکلاء دادگستری بودم، دبیر کل دروغگوی آن حزب، در گزارش خود به کنگره حزب قلابی‌اش اعلام کرد که "**کانون وکلای دادگستری**" وابستگی خودش را به **حزب ایران نوین** اعلام کرده است. به این دروغ‌پردازی اعتراض کردم و مراتب در جراید تکذیب شد. (اسناد شماره ۱ و ۲) واقعیت این حزب همان بود که، **کاظم پزشکی** در شب‌نامه مستزاد گونه‌اش خطاب به **هویدا** گفت:

باحزب ایران نوین، به ایران گهن

حالا که کردی یکسره، ای صدر اعظم کار را

بالا بکش شلوار را

حزب مسخره **رستاخیز**، که نهایت بلاهت فکری شاه را در مورد احزاب سیاسی نشان می‌داد نمونه خوبی برای تلقی او و دستگاهش از حزب سیاسی بود. مانند بقیه دستگاه‌های مملکتی در کانون وکلا، دفتری گذاشته بودند که وکلا دادگستری در آن ثبت نام کنند. عده‌ای از وکلا دادگستری که مرعوب بودند و مجذوب، این دفتر را امضا کرده بودند. این عده که شغل آزاد داشتند و اسلحه‌ای هم روی شقیقه آنها نگذاشته بودند. منطبق با روحیه مسلط بر ما ایرانیان که، هر که خر است ما پالانش هستیم. می‌خواستند خوب زندگی کنند. ولی عده کثیری از وکلا هم از ترس این که دفتر را برای امضا، جلوشان بگذارند اصولاً اطراف کانون وکلا نمی‌پلکیدند. اما مطلب جالب این بود که، سه

نفر از وکلای انقلابی!!! که پس از پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷ در مقام‌های بسیار حساس سیاسی و قضایی نیز قرار گرفتند و حتی عضویت شورای نگهبان را پیدا کردند به افتخار عضویت در حزب رستاخیز نایل شده بودند!!! ای کاش این دفتر ثبت نام در اختیارم بود که اسامی آنها را در این جا می‌نوشتم، ولی چون دفتر ثبت نام را در اختیار ندارم و نمی‌خواهم بی‌مدرک سخن گفته باشم موضوع را درز می‌گیرم.

انتقام کشی ابلهانه

به فرجام کار پرونده‌ام در ارتباط با **حمله** برگردم. پرونده‌ام در حکومت نظامی تکمیل شد و به دادسرای حکومت نظامی تحویل داده شدم. سرگردی که بازپرس پرونده بود پس از مطالعه آن، که چند برگه بیش نبود (روزنامه "حمله" و اقراریه من) پس از چند سؤال که در پاسخ آنها اعلام کردم که اقراریه با شکنجه گرفته شده است، برای آزادیم یک قرار وثیقه ملکی ده هزار تومانی صادر کرد که برای آن روزها مبلغ سنگینی بود.

ولی به هر حال، برای من که به قول پدر بزرگم، **سودایی دستگردی** به قدر جای دو پایم، ز سطح خاک نداشتم، راهی جز توسل به **حاج حسن شمشیری** نبود.^۱ این مرد صادق و صمیمی ملی، که نهایت اخلاص را نسبت به **دکتر مصدق** و همراهانش نشان می‌داد، طرف‌های غروب به دادسرای فرمانداری نظامی آمد. من به اتفاق سرگرد باز پرس نظامی و او، به اطاق سرهنگ دادستان نظامی رفتیم که می‌بایستی قانوناً با قرار صادره از طرف

۱- **حاج حسن شمشیری** - از بازاریان و رؤسای اصناف، که طرفدار صمیمی نهضت ملی و **دکتر مصدق** بود. تلاش‌هایش برای پیشبرد اهداف نهضت ملی، زبانزد بود. و به ویژه در زمانی که وضع مالی مملکت در زمان **دکتر مصدق** به جای بسیار تأسفانگیزی رسیده بود با خرید قابل توجه اوراق قرضه‌ی ملی، خدمتی به سزا کرد. پس از کودتای ۲۸ مرداد، او را بازداشت و به فلک‌الافلاک تبعید کردند.

باز پرس موافقت نماید. جناب دادستان پس از ملاحظه پرونده، ناگهان دادش در آمد و شروع به پرخاش کردن به باز پرس کرد: «تو می خواهی این خائن را با ده هزار تومان وثیقه آزاد کنی؟ این کسی است که برادرش بودجه ما را کم کرده است». بهت زده شدم.

سرهنگ در رفع ابهام کمک کرد. آن زمان شخصی به نام احمد انواری معاون بودجه وزارت دارایی بود و در ارتباط با مسایل بودجه مملکتی غالباً اسمش از رادیو تهران شنیده می شد. به او گفتم: «جناب سرهنگ، احمد انواری معاون وزارت دارایی، با من نسبتی ندارد. او گرگانی است و من اصفهانی. به اضافه این مسایل، ارتباطی با هم ندارند» ولی هر چه گفتم و التماس کردم به گوشش نرفت که نرفت و بالأخره به باز پرس گفتم: «حدّاقل وثیقه این خائن می بایست دویست هزار تومان باشد» و این را در پرونده نوشت. شاید قبل از این که حکم ریاست بعضی از ارتشیان را به دستشان بدهند شعورشان را می گرفتند.

زنده یاد "شمشیری"، به راننده اش که دم درِ اطاق بود گفت: «برود و از پشت ماشین، دستمال سندها را بیاورد». او رفت و دستمال را آورد و حاج حسن از میان اسناد مالکیتش، سند یخچالی را که طبق مندرجات سند، بیشتر از دویست هزار تومان ارزش داشت به جناب سرهنگ ارائه کرد و او ناچار به موافقت با آزادی من شد. وقتی کار تمام شد شمشیری با لحن پدرانهای شروع به نصیحت به سرهنگ کرد: «جناب سرهنگ، نکنید، خدا را خوش نمی آید، این دستگاه با این ظلمها پایدار نمی ماند». که بالأخره دیدیم پایدار نماند. ولی متأسفانه مثنوی از پا افتادنش خیلی به تأخیر افتاد:

بزم عیش و طَرَبَش، دیر نباید به جهان

چون پُر از خون دل خلق بود، ساغر شاه

خودتی

دنباله داستان دشمنی **تیمور بختیار**، و **نصرت‌الله معینیان**، نیز گفتنی است: **تیمور بختیار** فرماندار نظامی محبوب شاه، به بیروت گریخته بود که مقدمات سرنگونی شاه را با همکاری **عبدالناصر** و رژیم عراق فراهم آورد. دستگاه شاهنشاهی مشغول تدارک پرونده‌ای بود که استرداد او را از **دولت لبنان** تقاضا کند. استخوان بندی قضایی تقاضای استرداد را جنایات، قتل‌ها و شکنجه‌هایی را که مرتکب شده بود، تشکیل می‌داد. **گرگانی**، **دادستان تهران**، مشغول جمع‌آوری مدارک بود. شبی از شب‌ها، در سال ۱۳۴۸، شخصی به نام **کاظم‌زاده** که خود را رئیس دفتر **معینیان** معرفی می‌کرد، به دفترم تلفن زد و گفت: «جناب **معینیان** خواهش می‌کنند که شما برای یک امر مهم و فوری فردا به سعدآباد تشریف بیاورید». قلبم پایین ریخت. از سال ۱۳۳۲ به بعد، نه خبری از او و نه تماسی با وی داشتم. پیش خود فکر کردم گرفتاری دیگری در راه است. ساعت ۱۱ صبح روز بعد، به دفترش در **سعدآباد** رفتم.

کاظم‌زاده بلافاصله مرا به اطاق او برد. دو، سه نفر ارباب رجوع در اطاقش بودند. تمام قد در پشت میزش ایستاده و با من دست داد. از سال‌های پیش به یاد داشتم که همیشه قیافه‌ای تلخ و تند داشت ولی این دفعه سعی کرد به زور، دهانش را مختصری باز کند و لبخندی به لبان مبارک بیاورد. دعوت به نشستم کرد و برایم دستور آوردن چای سلطنتی داد و بالأخره نمک‌گیر دربارم کرد. سعی کرد هر چه زودتر مراجعین را راه بیندازد. در طول مکالماتش با این اشخاص که بیشتر از ۱۵ دقیقه طول نکشید با مناسبت و بی‌مناسبت سه مرتبه گفت: «ما نوکر **اعلیحضرت** هستیم».

پس از خلوت شدن اطاق، تفقد و مهربانی فرمود و از احوالم پرسید. به اصطلاح دل توی دلم نبود که بدانم سبب احضار چیست؟ بالأخره به زبان آمد

و گفت: «می‌دانید که این روزها **گرگانی**، مشغول جمع‌آوری دلایل جنایات **تیمور بختیار** است. خواستم به شما بگویم در مقابل شکنجه‌هایی که در **حظیره‌القدس** به شما داد، الآن بهترین موقعیت حق‌خواهی است و شما به دادستان تهران مراجعه کرده، اعلام شکایت کنید». از او پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید مرا شکنجه کردند؟». با لحنی که می‌خواست بزرگ‌نمایی کند گفت: «اخبار به ما می‌رسد». فکر کردم این شخص مرا این قدر ساده تصور کرده است یا خودش واقعاً ساده است که چنین چیزی می‌خواهد. به او گفتم: «مگر این جنایاتی که **تیمور بختیار** انجام داده، برای حفظ رژیم و به خاطر اعلیحضرت نبوده است؟». گفت: «**اعلیحضرت** که هیچ وقت دستور شکنجه نداده بودند. به او گفتم: «معذرت می‌خواهم». در دلم گفتم... خودتی، چرا که جرأت بلند گفتن آن را نداشتیم. چون دید به اصطلاح معروف، از این امام‌زاده معجزه‌ای متصور نیست، باز قیافه‌اش در هم رفت و همان عبوسی و خشکی طبیعی و دائمی آن ظاهر شد. خداحافظی کردم و آمدم.

تیمسار تیمسار

شاید بی‌مناسبت نباشد به حکایت جناب سرگردی که به احزاب سیاسی تغوط کرد برگردم. چه این که متضمّن یک نکته عبرت‌آموز است. یکی از خصایص بارز روحی ما ایرانیان این است که، عقلمان به چشمان است. یکی از همسایگان ما در لندن، به نام **آذرپور** از فرهنگیان باسابقه، به رحمت خدا رفته بود. مجلس یادبودی در خانه‌اش بر پا شده بود. به حکم همسایگی، هم وطنی و یکی، دو دیداری که در زمان حیاتش با هم داشتیم همراه با همسر، در جلسه یادبودش شرکت کردم. تعدادی زن و مرد، آمده بودند. ۱۵ دقیقه‌ای آنجا بودم که ناگهان آقایان حاضر با صدای بلند و به طور افتخارآمیزی، نغمه سر دادند که تیمسار هم آمدند، **تیمسار سال...** هم آمدند. **یک تیمسار**

می‌گفتند و صد تا تیمسار از دهنشان بیرون می‌آمد. با شنیدن نام او، گوش‌هایم تیز شد. آیا این همان جناب سرگرد با شرف و آزاده‌ای نبود که چنان دستور شکنجه مرا داده بود؟ وقتی وارد اطاق کوچکی شد که آقایان در آنجا نشسته بودند، دیدم خود حضرتش است. قیافه‌اش و به خصوص سالک روی صورتش که علامت مشخصه و به زبان انگلیسی FETISH او بود، نشان می‌داد که دوست قدیمی نگارنده است که بسیار به من محبت کرده بود!!! مراتب خدمتی را طی کرده و تیمسار شده بود. در یک لحظه تقریباً به سرگیجه افتادم. سراپای وجودم را خشم و نفرت فرا گرفت. کاری هم از دستم ساخته نبود. نمی‌دانم اگر قدرت داشتم چه می‌کردم؟ منتها چاره را در ترک کردن محل دیدم و با عجله و بدون خداحافظی اطاق را ترک کردم. آن لحظات برایم مجال ارائه ادب باقی نگذاشته بود. همسر در پله‌ها پرسید: «چه شده؟ چرا رنگت پریده است؟». حوصله و توان توضیح دادن نداشتم:

حدیث خوب و بد ما، نوشته خواهد شد

زمانه را قلمی دفتری و دیوانی است

مطلب بزرگتری آزارم می‌داد. به علانیه می‌دیدم که جمهوری اسلامی با افراط کاری‌هایش مرا نیز از وطنم رانده است. شکنجه شده و شکنجه‌گر را توی یک گونی ریخته است و به قول عارف قزوینی "خادم و خائن به یک قطار، علی جان". دلم به شدت گرفته بود و گرفته است. مثل این که خدای ایران، سرنوشتی همسان برای آرمان‌گرایان و مرغ، برقرار کرده است. در عزا و عروسی سرشان بریده می‌شود.

دیدار نواب صفوی

در اواسط سال ۱۳۳۲، مأمورین فرمانداری نظامی، برادرم احمدانواری مدیر روزنامه پرخاش را بازداشت و در حظیرةالقدس زندانی کردند. برای

رهایی‌اش بسیار به این در و آن در زدم از جمله به سپهبد شاه بختی که قرابتی سببی با همسر او داشت متوسل شدم. به خانه‌اش در خیابان بهار شمالی رفتم. وقتی شنید که برادرم ۵۰ روز است در بازداشت است با لحن تغییرآمیزی گفت: «پانصد روز بماند، پانصد سال بماند، کسی که به اعلیحضرت خیانت کند باید ۵۰ هزار سال بماند». دیدم پنجاه هزار سال ماندن برادرم در زندان، بیش از طول عمر همه‌ی ما و نوه‌ها و نیره‌هایمان خواهد بود. ناچار به فکر توسل به ابراهیم صرافان چهار سوقی افتادم. او از اعضاء مؤثر فداییان اسلام، همشهری ما و دوست برادرم بود.

آیت‌الله کاشانی و به تبع او، فداییان اسلام، در سرنگونی مصدق نقشی در خور داشتند و در روزگاران بعد از کودتا، موقعیت و اعتباری پیدا کرده بودند و نواب صفوی رهبر آنها، می‌توانست در آزاد کردن برادرم کمک کند. به صرافان تلفن زدم او گفت: «آقا (مقصودش نواب صفوی بود) فردا شب به منزل ما تشریف می‌آورند. تیمسار دادستان فرماندار نظامی هم برای زیارت ایشان به منزل ما می‌آیند. شما فردا شب اینجا باشید که ترتیب صحبت با فرماندار نظامی را بدهیم». شب بعد، به خانه‌اش در خیابان سرچشمه رفتم.

عده‌ای حدود صد نفر در دو اطاق تو در تو، روی زمین نشسته بودند و شخص معممی هم که بعداً فهمیدم نواب صفوی است در بالای اطاق روی تشکچه‌ای نشسته بود. وارد اطاق شدم و سلام کردم. شاید قیافه و طرز لباس پوشیدن فکل کراواتی من که با سایر حضار تفاوت داشت باعث کنجکاوی نواب شد، چنان که خطاب به من گفت: «بیا نزدیک‌تر ببینم تو که هستی و در اینجا چه کار داری؟». در یک متری او برابیم با زحمت جا باز کردند. سؤالش را تکرار کرد. در جمع نتوانستم مقصودم را از رفتن به آن محفل بیان

کنم، فقط اسمم را گفتم و اضافه کردم به دعوت آقای **صرّافان** به آنجا رفته‌ام. با شنیدن اسم **صرّافان**، خیالش راحت شد. و گفت: «خوش آمدی». سه، چهار دقیقه‌ای نگذشته بود که همه‌های در گرفت و **تیمسار دادستان فرماندار نظامی**، به اتفاق دو افسر دیگر وارد اطاق شدند. تیمسار سلام غرّائی به **نوّاب** کرد. به او و دو نفر همراهش جایی در کف زمین در وسط اطاق دادند. آن‌گاه **نوّاب صفوی** شروع به ایراد خطابه‌ای مهیج و مؤثر کرد. قیافه‌ای نسبتاً جذاب داشت و چشمانش بسیار تیز و گیرا بودند. عمّامه کوچکی به رنگ سبز بر سر داشت و تحت‌الحنک انداخته بود. باید بگویم تحت تأثیر سخنرانی او که بسیار نفّس گرمی داشت، قرار گرفتم. او در نهایت صراحت و شجاعت و با بیانی گیرا، وضع موجود کشور را به انتقاد گرفت و از مظالمی که دربار و ارتشیان و کارگزاران دولتی به مردم روا می‌داشتند سخن گفت و مرتباً در ترجیع‌بندهای صحبتش خطاب به جناب فرماندار نظامی می‌گفت: «سرباز، سرباز خدا باش». مطالب او سراسر تلخ و گزنده بود. از قُلدری‌های تیمسار و خشونت‌های او که نمونه‌اش را قبلاً گفته‌ام که می‌خواست در دل شب مرا خفه کند، هیچ خبری نبود. **دادستان** همه‌ی مطالب **نوّاب صفوی** را شنید. حتّی سرش را مانند بُز اخفش، به علامت تصدیق تکان می‌داد.

تیمسار رستم صولت، پس از شنیدن سرکوفت‌های بسیار **نوّاب صفوی**، جلسه را ترک کرد و فرصتی برای من پیدا نشد که راجع به آزادی برادرم، مطلبی را مطرح کنم.

مصدّق و کاشانی

در بالا ذکرى از آیت‌الله **کاشانی** رفت. شرح مختصری در باره او لازم به نظر می‌رسد: آیت‌الله **سید ابوالقاسم کاشانی** از عنفوان جوانی نفوذ مذهبی

خود را در راه مبارزه با استعمار انگلیس به کار گرفته و در مبارزات ملی کردن صنعت نفت، نیز دو شادوش **مصدق** تلاش و مجاهدت کرده بود. در قیام ملی تیر ۱۳۳۱، از عوامل مؤثر بازگشت **مصدق** به مقام نخست وزیری بود. در دوران شکوفایی نهضت به ریاست مجلس شورای ملی برگزیده شد. وی با بعضی از انتصابات **دکتر مصدق** موافق نبود و اختلافاتشان به تدریج هویدا شد، تا آنجا که در جریان کودتای ۲۸ مرداد، علیه **مصدق**، با کودتاچیان همدلی کرد. بررسی و ریشه‌یابی علل جدایی او از نهضت ملی در چند دهه گذشته، همواره مورد بررسی موافقان و مخالفان او بوده است. به ویژه در سال‌های پس از پیروزی انقلاب که زمان کوتاهی آزادی نسبی برای نشر، مقالات و کتاب‌های سیاسی وجود داشت این مسأله به صورت داغی مطرح و بررسی شد. در یک طرف قضیه، **سید حسن آیت** و عده دیگری از مذهب‌یون قشری، به حمایت از **آیت‌الله** برخاستند. به ویژه، پسر **آیت‌الله**، **دکتر سید محمود کاشانی** اهتمامی وافر نموده است که پدرش را از اتهامات منتسبه کند و از طرف دیگر، مؤمنان به نهضت ملی و **مصدق**، اسنادی را در اثبات اتهامات **آیت‌الله** ارائه داده‌اند. حتی در کتاب تحقیقی و مستند "**همه‌ی مردان شاه**"، استفن کنزر، زیر تصویر **آیت‌الله کاشانی** توضیح داده است که **کرمیت روزولت** (اجرا کننده طرح کودتا) یک روز قبل از کودتا، مبلغ ده هزار دلار، برای **آیت‌الله** فرستاده است.

مدتی پس از کودتا، **آیت‌الله** را در مجلس عقد کنان **صادق نجفی اسداللهی** از قضات عالی رتبه دادگستری دیدم که به مناسبت روابط حسنه‌ای که با پدر داماد داشت برای خواندن خطبه عقد آمده بود. در فرصتی که در آن مجلس پیش آمد از او پرسیدم:

«حضرت **آیت‌الله**، علت این که شما در ۲۸ مرداد از کودتاچیان

حمایت کردید چه بود؟».

احتمالاً چون جواب دل چسبی نداشت که بدهد به این اکتفا کرد که بگوید:

«بی سواد، شعور تو به این چیزها نمی رسد»
بی سواد تکیه کلام او بود.

دکتر غلامحسین مصدّق فرزند، **دکتر مصدّق** که دو، سه سال قبل از فوتش شبی در لندن مهمانم بود، در پاسخ به پرسش من گفت:
«توقعات کاشانی از پدرم و دولت او، بسیار کم و نازل بود، و اگر پدرم خشکی زیاد و بی منطقی به خرج نداده بود، این اختلافات حاصل نمی شد».

ولی به هر حال، دیری نپایید که **کاشانی** از چشم کودتاچیان افتاد و کار به جایی رسید که **سرتیپ فرزائگان** سخنگوی دولت کودتا با لحن بسیار موهنی از او یاد کرد و در یک مصاحبه مطبوعاتی گفت:
«شخصی به نام **سید ابوالقاسم کاشانی** در صدد اعتراضات بیهوده بر آمده است».

و چندی نگذشت که او را بازداشت کردند.

بازی چرخ، بشکندش بیضه در کلاه

آن کس که عرض شعبده، با اهل راز کرد.

فصل سوّم

مدالی که روی دست رئیس جمهور ترکیه ماند

در سال (۱۳۳۲)، قانونی به تصویب رسیده بود که دولت را مکلف می‌کرد دانشجویانِ رتبه اول دانشکده‌های ایران را برای تکمیل تحصیلات، به خارج از کشور اعزام کند. من هم مثل هر جوان دیگری، شائق رفتن به خارج و دیدار محیط‌های تازه و ادامه تحصیلاتم بودم. مکنّت فامیلی نداشتم امّا تصمیم گرفتم به قول قدما، سینه به حصیر بمالم و دود چراغ بخورم و شاگرد اول شوم. غیر از من، سه نفر دیگر نیز در دانشکده حقوق در همین آرزو بودند و رقابت، بسیار سخت بود. به ویژه سال آخر دانشکده، به درس و کتاب چسبیدم و در این راه تلاش بسیار کردم. نتایج امتحانات که اعلام شد، شاگرد اول شده بودم. به قول خواجه شیراز:

گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت

قطره باران ما، گوهر یکدانه شد

دنیاپی از آرزو، خوشحالی و سرور، سرا پایم را گرفته بود و آمال دور و

درازی در جلوی چشمانم می‌رقصیدند و عشوہ‌گری می‌کردند. برای انجام مقدمات اعزام دقیقه شماری می‌کردم. در آن سال‌ها **محمد رضا شاه** طی مراسم، سال جدید تحصیلی را در دانشگاه، افتتاح و مدال درجه اول علمی دانشجویان را نیز به سینه آنها نصب می‌کرد. در مهر ماه سال ۱۳۳۴، **جلال بایار** رئیس جمهور ترکیه، میهمان شاه بود و بنا به اتیکت، مدال‌ها را او به سینه شاگرد اول‌ها می‌زد. ساعت ۳ بعد از ظهر روز اول مهر، که مراسم مربوط از رادیو تهران پخش می‌شد. شنیدم که رئیس دانشگاه تهران، اسامی شاگردان اول را بلند می‌خواند و **بایار** مدال‌های آنها را به سینه‌اشان نصب می‌کرد. نام مرا به عنوان شاگرد اول دانشکده حقوق دو بار اعلام کرد و از من خبری نبود. بی‌خبر از همه جا، در خانه لمیده بودم. متحیر و مبہوت شدم. احتمالاً به عنوان عنصر نامطلوب به این مراسم دعوت‌م نکرده بودند. صبح روز بعد، برای پرسش و جستجو، به دبیرخانه دانشگاه تهران رفتم. جواب حسابی به من ندادند. و گفتند لابد ارسال دعوت‌نامه شما از قلم افتاده بوده است و مدال و فرمان آن را در آنجا به دستم دادند. به این ترتیب، لابد برگ سیاه دیگری نیز به پرونده امنیتی من افزوده شده بود که این فرد سیاه کار، مدال را در دست **جلال بایار** معطل کرده و قصد تخریب داشته است.

توپ فوتبال

برای انجام مقدمات اعزام، شروع به فعالیت کردم. ولی دبیرخانه دانشگاه تهران و اداره تعلیمات عالیہ وزارت فرهنگ، به من جواب صحیحی نمی‌دادند و مرا مثل توپ فوتبال به یک دیگر پاس می‌دادند. مدتی گذشت و سایر دانشجویان رتبه اول، بار سفرشان را بستند و رفتند. کمکم برایم مشخص شد که خیال خام در سر پرورنده‌ام. ولی تحصیل در خارج، آرزو و حقم بود. شروع به تشبث کردم و به هر دری زدم. هر کاری که به نظرم می‌رسید انجام می‌دادم. از نامه‌نگاری‌های متعدد و ملاقات مقاماتی که می‌توانستند در این

کار کمکی باشند و این ملاقات‌ها با چه دردسری همراه بود. از این ملاقات‌ها خاطرات جالبی دارم که دو فقره از آنها خواندنی است.

بهار دل انگیز اصفهان و مبال مقبل السلطنه

بهار اصفهان دل‌انگیز، زیبا و مست‌کننده است. در محلّ ارمنی‌نشین این شهر، جُلّفا، میخانه و رستورانی وجود داشت به نام **لئون**.

بارون لئون، در بهار و تابستان، در باغچه مصفا و پُر گُلِ خویش، میزهایی می‌چید و شراب عقیق رنگِ ساخت خود را همراه با کباب و دلمه‌ای بسیار لذیذ، به مشتریان عرضه می‌کرد. دخترک ترسای زیبای او، نیز با خدمت کردن به مشتریان، رزقِ چشمی، برای آنها فراهم می‌کرد. در سفری به اصفهان، دوستی به "**لئون**" دعوتم کرد. هوای بهاری، همراه با سایر مُسکرات، حال خوشی برایمان فراهم کرده بود. می‌نوشیدیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. یکی از دوستان، شعری را در باره **مقبل السلطنه** پدر **دکتر منوچهر اقبال**^۱ خواند که به اصطلاح معروف، ما را خوش آمد. ظاهراً **مقبل السلطنه** تعدادی مبال برای استفاده زوآر **امام‌رضا** در مشهد، ساخته و وقف کرده بود. و شاعری خراسانی که با او خُرده حسابی داشته است هجوئی‌ای در باره او گفته بود که شاه بیتش این بود:

مقبل السلطنه مبالی ساخت

تا که یادش کنند خلق از پس

۱- **دکتر منوچهر اقبال** - دولتمرد رژیم شاهنشاهی که در کابینه‌های متعدّد سمت وزارت پیدا کرد. به مقام نخست‌وزیری هم رسید. و زمانی هم رئیس دانشگاه تهران و بعداً مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران شد. در دوران نخست‌وزیری‌اش این مقام را به پائین‌ترین حدّ، تنزّل داد و تملّق به شاه را به‌اعلی درجه رساند. نامه‌های رسمی او به شاه با عنوان **چاکر جان نثار و غلام خان‌زاد** پایان می‌یافت و نقطه سیاهی در تاریخ سیاسی مملکت به وجود آورد.

به اصطلاح شعرشناسان، جناسی که در این بیت آمده است مرا کَلّی خنداند و تصمیم گرفتم آن را یادداشت کنم. چون کاغذ دیگری در اختیار نداشتم این بیت را در پشت یکی از کارت ویزیت‌هایم نوشتم و در داخل کیف بغلم جزو سایر کارتها قرار دادم. از جمله اشخاصی که برای انجام کار اعزام می‌خواستم ملاقات کنم، **دکتر منوچهر اقبال** بود که در آن زمان ریاست دانشگاه تهران را داشت. فکر می‌کردم رئیس دانشگاه است و حمیتی به خرج می‌دهد. به دبیرخانه دانشگاه تهران تلفن زدم و از رئیس دفترش وقت ملاقات خواستم. مشخصاتم را تمام و کمال پرسید و برای هفته بعد در ساعت ۵ صبح برایم تعیین وقت کرد. خانه‌ام در **خیابان نظام آباد** بود و برای رسیدن به دبیرخانه دانشگاه که در **خیابان شاهرضا**، تقریباً روبروی لاله‌زار نو قرار داشت می‌بایستی ساعت ۳ بعد از نیمه شب از خواب بیدار می‌شدم، زیرا در آن وقت صبح، نه اتوبوسی وجود داشت و نه می‌توانستم سوار تاکسی شوم. آن روزها، تاکسی تلفنی نبود و اگر بود من پولش را نداشتم. پیاده از **خیابان نظام آباد** به طرف دبیرخانه دانشگاه به راه افتادم. خوشبختانه چند دقیقه‌ای به ساعت ۵ صبح، به دبیرخانه رسیدم. اطاق **دکتر اقبال** در طبقه سوّم یا چهارم ساختمان بود. وارد اطاق رئیس دفتر شدم و با احترام به سمع مبارکش رساندم که برایم در ساعت ۵ صبح، وقت تعیین کرده است. نمی‌دانم چرا فرنگی بازیش گُل کرد و با وجودی که اسم و مشخصات مرا قبلاً پرسیده بود از من مطالبه کارت ویزیت کرد. دست در جیبم کردم و بدون توجه، یک کارت از میان کارت ویزیت‌ها درآوردم و به دستش دادم. کارت را به اطاق **دکتر اقبال** برد. در این لحظه، جرقه‌ای به حافظه‌ام خورد که نکند کارت کذایی (که شعر مقبل السلطنه در پشت آن یادداشت شده بود) را به او داده باشم. با عجله کیف جیبی‌ام را در آوردم و شروع به واریس کارت‌های داخل آن کردم. متأسفانه کارت کذایی را نیافتم. متوجه شدم که دسته گُل به آب داده‌ام. بلافاصله به فکر فرار افتادم. داشتم با عجله فِلَنگ را می‌بستم که **دکتر**

اقبال، با آن هیکل تنومندش در درگاه اطاق پیدایش شد. فقط این را شنیدم که گفت: «کو این پدر سوخته؟». دو پا داشتم مثل این که ده پای دیگر هم قرض کرده بودم و با سرعت عجیبی، سه، چهار طبقه پله را پایین دویده و خود را در کف خیابان شاهرضا دیدم. هنوز هم از ترسم می‌دویدم. من هیچگاه دست به فرارم خوب نبوده است. هر وقت مأمورین می‌خواستند مرا دستگیر کنند، به قول اصفهانی‌ها، مثل آلو می‌ایستادم و به دام می‌افتادم. این را روان‌شناسان باید بررسی کنند که آیا خصیصه تنفر از فرار، ناشی از ضعف در مقابل قدرت است، یا این که افراد، فرار را توهینی به شخصیت خود تلقی می‌کنند. ولی در ماجرای **دکتر اقبال**، برای خودم معلوم نشد که چه چیزی مرا به فکر فرار انداخت.

امروز با گذشت زمان، برایم مسلم است که اگر این ماجرا هم پیش نیامده بود و من هم فرار نکرده بودم، معجزه‌ای از طرف "**غلام جان نثار اعلیحضرت**" برای کمک به اعزام من به ظهور نمی‌پیوست. او نه می‌توانست و نه انگیزه‌ای داشت که به من کمک کند. فقط متأسفم که خواب شیرین صبح‌گاهی آن روز را از دست دادم. این ماجرا، البته تجربه‌ای هم به من داد که پشت کارت ویزیت‌هایم چیزی ننویسم.

اقتصاد زبان گنجشکی

برای اعزامم به خارج به هر دری زدم، ولی به نتیجه‌ای نرسیدم. فکر کردم از شاه تقاضای ملاقات کنم. اگر چه از این کار اکراه داشتم ولی حقم بود. می‌خواستم برای گرفتن حقم، تمام امکانات را به کار گیرم. به دفتر مخصوص شاه رفتم. رئیس دفتر مخصوص، پیرمردی بود به نام **هیراد**، سبب مراجعه‌ام را پرسید. توضیح دادم و تقاضای تعیین وقت برای دیدار از شاه کردم. گفت به عرض می‌رساند و من هفته بعد، مراجعه کنم تا نتیجه را به من اطلاع دهد. در مراجعه بعدی برایم یک چای درباری سفارش داد. در اطافش کسی نبود و

پیرمرد که به خیال خودش گوش مُفت یک جوان درس خوانده و مستعد را گیر آورده بود در صدد اظهار لحنیه برآمد که: «ای آقا، این متصدیان امور مملکت هیچ شعور و سواد ندارند مثل این که همه مغز خر خورده‌اند. اینها کوچکترین آگاهی از اقتصاد ندارند، اینها نمی‌دانند که اگر زمین‌های مملکت را درخت زبان گنجشک بکارند، چه منافی عاید مملکت می‌شود، اگر این کار را کرده بودند، ظرف دو سه سال این مملکت به مدارج بالای اقتصادی می‌رسید و همه‌ی مردم در رفاه و پولداری قرار می‌گرفتند». حدود یک ساعت از مزایای اقتصادی زبان گنجشک سخن گفت. من هم سکوت کرده بودم و بیانات معظم له را اصفا می‌کردم!! و مثل بُز اخفش، سر تکان می‌دادم، چاره‌ای نداشتم کارم گیر بود. فقط در دل می‌گفتم، در دنیایی که چهار اسبه به سوی صنعتی شدن و تکنولوژی می‌تازد و بشر به فکر تسخیر فضاست، رئیس دفتر شاه، چاره دردهای مملکت را کاشتن درخت زبان گنجشک می‌داند!!! بالأخره وقتی سخن‌رانی مشعشع زبان گنجشگانه حضرتش به پایان رسید، از وقت ملاقاتم پرسیدم. جواب داد: «کارها زیاد بوده و فرصت نشده مراتب را به عرض برساند. خواست هفته بعد به دیدنش بروم». هفته بعد گفت: «به عرض رسانده است ولی ایشان خیلی گرفتارند و فرموده‌اند: "دستور مقتضی صادر خواهند فرمود"». دست از پا درازتر اطاقش را ترک گفتم و چون از همه جا ناامید شده بودم در راه برگشت تصمیم گرفتم به آخرین وسیله‌ای که به نظرم می‌رسید، یعنی به دادگاه متوسل شوم. در گرماگرم این تکاپوها و ناراحتی‌ها، دلم به این خوش بود که نتیجه زحماتم، حد‌اقل پدرم را خیلی خوشحال کرده است. نامه گرمی برایم نوشت که:

«ای وقت تو خوش

که وقت ما کردی خوش»

نامه تکان دهنده‌ای که نشان دهنده، احساسات یک پدر عاطفی و امیدهای او در مورد فرزند خود است (ضمیمه شماره ۳). پیرمرد ساده دل و معصومی که، با وجودی که صابون حکومت استبدادیِ رضا شاه به جامه‌اش خورده بود و به سبب فعالیت‌های سیاسی‌اش او را به محبس انداخته بودند. هنوز تجربه نگرفته بود که:

فرض آن که افتخار تو بر فضل و دانش است

حاشا که اعتنا به چنین گوهرت کنند^۱

فصل چهارم

آیا قاضی تهران زنده است؟

برای اعزامم به خارج، به هر دری زدم ولی هیچ جوابی نشنیدم. زمانی در یک کتاب خوانده بودم که حاکم باواریا، قطعه زمینِ یک فردِ آلمانی را به ناحق تصرف کرده بود. شنیدن این خبر، باعث نشد که مرد آلمانی خم به ابروی خود بیاورد، فقط به اطرافیانش گفت: «مگر قاضی مونیخ مُرده است؟». زمینش به تصرف او اعاده شد. آن وقت مشخص شد که قاضی شهر نمُرده است.

از همه جا که نا امید شدم و دیگر راهی برایم نمانده بود، در صدد بر آمدن نبض قاضی تهران را بگیرم و ببینم قلبش ضربان زندگی را دارد یا نه؟ در درس حقوق اساسی خوانده بودیم که، "محاکم عدلیّه، مرجع تظلمات عمومی هستند". و متمم قانون اساسی مشروطیت به آنها تا حدی استقلال داده است. ولی این اصل مهمّ زندگی اجتماعی، وقتی وارد ایران شد، مانند همه چیز دیگر کاملاً رنگ باخت و استقلال قوه قضائیه، شیر بی‌یال و دُم و

اشکمی شد که فقط زینت‌المجلس قانون اساسی چه در دوران پهلوی‌ها و چه در رژیم جمهوری اسلامی ایران است. استقلال قوه قضائیه و تفکیک آن از قوه مجریه که شالوده بسیار سست اولیه آن با ماگنا کارتا، ریخته شد و متعاقباً با قانون اساسی آمریکا و انقلاب کبیر فرانسه با الهام گرفتن از نظریات فلاسفه اجتماعی و دانشمندان حقوقی از قبیل منتسکیو تحکیم یافت، به عنوان مهم‌ترین ضامن حفظ حقوق افراد در مقابل حاکم، و مظلوم در مقابل ظالم است. تدوین کنندگان قانون اساسی مشروطیت، این اصل را به تقلید از قوانین اساسی فرانسه و بلژیک، در قانون اساسی ایران جای دادند. غافل از این که زورمداران ایران و قوه مجریه‌ای که در زمان‌های مختلف، زمام امور کشور را در دست داشته‌اند با بازی‌های حساب شده خود، قوه قضائیه را نیز در ردیف سایر ادارات مملکتی در خدمت منافع خود، به کار می‌گیرند. با توجه به مطالب فوق، دو دل بودم که آیا به دادگستری متوسل شوم یا نه؟ ولی ضرب‌المثل: "سنگ مُفت گنجشک مُفت"، کمکم کرد که دل به دریا بزنم، چرا که این کار برایم هزینه‌ای در بر نداشت.

خودم با توجه به سر راست بودن دعوی، قابلیت آن را داشتم که دادخواستی کوتاه و مستدل بنویسم. احتیاج نبود به کسی حق‌الوکاله بپردازم. یک دعوی غیرمالی بود و به مبلغ ناچیزی هزینه دادرسی نیاز داشت که تأمینش از عهده‌ام بر می‌آمد. خوشبختانه، عرض حال به شعبه ۷ دادگاه شهرستان تهران ارجاع شد که رئیس آن کریم شایسته یکی از دو نفر قضات دانشمند و مسلط آن زمان بود.^۱ و سایر قضات، برای حلّ و فصل مشکلات قضائی‌اشان از او نظریه و فتوی می‌خواستند. مهم‌تر آن که او از

۱- نفر دیگر دکتر نعمت مختاری - قاضی دانشمند و متقی بود.

قضّاتی بود که به اسم طرفین دعوی نگاه نمی‌کرد، بلکه مفاد دادخواست ملحوظ نظرش قرار می‌گرفت.

از نظر من و شایسته دادخواست، خیلی ساده و سر راست بود. قانونی وجود داشت که وزارت فرهنگ را مکلف می‌کرد. شاگردان رتبه اول را برای تکمیل تحصیلات، به خارج بفرستد. مدرک شاگرد اولی من نیز، در دستم بود. در تعقیب دادخواستم بود که جرّقه‌ای در تاریکی زده شد.

جهانگیر تفضلی، که به مناسبت فعالیت‌های ۲۸ مردادی‌اش مورد توجّه شاه قرار گرفته بود، به سمت سرپرست محصلین ایرانی در اروپا، منصوب شد. او به **داریوش فروهر** ارادت می‌ورزید. شاید به فکر روزهای مبادای خودش بود. **داریوش** که از وضع نابسامان اعزام آگاه بود با او صحبت کرده بود که مرا جزو کارمندان، همراه خودش به **پاریس** ببرد که ضمن کار در دفتر دانشجویان اعزامی، تحصیلات خودم را نیز در **پاریس** ادامه بدهم. به دفتر **روزنامه ایران** ما در **پاساژ قندهاری**، رفتم. معارفه و مذاکرات اولیه انجام و قرار بر این شد که، مدارک لازم را برای او ببرم، که این کار را کردم. در این حیص و بیص، پدرم از مآقع به وسیله عموزاده‌ام، اطلاع پیدا کرده بود. در نامه‌ای به من، نوشت: «**اگر چنان چه مصطفی می‌گفت که، سرپرست محصلین گفته، ترا به عنوان منشی می‌برم تا درس بخوانی. این به معنی نوکری شخصی است. می‌خواهی به اطمینان یک نفر، خودت را آواره کنی و با حرف یک نفر خودت را ویلان نمایی؟**».

"آنچه در آینده جوان بیند

پیر در خشت خام می‌بیند"

این نامه عزمم را سُست کرد و به این ترتیب، قضیه را دنبال نکردم.

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس

که درون گوشه گیران، ز جهان فراغ دارد

اصولاً پدرم زندگی مرا از راه دور، به دقت زیر نظر داشت و در مواقع لازم با ارسال نامه‌هایی همراه با نصیحت و اندرز و بعضاً تلخ و گزنده آنچه را در صلاح من می‌دید تذکر می‌داد. در یکی از مواقع متعددی که، به علت: **"عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام"** دچار بدهی شده بودم، ضمن این که کوشید با قرض و قوله‌ای در اصفهان به من کمک کند، به من نوشت:

«مگر تو پسر قوام‌السلطنه‌ای که پولت را خرج اُدکلن، کراوات و پُوشِت می‌کنی؟». و با ذکر گفته‌ای از بزرگان دین، این هُمدار را داد که: **«تصوّر نکن فقط، زن‌ها حیض می‌شوند، مردها هم وقتی طلبکار خود را می‌بینند، همین حالت را پیدا می‌کنند»**.

افسوس که جوان دچار بیماری خودشیفتگی فکری و روحی است. و درس‌های زندگی را به آسانی نمی‌پذیرد. زمانی متوجّه ارزش آنها می‌شود، که خیلی دیر است. هدفم این نیست که به جوانان، درس بُخل و خساست بدهم. تأکیدم بر این است که واقعیت را بشناسند و این گفتار زیبا و ساده را سرمشق، قرار دهند:

بنوش و بپوش و بده برای دگر روز چیزی بنه

به ویژه در دنیای بی‌رحم ماشینی قرن بیست و یکم که، پنجه‌های بی‌رحم مادی‌گری، گلوها را می‌فشارد، متوجّه باشند که دَخل‌شان، نوزده و خرج‌شان بیست نباشد. در حدود امکانات مالی و درآمدشان به خود و اطرافیان‌شان برسند. هم چنین خود را به هر قیمت، بنده پول نکنند که به گفته یک نویسنده فرانسوی: **«پول نوکر بسیار خوب و آقای بسیار بدی است»**. واقعیت‌های زندگی تعارف برنمی‌دارد. اتفاقات غیرقابل پیش‌بینی زندگی، مانند بیماری و بی‌کاری و حوادث غیرمترقبه آن نظیر، انقلاب سال

۱۳۵۷، که من و امثال مرا از جا کنده و به نا کجا آبادم انداخته است. ایجاب می‌کند، انسان همیشه دست مایه‌ای داشته باشد. به گفته شیخ اجل:

«فراغت با فاقه نپیوندد

و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد»

برای پیش‌برد امور زندگی و حتی اصول آرمانی و فکری باید به تأویل خواجه شیراز: «خاطری مجموع داشت. پراکنده روزی، پراکنده دلی است» «تهی‌دستان را دست دلیری بسته است».

صدور حکم مساعد

به دنباله ماجرای دادخواستم علیه وزارت فرهنگ برگردم. پس از انجام تشریفات قانونی و تبادل لوایح حکم الزام وزارت فرهنگ به اعزامم به خارج صادر شد. چنین دادخواستی و چنان حکمی در آن زمان یک نوآوری قضایی بود. به ویژه که، قدرت مسلط ساواک بر همه‌ی دستگاه‌های مملکت، من جمله دادگستری سایه افکنده بود. وزارت فرهنگ از این حکم پژوهش خواست و وکیلش اعمال نفوذ کرد که پرونده را به شعبه حریرچیان ببرد که در خدمت به دستگاه، به جای کلاه، سر می‌برد، نتیجه از اول معلوم بود، این دادگاه مستقل بی‌طرف!! قرار عدم صلاحیت صادر کرد و اعلام نمود که این امر نه در صلاحیت دادگستری بلکه در صلاحیت شورای عالی فرهنگ است. از این قرار، عدم صلاحیت فرجام خواستم. با دوندگی‌هایی که کردم شعبه ۲ دیوان عالی کشور، قرار عدم صلاحیت را با استناد به اصل هفتاد و یکم قانون اساسی زمان که تصریح داشت: "دیوان عدالت عظمی و محاکم عدلیّه مرجع رسمی تظلمات عمومی هستند" نقض نمود و پرونده را برای صدور حکم در ماهیت دعوی به دادگاه اُستان برگرداند. شانس‌ی که

آوردم، رئیس دادگاه عوض شده بود و **دکتر یحیی ستوده** از قضات مورد احترام و دانشمند دادگستری، به ریاست دادگاه منصوب شده بود. مجدداً تبادل لوایح انجام شد و حکم صادره از شعبه دادگاه شهرستان که به نفع من، صادر شده بود تأیید گردید. وزارت فرهنگ و وکیلش از این حکم، فرجام خواستند و برای شکستن آن به تکاپو افتادند. پرونده به **شعبه ۳ دیوان عالی کشور** ارجاع شد که رئیس آن شخصی بود به نام **محمود عرفان**.

یک روز برای تعقیب پرونده‌ام به دیوان کشور رفتم. داشتم وارد اطاق شعبه می‌شدم که شخصی کوتاه اندام، با عینک قطور، دم در ورودی با من مواجه شد. و پرسید چه فرمایشی دارید؟ گفتم با **آقای عرفان** کار دارم. جواب داد، من عرفان هستم، فرمایشاتان چیست؟ هنوز لب به سخن باز نکرده بودم که گفت: پسرم خیالت راحت باشد، دیروز به اتفاق آراء، به نفع تو حکم صادر شد. دستم را گرفت و در راهروی دیوان کشور که به حیاط دادگستری مُشرف بود، مدتی برایم صحبت کرد، گفت:

«این **آقای نوشیروان** وکیل وزارت فرهنگ، خجالت نکشید،

آمد مرا تهدید کرد که اگر به نفع تو رأی صادر کنم، ساواک مرا

اذیت خواهد کرد». ولی من به او پاسخ دادم: «اگر ساواک رئیس

شعبه دیوان کشور را به محبس می‌اندازد، بگذار بیندازد».

بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا. پیرمرد، بدون این که مرا بشناسد، بدون این که، کسی به او توصیه‌ای کرده باشد، صرفاً به لحاظ ارزش‌هایی که در نظر او اهمیت داشت، یعنی درس خواندن و زحمت کشیدن، بدون معطلی حق را به حق دار می‌داد و از طرف دیگر، شخصی که خود را وکیل دادگستری می‌دانست و برای حفظ قانون و شرافت حرفه‌ای قسم یاد کرده بود، می‌خواست بار خود را با توسل به کج راه‌ها خیلی زود بیند با نهایت صراحت، یک قاضی عالی مقام و شرافتمند را از ساواک می‌ترساند.

شایسته، دکتر ستوده و عرفان ثابت کردند که حتی در رژیم شاهنشاهی ایران "منصب قضا، می‌توانست پایگاهی منیع باشد".^۱

پهلوان پنبه یک دست

حُکم قطعی اعزام برای اجرا، به وزارت فرهنگ ابلاغ شد که در آن موقع محمد درخشش^۲ در رأس آن قرار گرفته بود. اجرائیش نکردند. ناچار شدم از طرف دادگاه اجرائیه صادر کنم. برگ اجرائیه برای اقدام به غفوری نامی که معاون درخشش شده بود، ارجاع گردید. به اطاقش رفتم. مراجعین گوش تا گوش نشسته بودند. من هم در پایین اطاق نشستم. از دیدن قیافه و سر و وضع مقام معاونت، به دلم افتاد که کارم زار است. غفوری

۱- شیخ اجل.

۲- محمد درخشش - دبیر دبیرستان‌های تهران و بنیان‌گذار جامعه معلمین و باشگاه مهرگان، که پس از قتل خانعلی در دوران نخست وزیری شریف امامی در کابینه دکتر علی‌امینی به وزارت فرهنگ تحمیل شد. تمایلات ملی‌گرایانه داشت و در مخالفت با قرارداد کنسرسیوم نفت، پس از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد، نطق مفصل و پُر جاذبه‌ای ایراد کرد. کم‌کم در سبک مبارزان ضد شاه درآمد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، ناچار به ترک کشور شد و مجله مهرگان را در واشنگتن بنیان نهاد. شبی از شب‌ها که با همسرش در لندن مهمانم بود، خیلی گرد و خاک می‌کرد که: مسئولین مملکتی در زمان شاه، به مردم ظلم می‌کردند و اگر این مظالم نبود، انقلاب اتفاق نمی‌افتاد. شاید به سبب وظیفه میزبانی درست نبود که به او بگویم: آقا، شما هم وزیر فرهنگ بودید و در زمان وزارت شما، چنان ظلمی از طرف معاونتان به من شد. ولی گفتم تا بدانند چگونه می‌شود در مظالم، ندانسته سهیم شد. اظهار تأسف نمود. موقعی که مهرگان را در واشنگتن بنا نهاد، چندین مرتبه به طور شفاهی و کتبی از من خواست با ارسال مقالاتی با مجله‌اش همکاری کنم. دلم به این کار رضا نداد و از من گله‌مند شد. چنان خوش خیال و به سقوط فوری جمهوری اسلامی امیدوار بود که، در ژانویه ۱۹۹۳، از من خواست با توجه به احاطه‌ام به مسایل حقوقی و سیاسی، طرح قانون اساسی رژیم جدید ایران را بنویسم. و من که به برداشت‌های غیرواقع‌بینانه هیچ‌گاه بهایی نداده‌ام خواسته‌اش را بلا جواب گذاشتم. (ضمیمه شماره ۴)

که اسم کوچکش را به یاد ندارم، مردی بود با سر طاس، قدی نسبتاً کوتاه، صورتی فربه، و متأسفانه یک دست نداشت و به جای آن یک دست مصنوعی سیاه بسیار بد قواره، برای او گذاشته بودند. در ده دقیقه‌ای که در اطاقش به انتظار رسیدگی به کارم نشسته بودم، یک حسّ درونی به من می‌گفت: که این مرد عقده‌ای است و به احتمال زیاد، جواب منفی خواهی شنید. به خودم می‌گفتم، سعی کن خونسرد باشی. وقتی نوبت به من رسید، هنوز سخنم را شروع نکرده بودم که با لحنی بی‌ادبانه و خشگمین گفت: «**احتیاج نسیت زیاد حرف بزنی. اجرائیه را دیده‌ام. هر که حکم صادر کرده، خودش اجرا کند.**» شروع کردم به حرّافی که، آقا حکم نهایی و قطعی دادگاه است و من زحمت کشیده‌ام و درس خوانده و شاگرد اول شده‌ام و از این حرف‌ها. برگ اجرائیه را که روی میزش بود به داخل کشوی میزش انداخت و گفت: «آقا برو پی کارت.»

از اطاق که بیرون آمدم این فکر در مخیله‌ام می‌رقصید که آقای غفوری، تو دیگر چرا؟ تو که از، قیافه و وجنات معلوم است که، مثل خود من بی‌کس و کار هستی و از معلّمی و دبیری و زحمت کشیدن در یک زمان غیر عادّی به این مقام رسیده‌ای چرا، چوب لای چرخ یک نفر دیگر مثل خودت می‌گذاری؟ بعد از این که از اطاق معاونت بیرون آمدم حیران مانده بودم چه کنم؟ حاصل ۴ سال دوندگی‌ام در دادگستری هیچ شده بود. ولی نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که به این سادگی، از خیر قضیه بگذرم. به فکر تعقیب جزایی مقام معاونت افتادم. در قانون مجازات عمومی ماده صریحی وجود داشت که، هر یک از صاحب منصبان دولتی حکم دادگاه‌ها را اجرا نکند یا مانع اجرای آن بشود به زندان و انفصال از خدمت محکوم خواهد شد. فکر کردم به **دادسرای دیوان کیفر کارکنان دولت** رفته اعلام جرم کنم.

شکوائیه‌ای مختصر نوشتم و در آن مراتب را شرح دادم. به اطاق بنی فضل دادستان دیوان کیفر رفتم. او زمانی دادستان اصفهان بود و با

برادرم، دکتر حسن انواری، استاد دانشکده پزشکی که طبیب قانونی آن شهر نیز بود، دوستی صمیمانه پیدا کرده بود و مرا هم می‌شناخت. به مجردی که وارد اطاقش شدم، با لهجه غلیظ آذری گفت: "ها، انواری چکار داری؟"

ناراحت و برافروخته بودم. ماجرا را از ابتدا، تا انتها برایش شرح دادم. گفت: «این که مملکت نیست. تو حالا یک چای بخور تا تکلیف مقام معاونت وزارت فرهنگ را روشن کنم». با تلفن، یکی از دادیاران دیوان کیفر را، که متأسفانه خاکستر گذشت ایام به حافظه‌ام اجازه نمی‌دهد نامش را به خاطر آورم، خواست. در زیر شکوائیه من، به او نمایندگی داد که در معیت من به وزارت فرهنگ برویم و اقدامات قانونی انجام شود.

فردایش در معیت دادیار به وزارت فرهنگ رفتیم. من از جلو و دادیار پشت سر من، وارد اطاق غفوری شدیم. اطلاق از مراجعین پُر بود. غفوری به مجردی که مرا دید خواست پُر بدهد. با تشدد گفت: «مگر نگفتم دیگر اینجا پیدایت نشود». برای این که مقدمات قضیه به دست دادیار دادرسی دیوان کیفر بیفتد شروع کردم که: «آقا من شاگرد اول شده‌ام، دادگاه برای اعزامم، حکم و اجرائیه صادر کرده است». گفت: «داری حرف زیاد می‌زنی، به تو گفتم اجرائیه را داخل این کشو انداخته‌ام و هر کس اجرائیه صادر کرده خودش آن را اجرا کند». قضایا برای دادیار دیوان کیفر روشن شده بود. جلوی میز مقام معاونت آمد و گفت: «لطفاً اجرائیه را از کشوی اتان در بیاورید». غفوری با پرخاش گفت تو که هستی؟ و دادیار دستور دادستان دیوان کیفر را روی میز او گذاشت. مقام معاونت باورش نمی‌شد. دو مرتبه‌ای به شکوائیه من و دستور دادستان نگاه کرد. جلوی مراجعین نمی‌خواست خودش را از تک و تا بیندازد، شروع کرد به حرف‌های متفرقه زدن و این که اجرائیه را نگهداشته‌ام تا از مشاور حقوقی وزارت‌خانه نظر بخواهم، و سخنان

بی‌ربط دیگر. دادیار دیوان کیفر، همان جا مراتب را صورت جلسه کرد. پرونده جزائی غفوری به جریان افتاد. ولی مسأله من حل نشده بود.

جرقه‌ای در تاریکی

در این موقع، کابینه عوض شد و دکتر پرویز خانلری به وزارت فرهنگ منصوب شد. و او یکی از فرهنگیان با سابقه به نام باقر نحوی را به معاونت خود برگزید. نحوی همشهری و از دوستان خانوادگی ما بود. به اطاقش رفتم و تمام ماجرا را از سیر تا پیاز، برایش تعریف کردم. بلافاصله پرونده را از اداره تعلیمات عالیّه خواست و شروع به ورق زدن کرد. گفت بنشین تا برگردم. پرونده را زیر بغلش گذاشت و به اطاق دکتر خانلری رفت. در نیم ساعتی که آنجا بودم دل توی دلم نبود. نحوی برگشت با لبخندی به پهنای صورتش پرونده را به دستم داد و گفت ببر به اداره تعلیمات عالیّه. وزیر فرهنگ صراحتاً دستور داده بود که مرا به خارج بفرستند. چشم‌های خود را باور نداشتم. تلاش‌هایی که در این راه کرده بودم، مثل یک فیلم سینمایی، جلوی چشمم رژه می‌رفتند. ولی هنوز سر گنده قضیه زیر لحاف بود: موافقت ساواک برای صدور پاسپورت دانشجویی و اخذ ویزا از سفارت آمریکا. اینها را در فصل دیگری شرح خواهم داد. این صد خوان و نه هفت خوان را که پشت سر گذاشتم به قول حافظ:

"عهد شبابم گذشته بود و به پیرانه سر رسیده بودم."

ولی تراژدی کمیک، شاگرد اوّل شدنم و زحماتی که برای رسیدن به هدف خود کشیده بودم، مرا همیشه از خود راضی کرده و از بابت آن احساس غرور کرده‌ام. تن به شکست ندادم و حقم را به هر شکل و با هر تلاشی بود

گرفتم. مهمّ این است که، انسان از خودش راضی باشد. مظلوم است که ظالم می‌آفریند. مسلماً مقاومت در مقابل ظلم و تلاش برای احقاق حقّ، هزینه‌های زیادی در بر دارد. هزینه‌هایی که بعضاً به قیمت از دست رفتن جان شیرین تمام می‌شود ولی:

**ای جان به فدای آن که پیش دشمن
تسلیم نمود جان و تسلیم نشد**

در جستجوی مورچه نر

پس از فارغ‌التحصیل شدنم با مسأله دیگری مواجه شدم، نظام وظیفه و رفتن به سربازی. یا باید خودم را معرفی می‌کردم، یا معافی می‌گرفتم. در آن روزها مطالبی در مورد نحوه خدمت سربازی، بر سر زبان‌ها بود که، هر جوان آزاده‌ای را که به کرامت انسانی خود پای بند بود به وحشت می‌انداخت. می‌گفتند: افسران و مأمورین دانشکده افسری با کسانی که به خدمت می‌روند، بسیار بدرفتاری می‌کنند و حتی، سال دوّمی‌های آن دانشکده، به سال اوّلی‌ها زیاد فخر می‌فروشند و به آنها دستورات خارج از قواعد می‌دهند. برای مثال گفته می‌شد که: «به آنها دستور می‌دهند برو، ۱۰ عدد مورچه نر پیدا کن و در قوطی کبریت بگذار و بیاور». عدم اطاعت دستور آنها، موجب بازداشت و مجازات‌هایی از قبیل سینه خیز رفتن می‌شد. شاید این مسایل، نوعی از یک کلاغ چهل کلاغ بود.

ولی تا نباشد چی‌زکی

مردم نگویند چی‌زها

فکر رفتن به نظام وظیفه، آزارم می‌داد و شب و روزم را به هم ریخته بود. برادرم پزشک قانونی اصفهان و در شهر از موقعیت اجتماعی و احترامی وافر، برخوردار بود. برایم سه دوره شش ماهه معافیت پزشکی تحت عنوان

بیماری "تاکی کاردی" گرفته بود ولی کار به جایی رسید که طبق مقررات مربوطه، تجدید معافیت برای دوره چهارم مقدور نبود، لذا باید فکر اساسی می‌کردم.

کلک مرغابی

در بین جوانان مشمول و خانواده‌های آنها، شایع شده بود که افسرانی در اداره نظام وظیفه عمومی از سرهنگ و سرتیپ، بین دو هزار تا چهارهزار تومان از مشمولین می‌گرفتند و برای آنها معافیت دائم صادر می‌کردند. خبر خوبی برای بچه پولدارها بود، ولی به درد کار من بی‌برگ و نوا نمی‌خورد. ناچار به دوستم **ایرج نبوی** متوسل شدم. او خبرنگار و روزنامه نویس بود و گزارش‌هایی در مورد نظام وظیفه با عکس و تفصیلات رؤساء آن روز در جرائد به چاپ می‌رساند و این مأموران که دوست داشتند اسم و رسم‌شان در روزنامه‌ها به چاپ برسد با او روابطی نزدیک برقرار کرده بودند. **نبوی** شب بعد اطلاع داد که در مورد کارم صحبت کرده و قول گرفته. و در وقت مقرر برای قرعه کشی حاضر شوم. روز موعوده پادگانی که قرعه کشی در آنجا انجام می‌شد، رفتم. دو، سه هزار نفر در صف بودند و ترتیب قضیه از این قرار بود که، مشمولان، یک به یک دستشان را در کیسه‌ای می‌کردند که از آن ورقه مشمول، یا پوچ بیرون می‌آمد. **نبوی** را یافتم و از او کسب تکلیف کردم. رفت و بعد از چند دقیقه‌ای خودش را به من رساند و گفت برو آخر صف، و سعی کن همیشه در آخر صف بمانی. طبق دستور عمل کردم. بعد از یک ساعتی، بلند گو اعلام کرد که تعداد مورد نیاز نظام وظیفه تأمین شده و بقیه معاف‌اند. صدای لهله و کف و شادی از همه برخاست. اینجا بود که متوجه شدم رؤسای نظام وظیفه از آب کره می‌گیرند و بدون این که کار به خصوصی انجام دهند، خلق‌الله را سر کیسه می‌کنند. هنرشان فقط این

بود که به بچه‌ها می‌گفتند به آخر صف بروند. خیالم از بابت نظام وظیفه راحت شد و معافی دائم خود را گرفتم.

نصیب و قسمت

تجربیات زندگی، مرا به مسأله نصیب و قسمت معتقد کرده است. در زمستان، یک، آگهی در روزنامه‌ها منتشر شد که دانشگاه **South Western University در دالاس، تکزاس** بورس یک ساله‌ای به منظور مطالعه حقوق تطبیقی، به یک لیسانسیه حقوق می‌دهد. **انجمن آمریکایی دوستان خاورمیانه**، این امر را تمشیت می‌داد. در روز مقرر برای گذراندن امتحانات کتبی، به محل آن انجمن رفتم. بیست نفر، شرکت کننده داشت. با اعلام نتیجه امتحانات کتبی از **غلامحسین وفائی**، قاضی دادگستری و من دعوت شده بود که برای روز ۱۰ بهمن ماه، برای مصاحبه به محل آن انجمن برویم که از بین ما دو نفر یکی را انتخاب کنند. طرف‌های غروب بود که خواهرم از اصفهان تلفن زد که آقا به سختی مریض‌اند. خودت را برسان. (پدرم را آقا صدا می‌کردیم). این تلفن به مثابه پتکی به سرم خورد و همه چیز را در هم ریخت. یا نباید پدرم را در آن لحظات حساس می‌دیدم، یا باید از حضور در مصاحبه و رفتن به آمریکا، صرف نظر می‌کردم. به قول **عماد خراسانی**:

الحق جهان فسانه تاریک و پُر غمی است

شام دراز تیره با خواب توأمی است

خوشبختانه تصمیمی عاقلانه گرفتم. با حال نزار و سراپا غم و اندوه در معیت عموزاده‌ام **منوچهر**، به **گاراژ گیتی نور** در **خیابان ناصر خسرو** رفتیم. فروشنده بلیت گفت جا نداریم. ولی حال خراب و تضرعّم را که دید

دلش به رحم آمد و گفت: «ردیف آخر اتوبوس جای ۴ نفر است که سه‌تای آنها فروخته شده است. دو بلیت به شما می‌دهم که یک نفرتان بنشینند و دیگری به ایستد و متناوباً با هم جا عوض کنید». چاره‌ای نبود، سوار اتوبوس شدیم و به همین ترتیب عمل کردیم. ناراحتی و بیم و امید و تشویش باعث شد که ۳ عدد قرص لومینال را یکجا خوردم. وضع مشوش حالم همراه با اثر آن قرص‌های مسکن قوی، باعث شده بود که در صندلی خودم ولو شوم. بر اثر سر و صدای ناگهانی از حالت نیمه بیهوشی به در آمدم. فقط به طور مبهم شنیدم که **منوچهر** با مسافر پهلویی دست به یقه شده و داد می‌زند: «آخر **مروت و جوانمردی داشته باش. حالش بد است. پدرش دارد میمیرد**». معلوم شد کاملاً مزاحم مسافر دیگر شده و بی‌اراده جای او را تنگ کرده بودم. آن مسافر حق داشت، ولی من هم در آن حال تقصیری نداشتم. در اصفهان فوراً خود را به خانه رساندیم. در حدود سی، چهل نفر از نزدیکان و دوستان در سرسرای وسط و راهرو پراکنده بودند. به اطاق پیرمرد مُحْتَضِر رفتیم. اگر مُعْجِزه درست باشد، من آن را به چشم خود دیدم. خواهرم با صدای بلند گفت: «**آقا، عبدالکریم آمده است**». پدرم کاملاً بیهوش و در اِغْمای کامل بود، ولی ناگهان برای شاید ۳۰ ثانیه دیده گشود، دستش را به دور گردنم حلقه زد و گفت: «**پسرم، پسرم**». سرم را روی سینه او گذاشتم. چشمانش بهم رفت.

"من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود!"

سینه‌ام مالا مال درد شد. از اطاقش بیرون پریدم و به ته راهرو فرار کردم. اشگ در غمم پرده در و، صدا در گلویم خفقان گرفته بود.

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون بود

دو دقیقه بعد، پدرم جان به جان آفرین تسلیم کرد.

خواهم که بیش میرمت ای بیوفا طیب^۱

لحظه وداع با پدرم با شکوه‌ترین خاطره زندگی من است.

جز گهر عشق را که جوهر هستی است

جمله مجاز است و ماندگار نماید^۲

چه تجلیل بجایی شد ز ابراهیم انواری

در گذشت پدرم مثل توپ در شهر، صدا کرد. آیت‌الله رحیم ارباب^۳، از اکتیای زمان، بر او نماز گزارد. اهالی اصفهان، لبنان و دهات مارنان، حسین آباد و دستگرد، جنازه‌اش را ۶ کیلومتر از اصفهان به بقعه خانوادگی در دستگرد، بر روی دوش حمل کردند. در میان تشیع کنندگان او، از هر تیپ و طبقه و کلاسی دیده می‌شد: از رعیت و دهاتی و کارگر و کارمند و معلم و دکتر و مهندس. نمازگزاری آیت‌الله ارباب، بر پدرم، نه تنها باعث مباحثات خانواده بود بلکه نشان دهنده آن نیز بود که پدرم مردی متقی و اهل خدا

۱- خواجه حافظ شیرازی.

۲- بیتی از غزل زیبایی است که دوست ادیب و شاعرم، دکتر حبیب شریفی به اقتضای غزل شیخ اجل سروده و به من و خانواده‌ام اهداء کرده است.

۳- آیت‌الله رحیم ارباب- روحانی متقی و پرهیزکاری که در تمام عمرش در خدمت خلق خدا بود. هیچگاه عمامه بر سر نگذاشت و دکان دین باز نکرد و قرآن را دام تزویر قرار نداد. نمونه کاملی از معرفت و یک عارف واصل بود و به نقل از دکتر خلیل رفاهی، دانشمند عارف، در کتاب گردش ایام «و اگر بخواهم ایشان را در یک جمله کوتاه معرفی کنم باید بگویم جهانی بزرگ از کمال در جرثومه‌ای کوچک بود. ۹۵ سال حیات آن بزرگ مرد در دو کلمه (نور تابنده) خلاصه می‌شود.»

قدی که بهر خدمت مردم علم شود بهتر ز قامتی که به محراب خم شود

بوده است. مادّه تاریخ‌های زیادی در مورد فوتش گفته شد که زبان‌دارترین آنها ساخته عمویم باقر انواری بود:

دِه بهمن صفاهان دیده و تاریخش چنین گفتم

چه تجلیل بجایی شد ز ابراهیم انواری

در یکی از بخش‌های پیشین، قسمتی از نظراتم را درباره روحیات و خَلقیات مردم کشورمان گفته‌ام:

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی

تجربیات زندگی من نشان داده است که مردم ما، دارای یک روحیه اجتماعی حق‌شناسی هستند. این را من، هم در مورد درگذشت پدرم و هم از نظر اجتماعی در مورد **دکتر مصدّق** دیده‌ام. مردی را که رژیم شاه، حتی اجازه نداد آگهی تسلیتی در مورد درگذشتش به چاپ برسد. از سال ۱۳۴۵ تا کنون چنان معززش داشته‌اند که رشگ حاسدان است. سعی مخالفین معدود او یعنی ۲۸ مردادی‌ها و فرزندانشان برای آلوده کردن چهره او با همه هزینه‌هایی که کرده و می‌کنند، آهن سرد کوفتن است.

ثبت است بر جریده عالم دوام او

البته یارای آن ندارم که این وجدان جمعی حق‌شناسی را به وجدان‌های فردی ایرانیان تسری دهم. شخصاً از ناسپاسی‌های افرادی که در باره آنها محبت فراوان کرده‌ام، رنج زیادی کشیده‌ام و هنگامی که پای پول و مال دنیا به میان می‌آید اکثر هموطنان همه چیز را فراموش می‌کنند، و این روحیه طمع و ناسپاسی به ویژه بعد از انقلاب (۱۳۵۷)، وسعت وحشتناکی گرفته است. به سبب شغلم، آگاهم که اکثر هم میهنان ما دچار چنین آفتی شده‌اند، اقوام، دوستان و مستخدمین‌شان سعی کرده‌اند با توسل به انواع حيله‌ها و نامردی‌ها، اموال آنها را بالا بکشند.

انفاس قدسیّه پدر و مادر

من نیازمند آن نبوده‌ام که ضرورت احترام و بزرگداشت پدر و مادر را از طریق تعلیمات مذهبی یا گفته‌های حکیمانه بزرگان دریابم، زیرا آن را در لابراتوار زندگی خانوادگی مان به خوبی تجربه کرده‌ام.

برادر دومم، **مهندس حسین انواری** از زمانی که دست راست و چپش را شناخت و روی پای خود ایستاد، لحظه‌ای پدر و مادر را تنها نگذاشت. آنها را به خانه خود برد و بر صدر نشاند. در خانه او، پدرم رئیس بود. گردهمایی‌های فامیل در اطاق او انجام می‌شد. سفره وسیع شام و نهار که غالباً ۱۵- تا ۲۰ نفر بر سر آن می‌نشستند در اطاق او انداخته می‌شد و او بود که همه چیز را تمشیت می‌داد و کرّ و فر می‌کرد. وسایل آسایش، پدر و مادر از هر نظر به وسیله‌ی برادرم تأمین می‌شد و خود او نیز در ردیف سایر کوچکترها در پائین سفره می‌نشست و منتظر صدور فرمانی، از پدر و مادرم بود، که مثل فنر از جا بجهد و اجرای فرمان کند. هر کس به خانه‌ی او می‌رفت، اوّل می‌بایستی به پدرم عرض ادب و احترام می‌کرد. *این رفتار خاضعانه و خاشعانه‌ی برادرم در مقابل پدر و مادر، نتایج خود را خیلی زود نشان داد.*

برادرم زندگی اجتماعی همراه با احترامی در اصفهان و تهران پیدا کرد. به ویژه در زمینه‌ی کسبی و اقتصادی نیز، موفقیت‌های بزرگ به دست آورد، ودامنه‌ی روزیش، بسیار فراخ گردید. من متأسفانه نصیبی این گونه نداشتم و غوره‌ی مویز نشده‌ای بودم.

فصل پنجم

دیپلماسی ایران

۱- دیپلماسی اشراف

در مرداد ماه ۱۳۳۷ یک آگهی استخدام برای رسته‌ی سیاسی (دیپلماتیک) از طرف وزارت خارجه‌ی شاهنشاهی، در روزنامه‌ها به چاپ رسید. مشغول دوندگی برای اعزامم به خارج بودم، که این آگهی منتشر شد. ورود به وزارت خارجه در رژیم محمد رضا شاه و پدرش، حتی در دوران قاجاریه، یک حالت موروثی پیدا کرده و تیول خانواده‌های اشرافی، و غالباً بی‌هنر شده بود. ورود به این وزارتخانه، برای آنها که بی‌کس و کار بودند و جز به خودشان و معلوماتشان متکی نبودند، تقریباً غیرممکن بود. من در دوران تحصیل در دبیرستان و دانشکده‌ی حقوق، آرزو داشتم دیپلمات شوم. آگهی وزارت خارجه، نور امید در دلم تابانید، و تصمیم به شرکت در امتحانات آن وزارتخانه گرفتم. اشکالی که در بدو کار وجود داشت، این بود که وزارت خارجه طبق قانون، از استخدام جدید ممنوع بود و می‌بایست کارمندان مورد احتیاج

راه، از طریق انتقال از سایر وزارتخانه‌ها بگیرد. تنها دستگاهی که اجازه‌ی استخدام داشت، **وزارت فرهنگ** بود.

در دوران تحصیل در دبیرستان و دانشکده‌ی حقوق، در کلاس‌های زبان انگلیسی که به وسیله‌ی **انجمن‌های فرهنگی انگلیس و آمریکا** در تهران دائر بود، زبان انگلیسی را در حدّی که بتوانم در دبیرستان تدریس کنم فرا گرفته بودم. دبیر زبان انگلیسی مورد احتیاج فرهنگ تهران بود. در آنجا استخدام شدم و چند ماهی به تدریس در دبیرستان‌های تهران، پرداختم و خودم را برای کنکور وزارت خارجه، آماده کردم. در آن سال ۵ نفر برای کادرسیاسی وزارت خارجه می‌گرفتند، و وزارت خارجه برای حفظ ظاهر و این که رعایت حق و عدالت را می‌کند، انجام کنکور را به عهده‌ی **دانشکده‌ی حقوق** گذاشته بود. در روز کنکور، یک صد و هفتاد نفر داوطلب، در آمفی تآتر دانشکده‌ی حقوق حاضر شدند. ورقه‌های امتحانی سر بسته، به وسیله‌ی استادان آن دانشکده، در بین داوطلبان توزیع شد. قرار بر این بود که تعداد ۵ نفر مورد احتیاج از بین ۱۲ نفری که، در صدر قبول شدگان امتحانات کتبی، قرار داشتند بعد از انجام مصاحبه انتخاب شوند.

مسأله‌ی مصاحبه، هم در کشور ما و هم در کشورهای دیگر، همیشه وسیله‌ی اعمال نظریات مثبت و منفی بوده است. حداقل در مورد کشوری که من هم اکنون در آن زندگی می‌کنم، یعنی **انگلستان** "مصاحبه" تعیین کننده‌ی سرنوشت متقاضی است. به این معنی که کسانی که برای پستی مورد نظرند، قبلاً انتخاب شده‌اند ولی برای حفظ ظاهر، برای آن پست، آگهی می‌کنند و بعضی مواقع، مصاحبه هم ترتیب می‌دهند. امتحانات کتبی در سکوت مطلق، و با هیمنه‌ی خاصی که حضور استادان دانشکده‌ی حقوق و مقامات وزارت خارجه، برای آن فراهم آورده بودند آغاز شد. جلسه‌ی محتشمی بود. حین نوشتن اوراق امتحانی متوجّه شدم که یکی از داوطلبان که دو ردیف جلوتر از من نشسته بود، **کتاب قانون مدنی** را باز کرده و دارد از آن

رونویسی می‌کند. فکروهائی از مخیله‌ام گذشت: صحنه‌ی رقابت بسیار شدید است، انتخاب (۵ نفر از ۱۷۰ نفر)، و این که این آقای متقلب، چه جور دیپلماتی خواهد شد؟ مثل همیشه اشتباه کرده بودم و در آن مملکت و آن رژیم، این قبیل اشخاص دیپلمات‌های موفق می‌شدند و خیلی زود به مقام سفارت کبری، دست می‌یافتند کما این که این آقای متقلب هم دست یافت.

نا برده رنج، گنج میسر شود عزیز

رو دیده باز کن که چه در کشورت کنند^۱

اسم داوطلب متقلب را در آن موقع نمی‌دانستم. بعداً دانستم که اسمش **بهرام ملائکه**، نوه‌ی دختری **محمود جم**، نخست وزیر سابق و خواهر زاده‌ی تیمسار **ارتشبد فریدون جم** است. بعد از مشاهده‌ی تقلب آقازاده، **پرویز احساسی**، کارمند کارگزینی وزارت خارجه را که قبلاً هم کلاس هم بود، با نشان دادن دستم خواستم و بسیار آهسته، این آقا را که در حال تقلب بود نشان دادم. نگاهی وزارت خارجه‌ای به من کرد و سرش را تکان داد و رفت. و هیچ اقدامی نکرد و آقازاده هم، مشغول ادامه‌ی تقلب بود. چون از **احساسی** آبی گرم نشد، با اشاره‌ی انگشت **محمود اسفندیاری**، رئیس کارگزینی را متوجه کردم. آمد بالای سرم. متقلب را در حالت تقلب، به او نشان دادم. سری تکان داد و پی کارش رفت. دیگر تاب نیاوردم! به قول دکتر **مارتین لوتر کینگ**، "زندگی ما روزی شروع به پایان می‌کند که در باره‌ی چیزهائی که برایمان مهم است سکوت کنیم". قلم را به شدت روی پیشدستی میز کوبیدم، و داد و فریاد راه انداختم با حرارتی زایدالوصف و خشم، داد می‌زدم که این آقا فردا می‌خواهد دیپلمات شود؟ چه آبرویی از کشور خواهد برد. دارد آشکارا تقلب می‌کند و هیچ کس هم جلویش را نمی‌گیرد. خواننده می‌تواند تصوّر کند که

این داد و فریادها، در آن سالن بزرگ که سکوت مطلق در آن حکمفرما بود، چه انعکاسی داشت، و چه قشقرقی به راه انداخت. آقایان اعظم وزارت خارجه دستپاچه شدند و دور و بر من و **بهرام ملائکه** گردآمدند.^۱ **محمود اسفندیاری** در نهایت وقاحت مرا دروغگو خطاب کرد. داد زدم مگر چشم نداری. تحت عنوان این که می‌خواهند **ملائکه** را زیر نظر قرار دهند، او را به ردیف آخری که خودشان نشسته بودند بردند که تحت مراقبت و الطاف آقایان، به تقلب خود ادامه داد. نتیجه‌ی داد و فریادهای من، فقط این بود که بار این گناه را نیز به پرونده‌ی قطور امنیتی من اضافه کرد و ورودم را به خدمت وزارت امور خارجه ممتنع. نتیجه کنکور کتبی از طرف دانشکده حقوق اعلام شد و من به عنوان شاگرد اول در صدر لیست ۱۲ نفری قبول شدگان قرار گرفته بودم. روز مصاحبه را تعیین و در کارگزینی وزارت خارجه اعلام کردند. در روز موعود برای مصاحبه رفتم. دیدم قشقرقی است و به جای ۱۲ نفر ۴۰ نفر را برای مصاحبه دعوت کرده‌اند. معلوم شد لیست را به این منظور گسترش داده‌اند که بتوانند افراد عزیز کرده‌ای نظیر **ملائکه** را به وزارت خارجه بیاورند. با وجودی که اسم من هم از نظر حروف الفبا و هم از نظر شاگرد اول شدنم در صدر قرار داشت، صدایم نزدند. تا بعد از ظهر منتظر شدم و چون خبری نشد به یکی از کارمندان کارگزینی متوسل شدم. به اطاق رفت و برگشت و گفت: «فرمودند به موقع صدایش می‌کنیم». روز دوم نیز به همین منوال سپری شد و ناچار روز سوم باز داد و فریادم درآمد. آخر وقت آن روز صدایم کردند. داخل اطاق شدم. آقایان اعظم وزارت خارجه، گوش تا گوش نشسته بودند. سؤال‌هایشان را کردند و جواب‌هایشان را هم شنیدند.

امیر خسرو افشار معاون وزارت خارجه کارگردانی صحنه را به عهده داشت.

۱- دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی دیپلمات، نویسنده و مترجم در کتاب ارزشمند، "در حاشیه سیاست خارجی" و هم چنین ناصر امینی دیپلمات و روزنامه‌نگار در روزنامه نیمروز شماره ۲۶۹ چاپ لندن، شرح مختصری از این رویداد را به رشته تحریر کشیده‌اند.

بعد از چند روز که اسامی قبول شدگان را اعلام کردند از اسم من خبری نبود و بهرام ملائکه جزو قبول شدگان بود. آن شب یکی از سیاه‌ترین شب‌های زندگی من بود. آرزوهای زندگی‌ام بر باد رفته بودند و مهم‌تر از آن حقّ کشی و قیحانه وزارت امور خارجه ضربه سنگینی به وجدان فردی و اجتماعی‌ام زده بود. غروب آن شب برای تسکین آلامم به فتوای رند شیراز "زورق شکسته روحم را در شط شراب انداختم" و یک بطر عرق آلبالو خانگی ساخت سنگباران فریدن را که شاید ۶۰ در صد الکل داشت لاجرعه سر کشیدم که "تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش". برادر و چند تن از دوستانم برای سرگرم کردنم شب مرا به کافه کریستال در لاله زار نو بردند. هنوز قیافه مرد تُنبک زنی را که موهای بلندش در موقع تُنبک زدن به روی صورتش می‌ریخت فراموش نمی‌کنم. به قول صادق هدایت "در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح انسان را می‌خورد".

مردی صمیمی و انسان

صبح روز بعد، اوّل وقت به خانه محمدعلی کشاورز صدر در باغ صبا رفتم. کشاورز صدر از اعضا و سخنگوی جبهه ملی و از یاران صدیق دکتر مصدّق بود که در بین رجال و دولتمردان رژیم شاهنشاهی نیز دوستان و آشنایان فراوانی داشت. هر یک از همفکران که دُچار مشکل می‌شدند به او توسّل می‌جستند و او در نهایت اخلاص هر چه در توان داشت برای حلّ مشکل‌اشان به کار می‌برد. صبح هنگام به قدری زود زنگ خانه‌اش را زدم که خودش داشت شخصاً سماور را برای درست کردن چای به جوش می‌آورد. از دیدن من در علی الطلوع دُچار شگفتی شد. ماجرا را که برایش تعریف کردم دُچار عصبانیت شد و آنچه می‌توانست از وضع موجود انتقاد کرد. صبحانه نخورده، دستم را گرفت با خود بیرون برد. انصافاً که در راه حلّ مشکلم، سنگ

تمام گذاشت. یک ماه در تکاپو بود. همان روز اول، مرا با خود به مجلس شورای ملی به اطاق سردار فاخر حکمت رئیس مجلس برد که پسر عمویش علی اصغر حکمت وزیر امور خارجه وقت بود. او هم به احترام کشاورز در حضور ما به وزیر خارجه تلفن کرد. سپس به آیت‌الله کفائی متوسّل شد که به کفائی معاون اداری وزارت خارجه سفارش کند مرا به ملاقات سناتور نیک پور برد که از دامادش امیر خسرو افشار معاون وزارت خارجه حلّ کار مرا بخواهد. مرا به اطاق حسنعلی منصور برد که از دیپلمات‌های موروثی وزارت خارجه و آن روزها دبیر کلّ شورای اقتصاد بود و سودای نخست وزیری در سر می‌پروراند. در تمام این دیدارها و تلاش‌ها، کشاورز صدر با عصبانیت داد می‌زد که، آخر چطور می‌توانید توجیه کنید که کسی را که شاگرد اوّل دانشکده حقوق و شاگرد اوّل کنکور وزارت خارجه بوده است به وزارت خارجه راه نمی‌دهید.

تلاش‌های کشاورز به نتیجه نرسید و فقط برای این که زبانش را ببندند شورای عالی وزارت خارجه مصوبه‌ای گذراند که نگارنده در دور بعدی کنکور وزارت خارجه از شرکت در امتحانات کتبی معاف باشد. به رئیس کارگزینی گفتم این لطفی در حقّ من نیست. کسی که در این کنکور شاگرد اوّل شده است قطعاً می‌تواند در کنکور بعدی حدّ اقلّ قبول شود، ولی مقام محترم ریاست کلّ کارگزینی به لفظ مبارکشان فرمودند: "این است که هست، بودور که واردور".

کره گرفتن از آب

در یکی از ملاقات‌هایی که در جریان کارم از امیر خسرو افشار داشتم، موقع خداحافظی از من پرسید: این مهندس انواری که خیابان‌های شیراز را آسفالت می‌کند با شما چه نسبتی دارد؟ گفتم برادر من است. نمی‌دانستم از

کجا اطلاع پیدا کرده بود که **مهندس انواری** آسفالت کار خیابان‌های شیراز است. مقامات رژیم شاهنشاهی شاخک‌هایی داشتند که مثل حشرات موذی آنها را در راه سوء استفاده و کره گرفتن از آب، کمک می‌کرد. وقتی مطمئن شد **مهندس انواری** برادر من است گفت من اسبی در شیراز دارم که می‌خواهم آن را به تهران منتقل کنم. اگر برادران ترتیب این کار را بدهد متشکر می‌شوم. کارم گیر بود و اگر مقام محترم معاونت وزرات خارجه با آوردن اسبش به تهران به کار من کمک می‌کرد معامله مناسبی بود. شب به برادرم تلفن زدم و او هم با صرف هزینه نسبتاً قابل توجهی اسب مقام معاونت را با یک کامیون مخصوص همراه دو مہتر به تهران فرستاد.

دخالت شاه در مسائل جزئی

این مطلب از بحث فعلی‌ام خروج موضوعی دارد ولی چون صحبت آسفالت شیراز شد داستان دیگری در این رابطه شنیدنی است. شرکت متعلق به برادرم، برنده مناقصه آسفالت خیابان‌های شیراز شده بود. شاه، تیمسار مین باشیان یکی از اقوام خود را به استانداری فارس گماشته بود. **اعلیحضرت همایونی** برای بازدید به شیراز تشریف برده بودند و ضمن برنامه تشریفاتی، بازدید از کارهای آسفالت خیابان‌های شیراز را نیز قرار داده بودند. به مقاطعه کار (برادرم) دستور داده شده بود که در محلی وسایل پذیرائی از شاه را آماده کند. او هم محلّ را آب و جارو کرده و با برپا داشتن داشتن یک چادر مجلّل وسایل پذیرائی، یعنی چای و قهوه و میوه و آشامیدنی را فراهم کرده بود که **اعلیحضرت لختی** در محلّ بیاسایند. برادرم بعداً برایم تعریف کرد که: «**اعلیحضرت** و استاندار به داخل چادر رفتند و من هم به عنوان مهماندار بیرون از چادر ایستاده بودم و صحبت‌های این دو نفر در داخل چادر به گوشم می‌رسید. مین باشیان به شاه گفت: "قربان، اجازه

بفرمایید ساختن فرودگاه را به فلان شخص واگذار کنیم". **شاه** از او پرسید: "چقدر می‌دهد؟". و استاندار جواب داد: "۶۰ میلیون تومان". **شاه** از او پرسید: "کلیک نمی‌زنی؟" و او پاسخ داد: "نه خیر قربان". **شاه** گفت: "خیلی خوب به او بده".

من نمی‌دانم **شاهی** که تمام بودجه مملکت در اختیارش بود و کمیسیون‌های سرشار فروش نفت و خرید اقلام آن چنانی اسلحه به وسیله نمایندگان معتمدش در اختیارش قرار می‌گرفت، دیگر چه احتیاج به این کارها داشت؟

تصویب نامه شورای عالی اداری

به ماجرای وزارت خارجه بر گردم. اتفاقاً سه، چهار ماهی بیشتر طول نکشید که زمان امتحانات بعدی وزارت خارجه اعلام شد. به کارگزینی رفتم که برای مصاحبه ثبت نام کنم. دیدم دوستم **پرویز احساسی** در اداره کل کارگزینی تمجمج می‌کند. یک چای برایم دستور داد و گفت: «حالا بنشین و عجله‌ای نداشته باش». از چهره‌اش فهمیدم که می‌خواهد مطلبی را بگوید ولی رویش نمی‌شود. بالأخره به او گفتم: «موضوع چیست؟». به زبان آمد و با ناراحتی گفت: «متأسفم، ولی **شورای عالی وزارت خارجه** به خاطر تو، تصویب نامه‌ای گذرانیده است به این مضمون که: "کسانی که یک مرتبه در امتحانات کتبی ورود به وزارت خارجه قبول شده و در مصاحبه توفیق نیافته‌اند برای همیشه از ورود به وزارت خارجه محروم‌اند". بالأخره من هم آدم مهمتی شده بودم و به خاطر من تصویب نامه مخصوص گذرانده بودند.

نور چشمی‌های ساواکی خارج از کادر

از کار بهرام ملائکه جالب‌تر، وضعیت ساواکی‌های دیگری بود که آن قدر

در درجات علمی بالایی؟! قرار داشتند که حتی در بین لیست چهل نفری قبول شدگان کتبی نیز نبودند. یکی از این شرکت کنندگان **غلامرضا تاج بخش** بود که مدتی بعد خارج از کادر و حتی بدون گذراندن دوره آزمایشی به سمت **سفیر کبیر ایران در کویت** منصوب شد و امور دیپلماسی امارات متحده عربی نیز زیر نظر او قرار داشت. **دکتر علینقی عالی خانی مدیر کل اقتصادی ساواک** نیز یکی از مردودین این کنکور بود که برای این که دلش نشکند بعداً او را تا مقام وزارت و ریاست دانشگاه تهران و شیراز نیز رساندند. تا چشم اشخاص تحصیلکرده کور شود. در آن مملکت نفرین شده برای رسیدن به مقامات بالا، می‌بایستی ساواکی و از زمره ارادتمندان وزیر دربار می‌بودی.

زینت‌المجلس‌های وزارت امور خارجه

برای این که تمام واقعیت را گفته باشم باید اضافه کنم که در آن کنکور مفتضح ورودی وزارت خارجه چند نفر جوان شایسته و تحصیل کرده مانند **دکتر هوشنگ امیر مگری**، **دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی**، **دکتر مرتضی مرتضائی** و **دکتر ابراهیم جهان نما** را نیز به عنوان زینت‌المجلس در کادر سیاسی وزارت خارجه به کار گرفتند.

۲- دیپلماسی گچ فروش‌ها

پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی در سال (۱۳۵۷)، وزارت امور خارجه ایران وضع رقت‌بارتری به خود گرفت. عده‌ی معدودی دیپلمات‌های حرفه‌ای و ملی و کار آمد را که در وزارت امور خارجه خدمت می‌کردند در همان ماه‌های اولیه بعد از انقلاب و به شکل وسیع‌تری در زمان وزارت **صادق قطب‌زاده** که برای این کار، نه صلاحیت علمی و فنی، و نه صلاحیت حرفه‌ای

داشت، بازنشسته، تصفیه یا اخراج کردند. تر و خشک را باهم سوزاندند.^۱ در زمان ریاست **علی اکبر ولایتی** بر این دستگاه، حجم دیپلمات‌های ایرانی را چند برابر کردند و این پُست‌ها، عمدتاً به وسیله بچه محل‌های وزیر محترم، یعنی **رستم آبادی‌ها** پُر شد، بدون این که این افراد صلاحیت‌های لازم علمی و فنی را داشته باشند.

چندین سال پیش یکی از وکلای دادگستری تهران که سرپرست دوران کارآموزیش بودم، به لندن آمده بود. محبت کرده به دیدنم آمد. آمدنش به انگلیس برایم خیلی تعجب‌آور بود. چون در زمانی بود که روابط ایران و انگلیس به ظاهر در تنش بسیار سختی قرار داشت و کنسولگری انگلیس در تهران به آسانی به ایرانیان ویزا نمی‌داد.

از او سؤال کردم:

«چطور موفق به گرفتن ویزا شده است؟»

جواب داد:

«به **عرب معاون سیاسی وزارت خارجه** مراجعه کرده و مقام معاونت به کنسولگری انگلیس نامه نوشته که حضور این شخص برای انجام کارهای حقوقی سفارت ایران در لندن ضروری است.»

تعریف کرد:

«به کنسولگری انگلیس مراجعه کرده و ظرف نیم ساعت به او ویزا داده بودند» و حتی معاون کنسول به او گفته بود: «چرا زن و بچه‌هایت را نیز همراه نمی‌بری؟» و یک ویزای خانوادگی در پاسپورتش زده بود.

از او سؤال کردم:

«**عرب معاون وزارت خارجه** را از کجا می‌شناسی؟»

گفت:

۱- از جمله اشخاصی که مورد بی‌مهری **صادق قطب‌زاده** قرار گرفتند **ایرج پزشکزاد** دیپلمات ارزشمند، موزخ و نویسنده نامدار بود.

«در قَم گچ فروشی دارد و وکیل او در دعوی تخلیه مغازه‌اش بوده‌ام.

با تعجب از او پرسیدم:

«گچ فروش و معاونت سیاسی وزارت خارجه؟»

جواب داد که:

«نمی‌دانی چه منّتی هم می‌گذارد و مرتباً می‌گوید اگر تکلیف شرعی نبود

در وزارت خارجه نمی‌ماندم.»

لابد مقام محترم معاونت سیاسی، حسب ضابطه شرعی "مَکَر و ماکرو

والله خیراً ماکرین" چنین لطفی کرده بود، والا این وکیل دادگستری که

حتّی یک کلمه زبان انگلیسی نمی‌دانست، کجا و انجام کارهای حقوقی

سفارت ایران در انگلیس کجا؟

گر ملک این است وگر این روزگار

زین ده ویران دهمت صد هزار

فصل ششم

شاهزاده در کارزمین

به وزارت خارجه راهم نداده بودند و از اعزامم به خارج خبری نبود. باید فکری به حال خودم می‌کردم. تصمیم گرفتم به وکالت دادگستری روی بیاورم. حرفه وکالت به عنوان یک شغل آزاد و این که نمی‌توانست به صورت جدی موی دماغ رژیم باشد چرخ پنجم درشکه بود و زیاد مورد دست اندازی نبود و شاید در آن زمان تنها سازمانی بود که از ساواک کسب تکلیف نمی‌کرد. چون سنم به حد نصاب قانونی نرسیده بود از دادگاه، حکم کبر سن گرفتم و حسن شهیدی وکیل دادگستری را که از وکلای فراکسیون نهضت ملی در جریانات ملی شدن نفت بود برای سرپرستی ام انتخاب کردم. پس از گذراندن امتحان کانون وکلاء که به آن اختبار می‌گویند اطاقی را در محل کار برادرم در اختیار گرفتم و دفتر وکالتم را در آنجا دایر کردم. دیگر از فعالیت سیاسی خبری نبود و جبهه ملی زیر فشار ساواک به محاق رفته بود. تا این که نسیم قلابی آزادی در زمان صدارت دکتر علی امینی وزیدن گرفت. جبهه ملی چند گردهمایی در ابتدای خیابان فخرالدوله برقرار کرد

وپیش کِسوتان جبهه، سخن رانی‌هایی ایراد کردند که نویسنده این سطور از حضّار و هورا کشان آن سخن رانی‌ها بود.

از حرفه و کالتم خاطراتی دارم که پاره‌ای از آنها بس غم‌انگیز است. در این جا به بعضی از آنها اشاره می‌کنم. در اوضاع نابسامان و دزد بازار، پس از کودتای مرداد ۱۳۳۲، بلیّه زمین خواری، هست و نیست عده‌ای از خلق‌الله را به باد داده بود. هر کس به سبب همکاری با کودتاچیان نفوذی پیدا کرده بود، زمین‌های مردم را بالا می‌کشید و آنها را به نام خود یا اقوامش، به ثبت می‌رسانید. **فرهاد دادستان**، اولین فرماندار نظامی کودتا، **بیوک صابر**، **ایوب ربنو** و **نعمان کلیمی** از زُمره خواران حرفه‌ای بودند.

شبی یکی از دوستانم دو نفر را به دفترم آورد و برای کارشان از من کمک خواست. وضع ظاهری این دو نفر نشان می‌داد افرادی نیمه شهری، نیمه دهاتی و کاسب کار و کشاورز هستند. گرفتاری آنها این بود که یک قطعه زمین موروثی در **میدان ثریا** در بالای خیابان **گرگان** داشتند که **نعمان کلیمی** به زور آنجا را تصرف کرده و در صدد گرفتن سند مالکیت آن از اداره ثبت تهران بود. آنها اظهار داشتند پیش نویس سند مالکیت نیز، به نام **نعمان** صادر شده و برای امضاء روی میز **رئیس ثبت تهران** است. امکان پرداخت حق‌الوکاله نداشتند و بعد از صحبت زیاد و چانه‌زدن‌ها توافق شد که در صورت موفقیت در دعوی و صدور سند به نام آنها، ۲۵٪ (بیست و پنج در صد) از زمین را بفروشند و قیمت آن را به من بپردازند. زمین نسبتاً با ارزشی بود و سهم من در صورت موفقیت می‌توانست برای من یک لاقبا، آینده‌ای مطمئن از نظر مالی فراهم کند.

با توجه به فوریت قضیه، همان وقت دست به کار شدم و تا نزدیکی‌های صبح کار کردم. دادخواست لازم و دلایل دعوی را نظم و نسق دادم و صبح اول وقت آن را تسلیم دادگاه شهرستان تهران کردم. با دوندگی‌های طاقت فرسا موفق شدم ظرف دو روز از دادگاه **دستور موقت** بگیرم که از صدور

سند به نام **نعمان کلیمی** خودداری شود. در معیت مأمور، دستور موقت را به رئیس ثبت تهران ابلاغ کردیم و در این مرحله از صدور سند مالکیت به نام **نعمان کلیمی** جلوگیری شد.

شب بعد **نعمان کلیمی** به دفترم آمد و با لحن پدرانۀ شروع به نصیحت من کرد که جوان این کارها چیست تو می‌کنی؟ اگر کار نداری من خودم کارهای وکالتی‌ام را به تو می‌دهم. بیا از خر شیطان پیاده شو و بگذار این سند، صادر شود. یک میلیون تومان هم نقد به تو می‌دهم. از او پرسیدم: «آیا از کسی شنیده است که من دزد و بی‌شرف باشم و به موکل خود خیانت کنم؟» گفت: «این حرف‌ها را بنداز دور، پول نقد بو ندارد». چون پُرووی کرد عصبانی شدم و گفتم: «فوری از دفترم برود». موقع رفتن در آستانه درِ اطلاق گفت: «جوان ضرر می‌بینی. این زمین در حقیقت مال **شاپور غلامرضا** است و با او طرفی». گفتم: «مال هرکی می‌خواهد باشد». او از دفترم بیرون رفت.

این واقعه مقارن با ایامی بود که در گردهمایی‌های جبهه ملی در خیابان **فخرآباد** شرکت می‌کردم. تقریباً یک هفته از بیرون انداختن **نعمان کلیمی** از دفترم گذشته بود که دو نفر به دفترم آمدند. یکی از آنها، با نهایت ادب و فروتنی گفت: «**تیمسار خواهش کردند به سازمان تشریف بیاورید**». با تعجب پرسیدم: «کدام تیمسار و کدام سازمان؟» پاسخ داد: «**تیمسار بختیار و سازمان امنیت**». خوش خیال بودم و به او گفتم: «آدرس را به من بدهید فردا می‌آیم». گفت: «تیمسار امشب می‌خواهند شما را ببینند». در موقعی که قصد عزیمت کردم، گفت: «احتیاطاً با خودتان یک حوله و مسواک هم بیاورید». از دفترم به اتفاق پایین رفتیم. این شخص که بعداً فهمیدم اسم واقعی‌اش **کنگرلو** است آن چنان با من با ادب و مهربانی رفتار می‌کرد که مطلقاً، انتظارش را نداشتم. به من گفت: «برای این که احترام شما حفظ شود شما با ماشین خودتان بیاید». ماشین کوچکی داشتم با مارک **D.K.W.** آقایان از جلو و من پشت سر آنها، یعنی حتی مرا اسکورت هم نکردند،

چون به این ترتیب امکان فرار هم داشتم. این رفتار به قدری خارج از ضابطه ساواکی‌ها بود که اصلاً آن را باور نمی‌کردم. نمی‌دانم برای اعمال ادب و نزاکت و مهربانی نسبت به من دستور داشت، یا نجابت خودش بود و سر سفره پدر و مادرش نان خورده بود؟. در صورت اخیر باید گفت، واقعاً گوهری بود که به حکم قضا در خدمت گنداب سازمان امنیت، قرار گرفته بود. رفتار انسانی و غیرمتمتعرف این مأمور ساواک، چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که پس از آزادی از زندان، وکالتش را در یک دعوای ارثی که در **دادگاه قم** داشت مجاناً قبول کردم و چندین مرتبه در معیت او، به آن شهر رفتیم. این امر به من تجربه‌ای داد که مطلق‌سازی نکنم و بدانم کلی قضاوت کردن، کاری دور از انصاف و واقعیت است. تا قبل از **تجربه کنگرلو و تجربه گروهبان ساقی**^۱ طرفدار این تئوری کمونیستی بودم که در مقوله تأثیر محیط بر فرد، و تأثیر فرد بر محیط، افراد سالم را فاسد می‌کند، ولی این تجربه‌ها به من آموخت که، در این موضوع نیز مطلق‌گرا نباشم. در افراد امنیتی و اطلاعاتی **سرگردانی** هستند که به جای کلاه، سر می‌آورند و **کنگرلوها و ساقی‌ها** نیز وجود دارند که در انجام وظایفشان اخلاق و انسانیت را یک باره زیر پا نمی‌گذارند.

به ماجرا برگردم. مرا به ساختمانی در خیابان **ایران‌شهر** بردند. در اطافی جایم دادند. یک ساعتی تک و تنها در آنجا نشسته بودم و کسی سراغم را نمی‌گرفت. منتظر بودم که روی ماه تیمسار، که علاقمند به دیدنم بود را ببینم و اوامرشان را بشنوم. ولی خبری نشد. پس از یک ساعت **کنگرلو** به اطاق آمد و گفت: «متأسفانه امشب تیمسار وقت دیدار شما را ندارند، با هم به قزل قلعه

۱- **گروهبان ساقی**، زندانبان داخلی قزل قلعه که از نظر روانشناسی از پدیده‌های جالب آن روزگار بود. ضمن آن که اعتماد رؤسای ساواک را کاملاً جلب کرده بود با زندانبان سیاسی رفتاری انسانی داشت. پس از سقوط رژیم شاه، به اتهام شکنجه زندانبان مورد تعقیب دادگاه انقلاب واقع شد. ولی چون عده‌ای از روحانیون و ملیتون در مورد حسن رفتار و نحوه سلوک او با زندانبان به نفعش شهادت دادند از اعدام رهایی پیدا کرد.

می‌رویم. انشاءالله تیمسار فردا شما را خواهند دید». به همان ترتیب قبلی، یعنی جیب ساواک از جلو و ماشین من از عقب، به قزل قلعه رفتیم و ماشین من در مدت ۴۵ روزی که زندانی دیدار تیمسار بودم جلوی قزل قلعه پارک شده بود. در زندان قزل قلعه مرا در اطاق **استوار ساقی** رئیس داخلی زندان جای دادند. در این اطاق دو نفر دیگر هم بودند. پیرمردی نابینا، به اسم **عبدالهیان و پسرش آقا عبدالله** که از تجار بازار تهران و اردبیلی بودند.

مدت ۴۵ روز در زندان قزل قلعه در اطاق **استوار ساقی** نگهداری شدم و از ملاقات تیمسار خبری نشد. مرتباً به **ساقی** و **سرهنگ جناب رئیس زندان** مراجعه می‌کردم و در این امر استفسار می‌کردم ولی جوابی نمی‌شنیدم. دودل بودم که آیا حضورم در میتینگ‌های جبهه ملی در خیابان **فخرآباد** باعث گرفتاریم شده است یا **نعمان کلیمی** و **الاحضرت شاهپور غلامرضا** کار دستم داده‌اند. در روز ۲۸ اسفند **ساقی** گفت: «ساکات را ببند و برو بیرون، آزادی». از او پرسیدم: «پس ملاقات با تیمسار چه شد؟». با لهجه غلیظ آذری جواب داد: «**برو بچه، پُرووی نکن**». بر و بچه‌های سرباز خودش را هم فرستاد که ماشین مرا که در مدت زندانی بودنم دم در قزل قلعه پارک شده بود رو براه کنند.

پس از آزادی به اتفاق دوستی برای گذراندن ایام عید به **رامسر** رفتیم. هوای لطیف بهاری و نسیم آزادی، از خود بی‌خودم کرده بود. در منزلی که حالت نیمه هتلی داشت اقامت کردیم. سفره هفت سینی که بسیار زیبا و به صورت نیمه وحشی در روی میز وسط سالنی چیده شده بود بهترین هفت سین زندگی‌م بوده است و در ایام نوروز هر سال سعی می‌کنم سفره هفت سین خانه‌مان حال و هوایی شبیه آن سفره هفت سین داشته باشد. روز ششم فروردین خودم را به تهران رساندم و دنبال کار زمین **میدان ثریا** به دادگاه و ثبت رفتم و دیدم آب‌ها از آسیاب افتاده و مرغ از قفس پریده است. سند مالکیت زمین به نام **نعمان کلیمی** صادر و به او تسلیم شده بود.

صحنه سازی تیمور بختیار به دستور شاهپور غلامرضا

بعداً هنگامی که برای گرفتن موافقت نامه ساواک برای صدور پاسپورت تحصیلی ام ناچار شدم به ساواک مراجعه کنم یکی از همکلاسانم در دانشکده حقوق که بازجوی ساواک شده بود و با من مصاحبه می کرد از من پرسید: «به آمریکا که می روید قطعاً با دکتر شایگان^۱ هم دیدار خواهید داشت؟»

به او گفتم: «نه من مقصدم شهر ان آربر در میشیگان است و دکتر شایگان در نیورک زندگی می کند».

گفت: «شما که چنین روابط نزدیکی با دکتر شایگان دارید که می خواستید برای او پول بفرستید چطور مطمئن شویم که با او دیدار و همکاری نخواهید کرد؟»

موضوع برایم تازگی داشت. کنجکاو شدم و از او در این باره پرس و جو کردم. به سبب این که در دانشکده حقوق همکلاسم بود و خواست مهربانی کند، برگی را از توی پرونده به من نشان داد. یک مأمور ساواک گزارش کرده بود که: «عبدالکریم انواری از افراد جبهه ملی گفته است که پول قابل توجهی از زمین های میدان ثریا عایدش خواهد شد که می خواهد آن را برای هزینه های مبارزات ملی برای دکتر شایگان به امریکا بفرستد و تیمسار ریاست ساواک تیمور بختیار در ذیل آن دستور داده بود فوراً بازداشت شود». ریاست ساواک به دستور شاهپور غلامرضا چنین صحنه سازی بی پایه ای را برای بازداشت من ترتیب داده بود.

۱- دکتر سید علی شایگان - استاد و رئیس دانشکده حقوق، در کابینه قوام السلطنه به وزارت فرهنگ منصوب شد ولی بعداً به جبهه ملی پیوست. از تهران به نمایندگی مجلس انتخاب شد. با پیروزی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در دادگاه بدوی نظامی محکوم به اعدام شد. دادگاه تجدید نظر، محکومیت او را به ده سال زندان تقلیل داد. به علت بیماری تقاضای بخشودگی کرده به نیویورک رفت و در آنجا فعالیت های سیاسی خود را در مسیر جبهه ملی ادامه داد.

معدومان اقتصادی

در مدت ۴۵ روزی که در زندان قزل قلعه بودم اطلاعات زیادی راجع به اعمال خلاف قانون، خلاف اخلاق تیمور بختیار به دست آوردم. ذکر چند نمونه از آنها برای شناخت اعمال ساواک کافی است: پیرمرد نابینا و پسرش (که در بالا از آنها نام بردم) حدود دو سال بود در زندان تیمور بختیار بودند. گرفتاری آنها این بود که از خویشاوندان سببی یک تاجر معروف به نام ایپکچیان بودند. ایپکچیان مبلغ عمده‌ای از بانکی به نام کردیت لیون وام گرفته بود و چون ورشکست شده بود دست بانک برای وصول مطالباتش به جایی نمی‌رسید. تیمور بختیار که یکی از سهامداران آن بانک بود دستور داده بود این پدر و پسر را که وضع مالی‌اشان خوب بود و قوم خویش ایپکچیان بودند (آقای عبدالله همسر دختر ایپکچیان بود) به هُلُفدونی قزل قلعه بیندازند که مطالبات بانک را از آنها وصول کند. این دو تن مدتی مقاومت کرده بودند. ولی ماه بعد از آن که آقا عبدالله پس از آزادی در دفترم به دیدار من آمد معلوم شد که پدر و پسر ناچار شده بودند تمام اموال خود را به بانک لیون منتقل کنند. سر دفتر، اسناد رسمی را به قزل قلعه برده و ترتیب این کار را داده بودند. برجسبی که به آنها زده بودند "معدومین اقتصادی" بود. پس از این که عمری را در کار حقوقی و وکالتی سپری کرده‌ام هنوز نفهمیده‌ام که این اصطلاح چه معنایی دارد. اگر کسی از خوانندگان این خاطرات در این راه کمک نماید ممنون می‌شوم.

صدای خوش با روی خوش

از موارد دیگری که در زندان قزل قلعه دیدم، موضوع بازداشت یگانه بود. این شخص از صاحب منصبان وزارت دارایی و همسر یکی از خوانندگان

مشهور زمان بود. او با همسرش دُچار اختلاف شده بود و **تیمور بختیار** که نمی‌دانم از صدای آن زن خوشش آمده بود یا از خود او؟ دستور داده بود **یگانه** را به سلول انفرادی **قزل قلعه** انداخته بودند. بالأخره سر دفتر، اسناد رسمی را به **قزل قلعه** آوردند، هم سند طلاق امضا شد و هم مسایل مالی زن و شوهر حل گردید.

گردن بند روسپی

از حال و احوال این رئیس شرافتمند **ساواک** خاطره دیگری هم دارم. **ناصر سرلتی** معاون دادسرای تهران از دوستان صمیمی نگارنده بود. روزهایی که به دادگستری می‌رفتم غالباً سری به اطاق او می‌زدم. یک روز که به اطاقش رفته بودم در اطاق را قفل کرد و پوشه‌ای محتوی چند صفحه کاغذ به دستم داد که بخوانم و نظرم را بگویم. پرونده‌ای بود که از دادسرای کرمانشاه به عنوان نیابت قضایی به دادسرای تهران فرستاده شده بود. روسپی نگون بختی از **تیمور بختیار** زمانی که با درجه سروانی در کرمانشاه خدمت می‌کرد شکایت کرده بود که او را به خانه خود برده و صبح بدون این که پولی به او به پردازد، گردن بند او را هم باز کرده و از خانه بیرونش کرده است. این پرونده قطعاً به سبب اعمال نفوذ **تیمور بختیار** در دادسرای کرمانشاه معطل مانده بود تا آن زمان که رئیس ساواک شده بود و اکنون دادسرای کرمانشاه برای این که خود را نجات بدهد به دادسرای تهران نیابت داده بود که "حسب اطلاع **تیمور بختیار** ساکن تهران است او را احضار و تأمین مقتضی اخذ نمایید".

اگر **ناصر سرلتی**، ریاست ساواک را احضار می‌کرد مسلماً دودمانش به باد می‌رفت و اگر از طُرق جراید او را احضار می‌کرد باز سرنوشتی به همان ترتیب می‌داشت. پس از تعاطی فکر به این نتیجه رسیدیم که پرونده را به

دادسرای کرمانشاه اعاده کند و بنویسد برای احضار متهم آدرس دقیق لازم است. پرونده رفت و طبیعی است که دیگر برنگشت. این کودتای ۲۸ مرداد چه تحفه‌هایی را که به ملت ایران مسلط نکرد!؟

فصل هفتم

در گرو ساواک

در مورد اعزامم به خارج تا آنجا گفتم که با تلاش **باقر نحوی** هزینه اعزامم از طرف **وزارت فرهنگ** پادار شد. برای صدور گذرنامه دانشجویی طبق معمول به طور کتبی از ساواک کسب تکلیف کردند. سه، چهار هفته‌ای گذشت ولی خبری نشد. راهی هم به ساواک نداشتم تا کارم را پیگیری کنم. **رضا امیر کلالی** بازپرس شعبه ۱۹ دادسرای تهران از دوستان نزدیکم بود. روزی به اطاقش رفتم. مرا مغموم دید و علت را پرسید. جریان پاسپورت و ساواک را که شنید گفت: «**سرهنگ مولوی** معاون ساواک تهران از دوستان من است و امشب شام در منزل ما است. این کار را از او خواهم خواست». روز بعد به من اطلاع داد که **مولوی** سه روز دیگر منتظر تو است. آدرس اداره او را به من داد و در وقت موعود به آنجا رفتم.

مردی بود خوش چهره، و با ادب بسیار با من رفتار کرد. در باره نامردمی‌های او زیاد خوانده‌ام ولی با من رفتار بدی نداشت، شاید با **امیر کلالی** خیلی رو

دربایستی داشت. پرونده‌ام روی میزش بود. جریان را از سیر تا پیاز برایش گفتم و اضافه کردم با این همه رنج و زحمت به این نقطه رسیده‌ام و اکنون کار اعزامم در گرو موافقت **ساواک** برای صدور گذرنامه دانشجویی است.

پیشنهاد کمک هزینه

اشاره‌ای به پرونده قطور من که روی میزش بود کرد و گفت:
«تو با این یک کیلو پرونده انتظار داری **ساواک** به تو گذرنامه هم بدهد؟»

ناچار گفتم: «آقا، جوانی بوده است و جاهلی».
پرسید: «وزارت فرهنگ چه مبلغی به شما هزینه تحصیلی می‌پردازد؟»
جواب دادم: «شهریه دانشگاه را می‌دهند و ماهی یک صد و شصت دلار هم هزینه زندگی می‌پردازند»

فکری کرد و گفت: «اگر در راه مصالح مملکت با ما همکاری کنی هم با خروجت موافقت می‌کنیم و هم ماهیانه یک صد و شصت دلار به تو می‌پردازیم که بتوانی راحت زندگی کنی».

سؤال کردم: «چه نوع همکاری؟»
جواب داد: «دانشجویان در آمریکا، خلاف مصالح مملکت شلوغ می‌کنند. انتظاری که از شما داریم این است که، هر از گاهی مثلاً، ماهی یک بار گزارشی از آنچه در محیط دانشجویی می‌گذرد، تهیه کنی و به دفتر امنیتی ما در واشنگتن بفرستی».

جواب دادم: «جناب سرهنگ، این کار از من بر نمی‌آید، هر کسی را بهر کاری ساختند».

گفت: «پس چطور انتظار داری با صدور پاسپورتت موافقت کنم؟»
مجدداً گفتم: «فعالیت‌هایم به سبب جوانی بوده و اگر به خارج بروم مطلقاً فعالیت سیاسی نخواهم کرد و سرم به کار خودم خواهد بود».

پس از مدتی چانه زدن بالأخره موافقت کرد که تعهدنامه‌ای بنویسم به این مضمون، که من از این لحظه به بعد مطلقاً در کارها و جریانات سیاسی دخالت نخواهم کرد. فوراً نوشتم. نوشته را ویرانداز کرد و روی پرونده گذاشت. مأموری را با تلفن خواست و به او دستور داد موافقت ساواک را برای صدور گذرنامه تحصیلی ام به وزارت فرهنگ اعلام کند. آری،

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

دستگاه اطلاعاتی سفارت آمریکا

از اطاق مولوی بیرون آمدم. از خوشحالی روی پای خود بند نبودم. قند توی دلم آب می‌کردند و حتی در بیرون ساختمان چند بشکن هم زدم. پس از گرفتن پاسپورت دانشجویی از وزارت فرهنگ برای اخذ ویزا به کنسولگری آمریکا در خیابان تخت جمشید مراجعه کردم. طبق معمول شلوغ بود و پس از دو ساعت معطلی، نوبتم شد که پاسپورت و بقیه مدارک را به یک ارمنی هموطن که در پشت میز کنسولگری نشسته بود بدهم. به همه متقاضیان می‌گفت: «که هفته بعد مراجعه کنند» به من هم چنین گفت. هفته بعد که رفتم دیدم، ویزای دیگران را به دستشان داد، از ویزای من و پاسپورتم خبری نبود. بسیار ارمنی بداخلاقی بود و در جواب سؤالم که علت تأخیر را جویا شدم، جز بداخمی و نمی‌دانم، پاسخی نشنیدم. مراجعات هفتگی چند بار تکرار شد و بی‌نتیجه ماند.

داریوش فروهر از دوستان نزدیک و همفکرانم بود. پسر خاله‌ای داشت به نام **همایون جابر انصاری** که ظاهراً آشنایی و روابطی با کنسول آمریکا داشت. به تقاضای **فروهر** برایم از کنسول آمریکا وقت گرفت. در ملاقات از کنسول، به عجز و بی‌هنری دستگاه سفارت آمریکا که پس از پیروزی کودتا ۲۸ مرداد برای خود یک دستگاه اطلاعاتی موازی تشکیل داده بود پی بردم. به من گفت: «نمی‌تواند به یک افسر کمونیست محکوم به اعدام ویزا بدهد»

فوری شستم خبردار شد که مرا با شخص دیگری به نام دکتر عبدالکریم انواری یک افسر توده‌ای و محکوم به اعدام اشتباه گرفته‌اند. به او گفتم: «آقا من اصفهانی هستم و شخص مورد نظر شما، اردبیلی است. من هیچگاه در ارتش نبوده‌ام. تحصیلاتم، حقوق است. در حالی که او طبیب است.» شناسنامه‌ام را نیز به او ارائه کردم. با همه آمریکایی بودنش درمقابل وضعی که برای من بوجود آورده بودند معذرت خواست و ویزای مرا در پاسپورتم زد.

فصل هشتم

شاهزاده در دانشگاه میشیگان

پس از آن همه گرفتاری و ناراحتی، در میان بدرقه بسیار گرم و محبت‌آمیز اقوام و دوستانم، مهرآباد را به مقصد میشیگان ترک گفتم و در دانشگاه مشغول تحصیل شدم. ANN ARBOR یک شهر کوچک سی هزار نفری است که اصولاً به خاطر وجود دانشگاه آن، موجودیت یافته و یکی از دانشگاه‌های معتبر ده‌گانه آمریکا است که به آنها **Top Ten** می‌گویند. شهری تمیز و نسبتاً مُدرن، که بسیار سرسبز است. در زمستان، زیبایی و جاذبه خاصی دارد، زیرا معمولاً ۵۰ تا ۶۰ سانتی متر برف زمین را می‌پوشاند و کناره‌های شهر که حالت جنگلی دارند، سفید پوش می‌شوند و اگر کسی بتواند طاقت سرمای آنجا را بیاورد از نظر حظّ بصر و ارائه زیبایی‌های زمستانی شهر خیلی جالبی است. در بعضی شب‌ها، بارش برف به حدّی است که صبح روز بعد شاید به ارتفاع یک متر برف به زمین نشسته است و اولین چیزی که باعث حیرتم شد سرعت برف رویی و پاک کردن معابر بود به طوری که در حدود ساعت ۷ صبح، برف‌ها با دستگاه‌های مجهّز از کف خیابان‌ها پاک شده و

ماشین‌های مخصوص نمک پاشی آنها را برای تردّ اتومبیل‌ها آماده می‌کردند. از قدیم گفته‌اند: «احتیاج، مادر اختراع است».

در بدو ورود، چند شبی را در اطاق اتحادیه دانشجویان که با کرایه نسبتاً نازلی در اختیارم گذاشتند بسر بردم تا بتوانم مکان مناسبی برای سکونت پیدا کنم. از روی فهرستی که روابط عمومی دانشگاه در اختیارم گذاشت، محلی را که کرایه آن نسبتاً مناسب بود پیدا کردم. خانه‌ای بسیار تمیز در یک خیابان سرسبز و زیبا. **میس باکلی** صاحبخانه، پیرزنی بود که تحصیلات خود را در رشته تعلیم و تربیت به اتمام رسانده و از دانشگاه کلمبیا مدرک دکترا گرفته و مدت‌ها رئیس فرهنگ آن شهر بود. انگیزه‌اش از اجاره دادن زیرزمین خانه‌اش به دانشجویان خارجی مالی نبود، و دوست داشت با مردمی که از سرزمین‌های دور دست و ناآشنا می‌آیند آشنا شود و فرهنگ زندگی آنها را بشناسد. بنابراین، هفته‌ای سی دلار اجاره‌ای که شامل دادن یک صبحانه لذیذ نیز بود، جنبه سُمبلیک داشت. او با ثروتی که شوهر از دست رفته‌اش، برایش به جا گذاشته بود و حقوق بازنشستگی خود احتیاجی به این سی دلارها نداشت. در زیرزمین خانه‌اش که بسیار وسیع و زیبا و دارای تسهیلات بسیار تمیز و بهداشتی بود جا گرفتم. برای اولین بار گریپ فروت را در خانه او شناختم که هر روز صبح، نصف آن را بر سر میز صبحانه‌ام می‌گذاشت. زیبایی سفره صبحانه‌ای که می‌چید مرا معتاد این میوه کرد، به طوری که تا امروز دچار اعتیاد گریپ فروت هستم.

دانشجوی مسلول

مراسم ثبت نامم در دانشگاه به انجام رسید. زبان انگلیسی‌ام خوب بود و پس از گذراندن امتحان مخصوص زبان در دوره حقوق تطبیقی ثبت نامم کردند ولی مثل این که قرار نبود آب خوش از گلوی من پایین برود. دو هفته در کلاس بودم که به فوریت از دفتر مدرسه احضارم کردند. با مراجعه به آنجا

خانم زیبا و بد اخمی با لحن بسیار خشن و تندی گفت: «تو مسلول هستی و از این لحظه حق نداری به کلاس بروی». دنیا را توی سرم کوبیدند. این خانم، جواب حسابی هم به من نداد و فقط گفت: «به بهداری دانشگاه مراجعه کنم». کلیه دانشجویان تازه وارد می‌بایستی قبل از شروع سال تحصیلی از طرف بهداری دانشگاه معاینه می‌شدند و بیمه بهداشتی می‌گرفتند

میان خوف و رجاء گیر کردم. حسب مقررات آن روز، دانشجویان خارجی که می‌خواستند ویزای آمریکا بگیرند، می‌بایستی یک سلسله معاینات بهداشتی را انجام می‌دادند که از جمله آنها، عکسبرداری‌های مربوط به سیل بود. من هم این تشریفات را انجام داده بودم و تأیید شده بود دُچار مرض سل نیستم. دانشجویانی که به آمریکا وارد می‌شدند می‌بایستی عکس‌های مربوط به سل را در مرز ورودی زیر بغل داشته باشند و به مأمورین اداره مهاجرت ارائه دهند و آنها پس از اطمینان یافتن از این که دانشجو سیل ندارد به او اجازه ورود به آمریکا را می‌دادند. من هم سیل نداشته و وارد آمریکا شده و ناگهان دُچار سیل گرفتمی شده بودم؟! خودم را با شتاب به خانه رساندم و سه قطعه رادیو گرافی مربوطه را برداشته، سراسیمه خودم را به بهداری دانشگاه رساندم. در مقابل پُرس و جویم، پایشان را در یک کفش کردند که من مسلولم. از من اصرار که، از سینه من یک ماه پیش رادیوگرافی شده و سالم تشخیص داده شدم، ولی جوابشان این بود که رادیو گرافی‌های ایران به درد نمی‌خورد. گفتم: «ممکن است ماشین‌های شما، اشتباه کرده باشند». پاسخ‌شان این بود که: «ماشین‌های آمریکایی اشتباه نمی‌کنند». خواهش کردم دو مرتبه بررسی کنند، گفتند: «ضرورتی ندارد». خوبی و بدی، رحم و بی‌رحمی، منطقی و بی‌منطقی، اختصاص به یک ملت، یک قوم و یک نژاد ندارد. انسان‌ها در هر جا هستند خوب و بد دارند، با شعور و بی‌شعور دارند. یادم می‌آید **عبدالرحمن فرامرزی** مقاله‌ای نوشته بود که در این دنیا آدم خر زیادتر از آدم، آدم است.

در برابر بی‌توجهی مسئولان بهداری و خواهش‌هایم و این که واقعاً این مسأله برایم مسأله مرگ و زندگی بود، داد و فریادم درآمد. استادی در دانشکده حقوق دانشگاه تهران داشتیم که معتقد بود، پنج سانت شاخ بهتر از پنجاه سانت دُم است. در کف بهداری شروع به سر و صدا کردم. عده‌ای منجمله دکتر رئیس بهداری، از اطاق‌هایشان بیرون ریختند. خدا بیامرز پدر رئیس بهداری را که پس از آگاهی از ماجرا و دیدن رادیو گرافی‌های تهران، دستور رسیدگی مجدد داد. به من گفتند حق ندارم سر کلاس بروم تا نتیجه معلوم شود. زمانی هم برای اعلام نتیجه تعیین نکردند. گفتند وقتی معلوم شد به خانه‌ات تلفن می‌زنیم. هر دقیقه، هر ساعت و هر روز منتظر تلفن‌شان بودم. شاید ده روز گذشت که هر روزش برایم جهنم بود. شب‌ها مطلقاً خواب نمی‌برد. پس از این همه زحمت، تحصیلم به بن بست رسیده بود و بالاتر از آن، نگران سلامتی‌ام بودم. نه میل به غذا خوردن داشتم و نه اشتیاق معاشرت.

"کی شعر ترا انگیزد، خاطر که حزین باشد"

بالآخره پس از ده روز، تلفن کردند که بررسی مجددشان نشان داده که سالم‌ام و می‌توانم به کلاس بروم. افسوس که نه حوصله برایم مانده بود و نه بودجه‌ام اقتضا می‌کرد که بهداری دانشگاه را تعقیب کنم. شاید اگر این امکانات را داشتم می‌توانستم با گرامتی که به دست می‌آوردم کمکی اساسی به زندگی‌ام در آتیه کرده باشم.

ابن السبیل

در گیر و دار مسلول بودن یا نبودنم، ضربه دوّم ناشی از بی‌اخلاقی و طمع یکی از هموطنان به من وارد شد. موقعی که از تهران عازم آمریکا بودم، سهمی که از یک خانه کوچک پدرم در دستگرد به من به ارث رسیده بود، به مبلغ ۷ هزار تومان فروختم. برادرانم نیز هر کدام مبلغی به عنوان سرِ راهی به من پرداخته بودند. مجموع اینها چیزی در حدود بیست هزار تومان شده بود که خواستم آنها را با دلار آمریکا عوض کنم. مهندس تحصیل کرده‌ای با وضع مالی خیلی درخشان که از دوستان برادرم بود گفت: «در بانک نیویورک حساب دارد و می‌تواند در مقابل ریال‌ام به من پول بدهد». چکی در حدود ۳ هزار دلار از یکی از بانک‌های نیویورک در اختیارم گذاشت.

به‌این آربر که وارد شدم حسابی در بانکی باز کرده، چک را به آن حساب خواباندم. به اعتبار این سه هزار دلار موجودی، شروع به ولخرجی کردم. ماشین کوچک زیبایی با مارک VALIANT به مبلغی در حدود موجودیم خریدم. فکر می‌کردم هزینه ماهیانه یک صدو شصت دلارم مرتباً خواهد رسید و از بابت مخارج زندگی‌م، جای نگرانی نخواهد بود. موقع خرید ماشین به اعتبار سوء ظنّ به جایی که از بی‌اخلاقی بعضی از هموطنانم داشتم به فروشنده ماشین گفتم: «آن را برایم رزرو کند تا پس از این که مطمئن شدم پول چک نیویورک به حسابم واریز شده است بهای آن را بپردازم». ولی او که مَصْر بود ماشین را هر چه زودتر بفروشد و حقّ دلالتی‌اش را بگیرد، گفت: «لازم نیست، شما ماشین را ببرید» و یک قطعه چک از من گرفت. یک هفته، با این ماشین زیبا در این آربر جولان و پُز دادم. یک شب که به خانه رفتم صاحبخانه گفت: «از کمپانی اتومبیل تلفن زده‌اند که با آنها تماس بگیری». شستم خبردار شد که قضیه از چه قرار است. صبح روز بعد، ماشین را به کمپانی بردم و مشخص شد که چک‌ام برگشت خورده است. خوشبختانه در آن موقع صدور چک بلامحل در آمریکا، جنبه جزایی نداشت و فروشنده هم که می‌دانست تقصیری

نداشته‌ام چیزی نتوانست بگویند. ماشین را پس دادم و قرار شد هر موقع چکام از بی‌محلای درآمد بروم سوارش شوم. از طرف دیگر حواله پولم از طرف سفارت به سبب لزوم طیّ مراحل اداری و تشکیل پرونده و غیره تأخیر داشت و زندگی روزمره‌ام دُچار اختلال شد و کاملاً ابن‌السبیل شده بودم. برای تعیین تکلیف وضع چک هموطنم، ناچار بودم مرتباً به برادرم در تهران و به بانک در نیویورک تلفن بزنم. پولی هم برای پرداخت هزینه تلفن که آن روزها سرسام‌آور بود نداشتم. در مدت دو ماهی که این ناراحتی به طول انجامید پیرزن آمریکایی مرا مجاز کرده بود که از تلفن خانه‌اش استفاده کنم.

عواطف انسانی

آن روزها خیال باطلی در سر ما ایرانیان بود که این فقط ما مردم مشرق زمین هستیم که دارای احساسات و عواطف بشر دوستانه‌ایم. تجربه زندگی به من نشان داده است که، این هم در ردیف سایر حرف‌هایی است که ما در مورد ارزش‌های بزرگ‌مان بر زبان‌ها انداخته‌ایم. **میس باکلی** به مجردی که از حال و وضع آگاهی یافت به من گفت: «احتیاج نیست تا زمانی که پولت نیامده است پولی بابت اجاره پردازی. به علاوه روزی پنج دلار به من می‌داد که شام و نهارم را تأمین کنم. رفتار بشر دوستانه این پیرزن، به من محدود نمی‌شد. روزهای شنبه و یکشنبه سوار اتومبیلش می‌شد و به سراغ دختران خارجی که در آن شهر بودند و به اصطلاح آن روز **HomeSick** شده بودند می‌رفت. اتومبیل بزرگی داشت و پنج شش نفر از این دختران را سوار می‌کرد و به رستوران و سینما و تئاتر می‌برد و مثل این که این کار را وظیفه‌ای برای خود می‌شمرد، در دقیقه مقرر، درب خانه هر دختری را می‌زد.

در زمینه سایر عواطف بشری، نیز نمونه‌هایی از نژاد انگلوساکسون دیده‌ام که ذکرش بی‌فایده نیست: **آقای هوارد**، مدیر مدرسه ابتدایی پسر

دوم **علاء**، بازنشسته می‌شد. مراسمی که برای قدردانی از او در مدرسه St. PAUL لندن ترتیب داده بودند احساسات قدرشناسانه‌ای که بچه‌های مدرسه و والدین آنها درسه شب متوالی برای او و همسرش به خرج دادند، قابل ارائه به وسیله قلم نیست. می‌بایستی از آنها فیلم‌برداری می‌شد. برایش یک کالسکه مخصوص در کمال زیبایی و جلال ساخته بودند. برایش کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. تمام دانش آموزانش، چه آنها که سالیان پیش در مدرسه‌اش بودند و چه آنها که مشغول تحصیل بودند برایش موزیک می‌زدند. هرکس هنری داشت به معرض نمایش می‌گذاشت. برایش نثر و شعر می‌خواندند. هدیه‌هایی که برایش فراهم آورده بودند از گنجایش یک اطاق بزرگ نیز بیشتر بود.

آقای هوارد مرا به کناری کشید و گفت: شعری که **علاء** برای من نوشته و به من داده است مدت یک ربع مرا گریانده است. **علاء** در یک خانواده ایرانی بزرگ شده بود ولی اثر محیط، این چنین او را حق‌شناس کرده بود. تفاوت چشم‌گیری که در مورد احساسات و عواطف ما ایرانیان با این مردم چشم‌زاغ به چشم خورده، این است که اینها عواطف‌اشان نیز تحت ضابطه است. شاید خواننده تعجب کند که **خانم باکلی** که چنان عواطف انسان دوستانه‌ای در حق من اعمال کرده بود، یک شب برایم پلیس خبر کرد. علت آن بود که گرمای زیاد با توجه به سن و سالش او را اذیت می‌کرد و به من گفته بود حرارت خانه نبایستی از درجه معینی بالاتر برود. گوش نکرده بودم و شبی در حدود ساعت ۱۱ پلیسی به در خانه آمد و مرخواست و هشدار داد اگر این قضیه تکرار شود مورد تعقیب قرار خواهند داد.

هموطنان در دانشگاه میشیگان

مقصد سنتی تحصیل ایرانیان در دانشگاه‌های خارج در دوران قاجاریه و سلطنت رضا شاه، فرانسه بود و رفتن به آمریکا در آن سال‌ها تازه شروع شده بود. بنابراین، در اواخر دهه‌های میلادی ۱۹۶۰ تعداد دانشجویان ایرانی که به دانشگاه این آربر آمده بودند از چند نفر تجاوز نمی‌کرد، به غیر از من، سه دانشجوی دیگر بودند که دچار مشکلات و تأخیرات آمدن به خارج نشده و در سن مناسب به آنجا آمده بودند و من به مناسبت سن زیادم نسبت به آنها، پیرمرد جلوه می‌کردم. یکی از دانشیاران دانشکده کشاورزی شیراز به نام ساداتی که همراه همسر و دخترش شیرین با استفاده از بورس دولتی به این دانشگاه آمده بود. از من مسن‌تر بود و به این ترتیب یک دلگرمی داشتم که آن قدرها هم پیر نیستم. ما ایرانیان معمولاً همدیگر را در شب‌های گردهمایی دانشگاه می‌دیدیم و با هم خوش و بش می‌کردیم و از نظر روحی، دلخوشی یکدیگر بودیم.

چون دانشجویان ایرانی در آن زمان تازه پایشان به آمریکا باز شده بود برای استادان دانشگاه تازگی داشتند و جلب توجه می‌کردند. به این مناسبت وقتی دو نفر از استادان مرا دیدند هر دو راجع به یک ایرانی دیگر که مدت‌ها قبل از من به دانشگاه میشیگان رفته بود صحبت کردند. این شخص شاهزاده عبدالرضا پهلوی بود که پدرش رضا شاه او را برای تحصیل به دانشکده علوم بازرگانی فرستاده بود. چیزی که باعث شده بود یاد شازده در اذهان باقی بماند، مسئله امتحانات او بود. به این ترتیب که، یک نفر را به عنوان محافظ با او به دانشگاه فرستاده بودند که همراه شازده در کلاس‌ها حاضر می‌شده و همراه با او در امتحانات شرکت می‌کرده، نزدیک دست او می‌نشسته و جواب سؤالات امتحانی را برای او می‌نوشته، یا زیر گوشی به او کمک می‌کرده است. این موضوع به وسیله یکی از اساتید کشف و گزارش

شده بود. افتضاح بالا گرفته و مسأله باعث تَنَش بسیار بین سفارت ایران در واشنگتن و دانشگاه شده بود. یک نفر از استادان در بدو آشنایی به من گفت: «امیدوارم شما مثل پسر شاه‌اتان متقلّب نباشید» موضوع آن قدر برایم ناخوشایند بود که در صدد برنیامدم از فرجام کار **عبدالرضا** در دانشگاه پرسشی به عمل آورم.

رابطه طلاق و میوه آبدار

تجربه جالبی در سفری که در معیت خانواده **ساداتی** از شرق به غرب آمریکا یعنی **سانفرانسیسکو** داشتیم دیدار از یک ایرانی بسیار جالب بود. در یکی از شهرهای کوچک کالیفرنیا برای خوردن شام به رستورانی که ظاهرش نشان می‌داد. یک رستوران شرقی است رفتیم. پس از این که سر میز نشستیم صاحب رستوران که یک عرب بود سر میز ما آمد و سؤال کرد کجایی هستیم. به مجردی که جواب شنید، گفت: «سری به **هاشم** نمی‌زنید؟» به او گفتیم: «ما مقصدمان سانفرانسیسکو است و **هاشم** را هم نمی‌شناسیم». شاممان نزدیک به اتمام بود که صاحب رستوران یک زن و مرد را به سر میز ما هدایت کرد. زن و شوهری بسیار آراسته و خوش پوش و مؤدّب که بالای سر میز ما ایستادند. مرد خود را **هاشم نراقی** معرفی کرد. معلوم شد که صاحب رستوران تلفنی به او خبر داده است که چهار نفر ایرانی از این مسیر رد می‌شوند و **هاشم** خودش را رسانده است. **نراقی** اجازه نداد ما پول شاممان را بدهیم. طبیعی است عرب رستورانچی هم امریه او را اطاعت کرد. موقع خداحافظی که می‌خواستیم با تشکر از او جدا شویم گفت: «شما امشب تشریف نمی‌برید و اطاق‌های شما در هتل پهلویی آماده است». از او اصرار، از ما انکار که ما بایستی خود را به **سانفرانسیسکو** برسانیم. گفت: «نمی‌شود امشب و فردا را مهمان ما هستید» و به راننده اتومبیل **لینکلن** ۴ متری

خودش گفت: «ما را به آن هتل ببرد». به صورت تقریباً نیمه تحت‌الحفظ شب ما را در هتل خوابانند.

ساعت ۱۰ صبح روز بعد، **نراقی** و همسرش دم در هتل بودند. او از جلو و ما از پشت سرش به طرف خانه و مزرعه‌اش حرکت کردیم. اطلاعات مساحی و مهندسی و وسایلیش را نداشتیم که بگوییم مزرعه‌اش چقدر مساحت داشت. مختصراً ذکر کنم که ما ده دقیقه در مزرعه او رانندگی می‌کردیم تا به وسط آن که ویلایش در آنجا قرار داشت رسیدیم. جلوی ویلا پنج اتومبیل **لینکلن** چند متری پارک شده بود. ما را به داخل خانه‌اشان بردند. خانه‌ای بسیار مجلل که به طرز بسیار زیبایی با قالی‌ها و کارهای دستی ایران تزیین شده بود. قبل از صرف ناهار **نراقی** پشت فرمان اتومبیل نشست و همه جای مزرعه‌اش را به ما نشان داد. درختان میوه متفاوت که در قسمت‌های مختلف مزرعه کاشته شده بود، درختان بلندی که از نظر فاصله با یکدیگر مو نمی‌زدند. نظم و دقتی که در کاشتن درختان به کار رفته بود واقعاً اعجاب‌انگیز بود. ما را به گاوداری خود برد. شاید هزار رأس گاو در محلی بسیار تمیز و شسته و رفته. گوسفندداری خود را به ما نشان داد احتمالاً همان تعداد گوسفند با همان نظم و ترتیب. ما را به قسمت مرغداری برد. از آن همه نظم و ترتیب در کار و وسایل مکانیزم مرغداری دُچار حیرت شده بودم. تخم مرغ‌ها با نقاله حرکت می‌کردند. در یک محل به سه اندازه مختلف تقسیم و مجزاً می‌شدند. در یک محل با آب و پودر و سایر وسایل کاملاً شسته و از نظر بهداشتی تمیز می‌گردیدند، نقاله آنها را به قسمتی می‌برد که چشم الکترونیکی آنها را نگاه می‌کرد و فاسدهایشان را جدا می‌کرد و به سطل‌های زباله می‌ریخت، تخم مرغ‌ها با وسایل مکانیکی در جعبه‌ها جا می‌گرفتند و جعبه‌ها به وسیله نقاله به داخل کامیون‌ها می‌رفتند. **نراقی** گفت: «۱۰ کامیون تخم مرغ، روزانه‌اش را به سانفرانسیسکو حمل می‌کند.»

پس از دیدار مزرعه و تأسیساتش که بیشتر از دو ساعت طول کشید در معیت **نراقی** به اطاق کارش رفتیم. دفتری بسیار بزرگ و قطور را جلویم نهاد و گفت: «هر یک از هموطنان که به دیدار ما آمده‌اند شرحی به یادبود، در این دفتر نوشته‌اند، اگر شما هم میل دارید چیزی یاد داشت کنید، متشکر می‌شوم». با باز کردن دفتر و خواندن بعضی از این یادداشت‌ها، متوجه شدم که علت این همه مهربانی و مهمان‌نوازی چیست، دلش هوای ایران داشت و می‌خواست به مملکتش برگردد. یکی از بازدید کنندگان نوشته بود: «توفیق **جناب آقای نراقی** را در احیا کشاورزی ایران آرزو دارم»، دیگری اظهار امیدواری کرده بود که **آقای نراقی** وزیر کشاورزی ایران شود. و یکی گفته بود: «چه حیف است **آقای نراقی** در ایران نیستند». این همه موفقیت در کار و آن زندگی مجلل نراقی را راضی نمی‌کرد.

در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن

درد دل‌هایی که **نراقی** و خانمش پس از صرف نهار برای من کردند نشان می‌داد که به شدت از دوری از ایران در رنجند. **نراقی** گفت: «۲۵ سال قبل از آن تاریخ، تابعیت ایران را ترک کرده و با ۲۵ هزار دلاری که از ارث پدرش داشته به آمریکا آمده است. آن زمین کشاورزی بزرگ را نقد و اقساط خریده و در ابتدای امر خودش از بام تا شام، با یک تراکتور روی زمین کار کرده و به تدریج به استخدام کارگرانی مبادرت کرده است و آن ۲۵ هزار دلار پس از گذشت ۲۵ سال تبدیل به آن دستگاه با عظمت شده بود». اما این همه **نراقی** را راضی نمی‌کرد. دوست داشت که چنین موفقیتی را در وطنش داشته باشد. پس از این که فهمید من وکیل دادگستری هستم، از من راه حل می‌خواست که به تواند به ایران سفر کند.

قوانین محرمانه

در آن زمان در قانون مدنی و آیین نامه‌های مربوط، مقرراتی وجود داشت که به موجب آن، اشخاص که تابعیت ایرانی خود را ترک می‌کردند در طول عمرشان می‌توانستند فقط یک بار به ایران مسافرت کنند. **نراقی** نگران این بود که اگر این باری را که قانون به او اجازه می‌داد به ایران مسافرت کند دیگر برای همیشه از دیدار کشورش محروم خواهد ماند. از من راه حلّ می‌خواست. و من هم راه حلّی نداشتم. بعدها **نراقی** به ایران آمد، فعالیت‌های وسیع کشاورزی خود را در **خوزستان** و فعالیت‌های تجاری خود را در **تهران** ادامه داد. از شنیدن این مطلب کاملاً متعجب شدم و نفهمیدم **نراقی** مشکل خود را چگونه حلّ کرده است.

من و کیل دادگستری، تازه بعد از انقلاب سال ۵۷ متوجه شدم که موّاد مربوطه را در قانون مدنی و آیین نامه‌ها اصلاح کرده بودند که افرادی مانند برادران **آموزگار و ثابت** که تابعیت آمریکایی داشتند بتوانند با خیال راحت به ایران رفت و آمد داشته باشند. ولی این اصلاحیه‌های قانونی را در روزنامه‌های رسمی کشور شاهنشاهی به چاپ نرسانده بودند. در آن کشور قانون محرمانه هم می‌توانست وجود داشته باشد.

گرفتاری دیگر **نراقی** که برای حلّش از من استمداد کرد، مسأله ناسازگاری همسرش بود. می‌گفت: «خانم پای خود را توی یک کفش کرده است که به ایران برود» و از من خواست در این مورد با همسرش صحبت کرده و او را از خر شیطان پیاده کنم. همسرش یک هموطن ارمنی بسیار زیبا و بلند قد بود. از آن زنانی که ما معمولاً در عکس‌های مینیاتوری چاپ شده در دیوان‌های حافظ و خیّام می‌بینیم. طبق درخواست **نراقی** با همسرش مفصلاً صحبت کردم. استدلالش این بود که میوه‌های ایران خوشمزه‌تر و آبدارتر است. **نراقی** گفت: «من برایش از ایران هفتگی با هواپیما میوه وارد خواهم کرد»، ولی همسرش باز زیر بار نمی‌رفت. واقعیت این بود که دلش در

گرو مهر و وطنش بود. آدم عاقل بابت خوشمزگی میوه، خانه و فامیل و آن زندگی مجلل را ترک نمی‌کند ولی به قول نادر نادرپور:

این جا که منم، بهشت جاوید است
اما چکنم، که خانه من نیست

فرجام کار این زوج را نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که نراقی به ایران آمد. کشت نیشکر و میوه‌های گرمسیری از طرف شاه در انحصار او قرار گرفت. ابتکارات زیادی در امور تجاری انجام داد ولی بعدها شنیدم ورشکست شده و از عاقبت کارش اطلاعی ندارم.

بلای تردید و دودلی

در پایان کار تحصیلم، سری به دانشگاه هاروارد زدم که این مرکز معتبر و مشهور آکادمیک را از نزدیک دیده باشم. شرح قدمت و عظمت این دانشگاه را در کتاب‌های مربوط به دانشگاه‌های آمریکا می‌توان یافت و توضیحات من در این مورد ضرورت ندارد. قصدم از طرح این مطلب، فقط آن چیزی است که به من مربوط می‌شود. ضمن دیدار از قسمت السنه شرقی این دانشگاه دکتر فرمانفرمائیان را که در آنجا مسئولیت مهمی داشت، تصادفاً در کریدور ملاقات کردم. از قیافه‌ام متوجه شد ایرانی هستم. محبت کرد، مرا به اطاق خود برد و پس از این که از اوضاع و احوال کار و تحصیلاتم مطلع شد، به من گفت: «اگر بخواهی، می‌توانی در این دپارتمان بدواً به کار تحقیق و سپس به تدریس مشغول شوی». کاش این دیدار تصادفی پیش نیامده بود. چون آتش تردیدی به جانم زد که هنوز هم هُرم گرم آن را در ریشه‌های جانم احساس می‌کنم. تردید در این که آیا به ایران برگردم یا در آمریکا جا خوش کنم.

حتی این تردید تا مدت‌ها بعد که نیویورک رفتم تا با کشتی **Queen Elizabeth** از طریق انگلیس به ایران برگردم، دست از سرم بر نداشت. در نیویورک شاید پنج مرتبه بلیت مسافرت خود را تجدید کردم. یک شب خوابم نمی‌برد که چرا برگردم و یک شب خواب به چشمم نمی‌رفت که چرا برنگردم؟ یک عرب دنیا دیده، مشکلم را حل کرد.

چند کار دستی ایران را که دوستان موقع عزیمت‌ام به آمریکا به عنوان هدیه به من داده بودند برای فروش به خیابان پنجم بردم. کار درستی نبود که مجدداً آنها را به ایران برگردانم. تصمیم گرفتم آنها را به پول نزدیک کنم. پشت ویتترین مغازه‌ای مقداری کارهای دستی دیدم، داخل شدم که این اجناس را برای فروش ارائه کنم. مغازه‌ای بسیار وسیع و مجلل که یک عرب سوری در بالای آن روی تخت لمیده بود و قلیان می‌کشید. قیافه شرقی مرا که دید، با اشاره انگشت صدایم کرد. جلو رفتم به نشستن دعوتم کرد و یکی از آن قهوه‌های سیاه معروف عرب‌ها را برایم ریخت. با لحن مهربانی از اوضاع و احوال پرسید: «درد دل کردم که دُچار چه وضع بحرانی روحی هستم. نمی‌دانم بمانم یا برگردم؟». پُکی به قلیانش زد و گفت: «بین من دارای بزرگترین مغازه در خیابان پنجم هستم که گرانترین محل نیویورک است. خانه وسیعی هم در نیویورک دارم. خودم و همسرم و بچه‌هایم، همه دارای اتومبیل‌های لوکس هستیم. ولی این جا هیچ کس نیستیم. پسر من به خانه‌ات برگرد. تو این جا هر که و هر چه بشوی گمی».

Go Home My Son, You Are Lost Here.

نمی‌دانم حرف این مرد دنیا دیده، چه تأثیری روی من گذاشت که روز بعد به قصد انگلیس سوار کشتی شدم. یک تصادف کوچک گاهی زندگی‌ها را عوض می‌کند. نمی‌دانم اگر به نصیحت این مرد سوری گوش نکرده و در آمریکا مانده بودم زندگی‌ام بهتر بود یا زندگی‌ام در ایران؟! این تردید هنوز هم

گاهی آزارم می‌دهد، به خصوص پس از انقلاب و دگرگونی‌هایی که در زندگی‌ام به وجود آمده است. این مطلب برایم پُر رنگ‌تر می‌شود. هیچ چیز برای انسان قابل پیش بینی نیست. شاید هیجان و زیبایی زندگی هم در همین است که انسان جام جهان بین ندارد. ولی یک امر مسلم است که:

"نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت."

و به قول نادر نادرپور: «سودی ندهد ستیزه با تقدیر».

انفجار رادیو و معجزه دلار

اتومبیل کوچک‌ام را از نیویورک به بیروت فرستادم که با معافیت گمرکی تحصیلی، به ایران وارد کنم. در دو سه شب آخری که در نیویورک بودم شبی محمد نخشب^۱ برای صرف شام به آپارتمان کوچکش دعوتم کرد. زن سوریه‌ای او، شام لذیذی برایمان تدارک دیده بود.

نخشب گفت: «مدتی است در صدد است نامه‌ای برای یکی از همفکران و دوستانش به ایران بفرستد ولی چون شخص مطمئنی را پیدا نکرده، این کار انجام نشده است و از من پرسید: "آیا می‌توانم نامه را به ایران ببرم یا نه؟"». بدون این که فکر کنم، جواب مثبت دادم. در زمانی که همسرش مشغول پذیرائی و گفتگو بود. نامه‌ای در ۳، ۴ صفحه نوشت. چند کاغذ چاپی به زبان انگلیسی و فارسی هم به آن پیوست کرد و در یک پاکت قهوه‌ای گذاشت. جلوی چشم من، سر آن را بست و برای محکم کاری دو سر پاکت را نیز با

۱- دکتر محمد نخشب- از مبارزین ملی اسلامی ضد رژیم شاه. ابتدا عضویت حزب ایران را داشت. از آن حزب انشعاب کرد و حزب خداپرستان سوسیالیست را بنیاد نهاد. از همفکران و دوستان علی شریعتی بود. بعد از کودتای ۲۸ مرداد به آمریکا رفت و ضمن تحصیل در دانشگاه نیویورک در قسمت اداری سازمان ملل مشغول به کار شد. پس از انقلاب خیابان بهارستان را به اسم او نام گذاری کردند.

نوار چسب چسباند و از من خواست آن را در تهران تحویل **مرجائی** یکی از دوستانش که من هم او را خوب می‌شناختم بدهم. اتومبیل را در بیروت تحویل گرفتم و از طریق **سوریه، اردن و عراق** رانندگی را به سوی سرنوشت آغاز کردم. چمدان بزرگم در صندوق عقب ماشین بود.

به **بغداد** که رسیدم تصمیم گرفتم سری هم به **کربلا و نجف** بزنم. چیزی که در این مسافرت زمینی توجهم را جلب کرد، فقر و فلاکت و ادبار و کثافتی بود که در کشورهای اسلامی به چشم می‌خورد. از لبنان که خارج می‌شدی به مجرد ورود به این کشورها، حسّ می‌کردی که از یک محیط، به یک محیط کاملاً متفاوتی وارد شده‌ای، به ویژه این کثافت و ادبار در **کربلا** بیشتر دیده می‌شد. کوچه‌های کثیف، خاکی و شلوغ با مردمی که رفتارشان نیمه وحشی بود. لجن، کوچه‌ها را پُر کرده بود و موادّ غذایی که رنگشان دل انسان را به هم می‌زد، در طبّ‌های کنار خیابان، با هزاران مگس و سایر حشرات بر روی آنها، و مسلمین عزیز که ظاهراً **"النجافت من الایمان"** می‌بایستی سرمشق‌اشان باشد با کمال اشتها مشغول تناول این خوراکی‌های دل بهم زن بودند.

معجزه دلار

از زمانی که **نخشب** آن پاکت قهوه‌ای را در **نیویورک** تحویل داده بود، دو فکر متضاد در مخیله‌ام رژه می‌رفت و آزارم می‌داد. یکی این که می‌خواستم بدانم محتویات این پاکت که **نخشب** مخصوصاً آن را جلویچشم من نوار کشی و به اصطلاح فنی‌ها آک بند کرد چیست؟. حتماً می‌بایست خیلی مهمّ باشد و دیگر این که غرور و مسایل اخلاقی به من اجازه نمی‌داد پاکتی را که به سبب اعتماد در اختیارم گذاشته بود بگشایم. در بخش دیگری

از این یادداشت‌ها خواهم گفت که به نظر من اخلاق و سیاست با هم سر سازگاری ندارند و اگر وارد سیاست شدی باید با اخلاق خداحافظی کنی. به هر حال، غرور احمقانه‌ام اجازه نداد که با همه وسوسه‌ای که داشتم محتویات این پاکت را ببینم. به مرز **خانقین** رسیدم. سرکار استواری رئیس پاسگاه مرزی بود، پاسپورتم را دید و سربازانش چمدان‌هایم را به منظور بازرسی بیرون کشیدند. به غیر از وسایل معمولی که هر مسافری با خود دارد طبیعتاً مقداری کاغذ و مدرک به زبان‌های فارسی و انگلیسی توی چمدانم بود. کاغذها را بهم ریخت و سرسری از آنها گذشت ولی پاکت قهوه‌ای رنگ **نخشب** را برداشت. به گمانم نوار چسب‌هایی که به پاکت چسبانده شده بود نظر او را جلب کرد. پرسید این چیست؟ گفتم: «نامه یکی از دوستان است که باید به تهران برسانم». گفتم: «چی توی پاکت است؟» صادقانه گفتم نمی‌دانم. یک نامه است. یک قیچی گرفت و سر پاکت را قیچی کرد. چهار صفحه بود و چند اعلامیه به زبان‌های فارسی و انگلیسی. در یکی از اعلامیه‌ها جمله **"رژیم دژخیم شاه"** با حروف درشت چاپ شده بود. سرکار استوار، شکارش را پیدا کرده بود. شروع به خواندن نامه **نخشب** کرد. کوره سوادى داشت. فکر می‌کنم در حدود ششم ابتدایی. من هم در کنار او به سطرها نگاه می‌کردم. **نخشب** بعد از سلام و تعارفات معمولی از همفکران و دوستان خود به شدت انتقاد کرده بود که، خوابیده‌اند و هیچ غلطی نمی‌کنند. گفته بود اکنون که فعالیت‌های مخالف رژیم در ایران پا می‌گیرد و به خصوص جناح مذهبی، مبارزاتشان را علیه شاه شدت می‌بخشند، شماها خوابیده‌اید و حزب ما دارد از قافله عقب می‌ماند. بالأخره در حدود دو صفحه رهنمود مبارزاتی داده بود و از **مرجایی** خواسته بود همفکرانشان که در **وزارت پست و تلگراف و بی‌سیم** هستند، **رادیو ایران** را منفجر کنند.

سرکار استوار نمی‌توانست بعضی از کلمات را بخواند و از من می‌پرسید این چیست؟ آن چیست؟ و من هم ساده لوحانه کمکش می‌کردم. احتیاج

زیادی ندارد که حال روحی خودم را بنویسم. تمام بدنم به لرزه افتاده بود و از وحشت حالم را نمی فهمیدم. روز از نو، روزی از نو، هنوز به ایران نرسیده، گرفتار داغ و درفش می شوم و به همکاری در انفجار رادیو متهمم. سرکار استوار با کلمات بی وطن و توده‌ای و غیره، نوازشم می کرد. به التماس افتاده بودم که نمی دانستم در این پاکت چه بوده است.

گفت: «تحت الحفظ تو را به کرمانشاه می فرستم. آنجا حرف‌هایت را بزن». گفتیم: «سرکار استوار، رحم کن، من در خارج تحصیل کرده‌ام و دارم برای خدمت به وطنم برمی گردم».

گفت: «اگر وطن داشتی این... کاری‌ها را نمی کردی»، و داد زد که اعزامی داریم. ولی یک دفعه کوتاه آمد. فکر می کنم مخلوطی از ترحم و طمع باعث تغییر تصمیمش شد. ناگهان از من پرسید: «چقدر پول داری؟»

خدا پدر مجمع انقلابی فرانسه را بیمارزد که اسکناس را به وجود آورد. دستم را به جیبم بردم و کلیه موجودی خودم را روی کاپوت ماشین گذاشتم. معمولاً مسافر در پایان سفر، پول زیادی به همراه ندارد. ۱۱۰ دلار آمریکایی داشتم و ۶۰ تومان اسکناس وطنی.

گفت: «همین است؟»

گفتم: «بله»، تمام جیب و ائاثم را بگرد.»

هم دلار و همه‌ی اسکناس‌های ایرانی را برداشت.

گفتم: «سرکار، من بایستی خودم را به تهران برسانم، باید بنزین بزنم و غذای مختصری هم بخورم».

شصت تومان را به من پس داد و گفت: «یکی از پیراهن‌های توی

چمدانت را بده»

گفتم: «قابلی ندارد».

در انتخاب پیراهن مردّد بود. بین دو رنگ گیر کرده بود. برای این که هر چه زودتر از معرکه نجات پیدا کنم، هر دو پیراهن را به او تقدیم کردم. اگر ماشینم را هم می خواست با کمال افتخار تقدیمش می کردم. پس از ختم معامله گفتم: «دنبال من بیا». به مستراح کثیف پاسگاه رفتیم. با دست مبارک خودش، همه کاغذها را سوزاند و با آب پاش روی آنها آب ریخت. وقتی که پشت رُل ماشینم قرار گرفتم، چنان گاز می دادم و با سرعتی می رفتم که یک جا نزدیک بود به یک کومه سنگی بزنم. به تهران که رسیدم، **مرجائی** را پیدا کردم و پیام کتبی **نخشب** را به طور شفاهی به او دادم.

فصل نهم

عمق فاجعه فساد در رژیم شاهنشاهی

پس از رسیدن به تهران، ناچار مجدداً به کار پرداختم و پشت میز وکالت دادگستری قرار گرفتم. علاقمند به تدریس در دانشکده حقوق هم بودم و پس از مراجعات به مقامات مربوطه، جواب منفی شنیدم. خدا پدرشان را بیامرزد که زیاد معطلم نکردند و زود آب پاکی را بر روی دستم ریختند و اعلام کردند طبق امر صریح **اعلیحضرت همایونی شاهنشاه**، کسانی که سابقه نامطلوب سیاسی دارند، مطلقاً حق ورود به رشته دیپلماتیک وزارت خارجه و تدریس در دانشگاه را ندارند. در دور جدید وکالتم در تهران، به موارد عدیده‌ای برخوردیم که از نظر سیاسی و اجتماعی عبرت‌انگیز است و ارزش گفتن را دارد. اگر بخواهم همه را ذکر کنم، مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد. بدین سبب، فقط به ذکر یک مورد که منعکس کننده وسعت فساد دستگاه‌های رژیم شاهنشاهی است اکتفا می‌کنم.

مبارزه با فساد

روزی از روزهای تابستان، ضمن استراحت در خانه‌ام، به اخبار ساعت ۲ رادیو تهران گوش می‌کردم. در اخبار شنیدم که **سرتیپ اصغر شیرزاد** به سمت مدیر عامل شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه، منصوب شده است. من که **شیرزاد** را از دیرباز و از نزدیک می‌شناختم، حیرت کردم. انتصاب یک افسر شریف، پاک، مدیر و مردم‌دار و بدون پارتی و وابستگی‌های آن‌چنانی به مدیریت عامل شرکت واحد که مرکز بخور بخور نور چشمی‌ها بود و کوس رسوایی و کثافت کاری آن در تهران بر سرزبان‌ها بود. برایم معمابرانگیز و باور کردنش مشکل بود. بعداً فهمیدم که، **رادیو پیک ایران**، یکی از وسایل تبلیغاتی حزب توده‌ای ایران که مرکزش در **آلبانی** بود، برنامه‌هایی در مورد کثافت کاری‌ها و دزدی‌های شرکت واحد پخش کرده است و گفته است که **شاه** یکی از منسوبین خود به نام **پرویز جهان بینی** را در رأس شرکت واحد گذاشته و در دزدی‌های آن شرکت سهیم است. به **تریچ قبای شاه** برخورده و به دستگاه **بازرسی شاهنشاهی** دستور مؤکد داده بود که به کار شرکت واحد رسیدگی کند. **جهان بینی** و دارو دست‌هایش را نیز برکنار کرده و برای تشقی افکار عمومی، **اصغر شیرزاد** را که در او جُرْزه و سلامت و کفایت یافته بودند به سرپرستی این دستگاه منصوب کرده بودند.

قصد شاه دزد بگیری نبود، بلکه می‌خواست خود را از ضربات مهلک تبلیغاتی **رادیو پیک ایران** مصون دارد. کما این که، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، چوب لای چرخ **شیرزاد** گذاشتند و او به ناچار استعفا داد. به هر روی، یک ساعت بعد از اینکه خبر انتصاب **شیرزاد** را از رادیو شنیدم، دق‌الباب شد و **شیرزاد** وارد منزل شد و از من خواست لباس بیوشم و به اتفاق او به شرکت واحد بروم. دلیل و علت را پرسیدم، گفت: «با این کثافت کاری‌هایی

که در شرکت واحد در جریان بوده و هست، من قلم روی کاغذ نمی‌گذارم، مگر این که شخص حقوقدانی که مورد اعتماد من باشد، مرا راهنمایی کند». از قدیم و ندیم با او دوست بودم و به او احترامی خاص داشتم. شال و کلاه کردم و در معیت او به شرکت واحد رفتیم. شخصی به نام تیمسار کاتوزیان از صاحب منصبان بازرسی شاهنشاهی که می‌گفتند آدم خوبی است نیز مأمور بازرسی و دزد بگیری در شرکت واحد شده بود. او با هیئت حسابداران خود، تمام پرونده‌های شرکت واحد را زیر و رو می‌کرد تا آنها را آماده ارسال به دیوان کیفر نماید. من هم طبیعتاً در نقش وکیل شرکت در انجام مقدمات قضایی در بازرسی، با دادگاه‌های دیوان کیفر، انجام وظیفه می‌کردم. متجاوز از ۲۰ فقره پرونده مورد رسیدگی دیوان کیفر واقع شد و متهمین اصلی این پرونده، پرویز جهان بینی مدیر عامل و مصطفی آزر م مدیر مالی شرکت، و همدستانشان به مجازات‌های نسبتاً سنگینی محکوم شدند.

کثافت کاری‌ها و دزدی‌ها به قدری چشم گیر بود که می‌توان گفت این شرکت، آئینه تمام نمای وضع موجود در رژیم شاه بود. مسئولین این شرکت در دزدی‌های خود حتی رعایت هیچ گونه ظاهر سازی را نکرده بودند و به قول مستوفی‌الممالک «قُبِحَ را از قباحَت برده بودند». شخصی به نام مهندس سهیلی که آرشیوتکت و مقاطعه کارِ ساختمان‌های شرکت بود بدون هیچ گونه رودربایستی قسمتی از سفته‌های متعددی را که بابت مطالباتش از شرکت واحد دریافت کرده بود در وجه جهان بینی و آزر م ظهرنویسی کرده بود. هیچ کدامشان بیمی به دل راه نداده بودند که حداقل سفته‌ها را مثلاً به نام پسر خاله و دختر عمه‌هایشان ظهرنویسی کنند.

خاصه خرجی در مبارزه با فساد

موضوع جالب دیگری که در این دزد بگیری مصلحتی دیدم خاصه خرجی کردن رژیم شاهنشاهی بود. تیمسار کاتوزیان از روز اول امر

شاه را چنین ابلاغ کرد که **کارخانه ایران ناسیونال** و مدیرانش نباید مورد تعقیب قرار گیرند و فقط مبالغی را که از **شرکت واحد** اضافه گرفته‌اند باید مسترد دارند. متجاوز از دو ماه **احمد خیامی** و حسابدارانش به دفتر **شرکت واحد** می‌آمدند و با حضور **کاتوزیان** و حسابداران انتخابی **شرکت واحد** و نگارنده به حساب‌ها رسیدگی می‌کردند. در آخر کار با همه چک و چونه‌هایی که **احمد خیامی** زد قرار شد مبلغی در حدود هفتصد میلیون تومان که فقط بابت چند مرتبه حساب کردن فاکتورها بود پردازد و اضافه قیمت‌ها و گران حساب کردن اتوبوس‌ها و وسایل و لوازمی که به شرکت واحد فروخته بودند داخل این رقم نبود. (خواننده باید توجه کند که این رقم سرسام‌آور مربوط به سال ۱۳۴۴ است). مدت ۲ سالی که **اصغر شیرزاد** در رأس **شرکت واحد** بود، پرونده‌های متعدد **شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه در دیوان کیفر** تحت بررسی بود و متهمین این پرونده‌ها طبق سنت زمان به هر وسیله‌ای از قبیل پیشنهاد رشوه متوسل می‌شدند. و برای برکناری او دسیسه‌چینی می‌کردند. آنها که از آسیاب افتاد و **رادیو پیک ایران** قضیه را به دست فراموشی سپرد **غلامرضا نیک‌پی** شهردار تهران شروع به چوب لای چرخ گذاشتن **شیرزاد** کرد و در اولین فرصت عذر **شیرزاد** و در کنار او عذر نویسنده را خواستند و به جای او شخصی بی‌مایه و نوکر مآب را منصوب کردند به نام **باقر عاقلی**^۱. در کشور بلا زده ما، مردم صحیح‌العمل و پاک به وسیله

۱- **باقر عاقلی**: فردی بی‌پایه و مایه، که سرمایه‌اش تملق و نوکر مآبی او بود. بعد از مدیریت شرکت واحد، **هویدا**، او را به ریاست سازمان تعاونی مصرف شهر و روستا منصوب کرد که مأمور خرید اجناس در سطح کشور، و به ویژه تهران و اطراف آن شد. فرصت‌هایی را که همگان دانند از دست نگذاشت. در طبقه سوم یا چهارم **فروشگاه شهر و روستا** سالنی را به سبک سنتی ایرانی آراست و هفته‌ای دو شب با غذاها و مشروبات گران‌قیمت و ساز و آواز، وسایل عشرت اشخاص ذی‌نفوذ را فراهم می‌کرد. در دمدمه‌های

ناپاکان همیشه پس زده شده‌اند. تا بوده همین بوده و تا هست همین خواهد بود. به قول مولانا:

رگ، رگ است، این آبِ شیرین، آب شور
تا قیامت می‌رود تا نفخ صور

انقلاب که کار دزد بگیری مصلحتی شاهنشاهی شروع شده بود بابت یکی از پرونده‌هایش به وسیله دیوان کیفر بازداشت و تصوّر می‌کنم محکومیت یافت. مدّتی در زندان جمشیدیه بود و با استفاده از فرمان **عفو امام** آزاد شد. نمی‌دانم فرمان بخشودگی زندانیان جرایم عمومی دسته گل چه کسی بود؟ تبهکاران و متجاوزین به اموال عمومی با استفاده از این فرمان از زندان‌ها آزاد شدند. شنیده‌ام که حضرتش به تحقیق و کتاب نویسی می‌پردازد و در مورد بزرگ مردانی چون **مستوفی‌الممالک و فروغی** داوری می‌کند و **یلُ لقوم هادیه** عراب. وای به حال مردمی که راهنمایان کلاغ باشد.

فصل دهم

رنجوری قوه قضائیه

در موضوع فلسفه تفکیک قوا، در مبحث اعزامم به خارج از کشور، مختصری صحبت کرده‌ام. اضافه می‌کنم که فلسفه این تئوری، حمایت از آزادی‌های شخصی و حفظ حقوق شهروندان در مقابل حُکام و پاسداری از حقوق ضعفا در مقابل اقویا و زورمندان است. تا مملکتی دارای قوه قضائیه سالم، بی طرف و شجاع نباشد. امید می‌باشد. امیدی به صیانت ارزش‌های انسانی و حقوقی که بشر سالیان متمادی برای تحقق بخشیدن به آنها کوشیده و در راه آن قربانی‌های فراوان داده نمی‌رود. واقعیت این است که دستگاه قضائی ایران به غیر از موارد استثنایی، هیچ‌گاه توانایی آن را نداشته است که وظایف سنگین خود را آن طور که باید و شاید به منصفه اجرا بگذارد. مشاهدات و تجربیات شخصی من در طول مدت نسبتاً درازی که به کار وکالت اشتغال داشته‌ام، چه در رژیم شاهنشاهی و چه در جمهوری اسلامی، این است که قوه قضائیه جزو قوه حاکمه، یعنی قوه مجریه بوده است. با این تفاوت که در رژیم شاهنشاهی، امور سیاسی و امنیتی در صلاحیت دادگاه‌های نظامی بود و

زر و بالش دامن دادگاه‌های عمومی و دادگستری را آلوده نمی‌کرد. در امور مالی و حقوقی که اصطلاحاً دعاوی مدنی نامیده می‌شوند نیز یک تفاوت اساسی بین عملکرد این قوه در زمان قبل و بعد از انقلاب مشاهده می‌شود. در رژیم شاهنشاهی اگر چه یک دادگستری کمال مطلوب وجود نداشت و دادگاه‌ها در مواردی که پای زورمندان در میان بود مقهور قدرت و نفوذ و پول بودند. ولی در مواردی که پای گاو و گوسفندِ قدرتمندان در میان نبود به کار سالم خود می‌پرداختند و پرونده‌های قضایی با بی طرفی حل و فصل می‌شد. ولی در جمهوری اسلامی قوه قضاییه وضعش به آنجا برگشت کرده است که رابرت گرنت واتس انگلیسی در (۱۴۰ سال پیش) در مورد آن می‌گوید:

«در ایران عدالت را باید خرید و نباید به عنوان این که حقی است خواستار آن بود»^۱.

اختاپوس فراماسونری در تار و پود سیستم قضایی ایران عارضه فراماسونری

در کنار علل فوق، عوامل عرضی دیگری به رنجوری بیشتر از حد قوه قضایی ایران کمک کرده‌اند که از جمله مهم‌ترین آنها، عارضه فراماسونری است که مانند اختاپوس در تار و پود دستگاه قضایی رژیم پیشین ریشه دوانده بود و شواهد نشان می‌دهد که این عارضه مهلک تا حدی قوت خود را در رژیم جمهوری اسلامی نیز حفظ کرده است.

بررسی تاریخچه و ماهیت فراماسونری، موضوع بحث این یادداشت‌ها نیست ولی برای افاده مقصود، همین قدر کافی است بگویم که، شبکه‌های فراماسونری به صورت شبکه‌های مخفی و زیر زمینی و با اعمال تاکتیک‌ها و روش‌هایی بعضاً هراس‌انگیز، به صورت آلت اجرای مقاصد شخصی، مالی و

۱- به نقل از کتاب "خلقیات ما ایرانیان" محمد علی جمال‌زاده.

نفوذی "برادران" عمل کرده است و دادگستری ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد، لگد کوب تاخت و تازهای شدید این سیستم برادری شده و چه حق‌ها را که ناحق کرده است و چه ناحق‌هایی را که به جای حق نشانده است. وزرای دادگستری، بعد از کودتا، غالباً فراماسون بوده‌اند. تا آنجایی که به یاد دارم **محمد علی هدایتی، دکتر باقر عاملی، دکتر جواد صدر، منوچهر پرتو و صادق احمدی** همه از برادران بودند. **مسعود هدایت** که سالیان درازی در پست حساس معاون اداری و قضایی وزارت دادگستری در استخدام و انتصاب قضات، نقش اساسی را داشت فراماسون بود. به این ترتیب ضابطه اصلی برای این که یک قاضی به پست‌های بالاتر منصوب شود این بود که، آن شخص به حلقه "برادران" تشرّف پیدا کرده باشد.

قضات مسلط و فهیم و با شرف، تا زمانی که فراماسون نمی‌شدند، می‌بایستی سماق می‌مکیدند و بدین ترتیب مسابقه‌ای طاقت‌فرسا برای تشرّف به برادری بین قضات در گرفته بود و بعضاً در این راه دُچار تعب و رنج هم می‌شدند و هزار خواری تحمل می‌کردند و برای تشرّف به "برادری" ناچار از پارتی بازی هم بودند. **حسین فقیه نخجیری** سرپرست تصفیه دادگستری در بعد از انقلاب گفت: «دریافتیم که از ۱۵ رئیس دیوان عالی کشور، ۹ نفر عضو فراماسونری بودند». ^۱ قضات برای گرفتن اذن دخول به سیستم "برادری" باید برای حصول به مقصود، اوامر فراماسون‌های متنفذ را اجرا می‌کردند و بعد هم که به این حلقه می‌پیوستند تازه اوّل کار بود و باید وظایف برادری را نسبت به فراماسون‌هایی که با علایم فراماسونری خود را به آنها می‌شناساندند، انجام دهند. در طول کار و کالتی‌ام، شخصاً شاهد مکانسیم برادری در موارد متعدّده بوده‌ام که دو نمونه آن را برای مطنّه ذکر می‌کنم.

فراماسونری به هر قیمتی

دوستی داشتم با نام **عظیم خلیل زاده** که سری از هم جدا داشتیم. وکالت پرونده‌ای مهمّ مربوط به اراضی **عظیمیه** در کرج به من ارجاع شد. چون پرونده متضمّن تقاضای **دستور موقت** بود و او یکی از چهار قاضی دادگاه شهرستان تهران بود که اجازه مخصوص وزارتی برای صدور دستور موقت داشت، پرونده به او ارجاع شده بود. دستور موقت را صادر کرد و پرونده مسیر طبیعی خود را طیّ می‌کرد. یک روز که برای تعقیب قضیه به دادگاهش رفته بودم متوجّه شدم نفّس‌اش دارد از جای سرد در می‌آید. شروع به موعظه کرد که موکلت باید با طرف سازش کند. به او گفتم: «پرونده از نظر قانونی و قضایی کاملاً محکم است و معنی حرف‌های او را نمی‌فهمم». در مراجعات بعدی کار را به آنجا رساند که گفت: «اگر صلح نکنی، موکلت محکوم خواهد شد». مراتب را با موکلم در میان گذاشتم. اجمالاً این که تحت فشار این قاضی شرافتمند، موکلم من قسمت مهمّی از حقّ و زندگی خود را از دست داد.

بعدها مشخص شد که **علیرضا فداکار** یک وکیل دادگستری فراماسون به این آقا قول داده بود در صورتی که به نفع موکلم‌اش در این دعوی حکم بدهد او را در سلک "**برادران**" در آورد و این آقا که شیفته مقام و منصب بود به طمع ورود به فراماسونری، هم حقّ، هم قانون، هم دوستی و هم اخلاق را زیر پا گذاشت. او به فراماسونری مشرفّ شد و بعد از یکی دو ماه از طرف **یاسری، مدیر کلّ فراماسون ثبت اسناد و املاک** به سمت معاونت قسمت اسناد ثبت کلّ منصوب شد. طرفه این که پس از انقلاب که به سبب عضویت در فراماسونری در لیست سیاه قرار گرفته بود. چون فکر می‌کرد علی‌آباد شهری است و من نفوذی دارم به من متوسّل شد و با عجز و لابه اظهار می‌داشت که بیش از دو مرتبه در لژ شرکت نکرده است.

در پرونده دیگری، شخصی به نام **حاجی چراغعلی**، یکی از مدیران **شرکت تعاونی گوشت** به سبب اختلاف بین اعضا صنف، مورد شکایت

جزایی واقع شده و پرونده به بازپرسی به نام **هراتی** ارجاع شده بود. **چراغعلی** که پیرمرد بیمار و مُفنگی و معتادی بود اصلاً سواد خواندن و نوشتن نداشت و حتی چک‌هایی را که صادر می‌کرد با یک مُهر برنجی (به جای امضا) مُهرموم می‌نمود. متهم‌اش کرده بودند که ماده‌ای از اساسنامه شرکت گوشت را جعل کرده است. چون پرونده بوی گوشت و چربی می‌داد بازپرس او را به زندان انداخته بود. و سلامتی‌اش کاملاً در خطر قرار گرفته بود. اتهمش، مرغ پخته را در دیس به خنده می‌انداخت. شخصی بی‌سواد و جعل اساسنامه!! هر چه نگارنده حقیر غیر فراماسون به بازپرس می‌گفتم: «این شخص سواد ندارد که بتواند جعل کند»، به خرجش نمی‌رفت. خانواده متهم ناچار به یک وکیل دادگستری فراماسون به نام **بهروز افشار** وکالت دادند. و آقای وکیل با گرفتن میلیون‌ها تومان حق‌الوکاله و با دستور **منوچهر پرتو** وزیر فراماسون وقت، پیرمرد را از زندان آزاد کرد و آقای بازپرس استدلال کرد که متهم سواد ندارد که بتواند مدرکی جعل کند.

جل‌الخالق، البته این آقا نیز به فاصله کمی به برادری مشرف شد و از طرف **یاسری** مدیر کل فراماسون ثبت، به معاونت قسمت املاک ثبت کل ارتقا یافت. چقدر حقیرند بعضی از این تحصیل کرده‌های کشور ما، که به خاطر دستمالی، قیصریه‌ای را آتش می‌زنند.

سر و کیسه کردن فراماسون‌ها

با پیروزی انقلاب، اوضاع اجتماعی و سیاسی کشور، به هم ریخت و فراماسون‌ها حداقل برای مدت کوتاهی به لانه‌های خود خزیدند. مبارزات علنی و آشکار با آنها شروع شد و این مبارزات، به ویژه در کانون وکلا دادگستری، تبلوری خاص یافت. همه روزه در روزنامه‌های خبری تهران، اسامی فراماسون‌ها که از خانه **جعفر شریف امامی** به دست آمده بود انتشار

می‌یافت و مبارزه با آنها، ظاهراً در سر لوحه کار قرار گرفته بود. این قضیه در کانون وکلاء قشقرق خاصی به پا کرده بود و اسامی وکلای فراماسون هر روزه به در و دیوار کریدورها ی کانون نصب می‌شد و به خصوص وکلای جوان، خواستار تصفیه کانون از وکلاء فراماسون‌ها بودند. هر روز عده زیادی در کریدورها جمع می‌شدند و با ایراد سخنرانی‌های کوتاه و بلند، جنایات فراماسون‌ها را تشریح می‌کردند.

دو سه نفری کلاهبردار، اطاقی در پاساژ پلاسکو در خیابان شاه آن وقت، اجاره کرده و بر در آن تابلوی ستاد مبارزه با فراماسونری را آویخته بودند. بعداً معلوم شد، این ستاد؟! به وسیله اشخاصی که خود را به آن کار منصوب کرده بودند، بدون این که سمتی رسمی از طرف دولت یا دستگاه‌های انقلابی داشته باشند به منظور سر و کیسه کردن فراماسون‌ها به وجود آمده است. به این ترتیب که در کنار تظاهر به مبارزه با فراماسون‌ها با وکلای فراماسون تماس می‌گرفتند و با اخاذی‌هایی اظهار می‌کردند از آنها حمایت خواهند کرد. وکلای شریف؟! فراماسون که غالباً نه از روی اعتقاد و ایمان بلکه به منظور بسط نفوذ و مال اندوزی به برادری مشرف شده بودند غالباً سر کیسه می‌شدند.

هیئت مدیره کانون وکلاء در مقابل خواست تصفیه فراماسون‌ها دُچار اشکال بود. زیرا اولاً ضابطه قانونی برای تصفیه آنها موجود نبود و ثانیاً با توجه به این که دستگاه فراماسونری، سازمانی کاملاً مخفی و زیرزمینی بود، لیست رسمی و قانونی از نام‌های آنها وجود نداشت و اسامی که در روزنامه‌ها منتشر می‌شد، در آن وانفسای ماه‌های بعد از پیروزی انقلاب قابل اطمینان نبود. به خصوص این که به این نتیجه رسیده بودیم مبارزه با فراماسونری وسیله‌ای برای اخاذی و سوء استفاده شده است.

انقلاب و فراماسونری

با بالا گرفتن سر و صدای تصفیه فراماسون‌ها که تقریباً یک حالت بحرانی در **کانون وکلا** به وجود آورده بود، روزی **دکتر احمد هومن** در کانون وکلا به دیدن من آمد که در آن زمان تنها مسؤل کانون بودم. از من خواهش کرد، دستور بدهم در اطاق را ببندند که دو نفری صحبت کنیم. او وکیل دادگستری و زمانی هم رئیس کانون وکلا بود. خواهشش را پذیرفتم و به حرف‌هایش گوش دادم. ما حصل اظهاراتش این بود که: «کانون وکلا نیاپستی تحت تأثیر جوّ ضدّ فراماسونری قرار گیرد. زیرا ما مسأله فراماسونری را با انقلاب حلّ کرده‌ایم و من شخصاً در مذاکرات مفصلی که در روزهای قبل از پیروزی انقلاب در پاریس، در محلّ کتابفروشی **احمد سلامتیان** با **دکتر بهشتی** داشته‌ام به ایشان گفته‌ام که فراماسونری ایران هیچ گونه مخالفت و ضدیتی با انقلاب ایران ندارد. و اصولاً این اصل، از اصول اولیه مرام نامه فراماسونری است که با حاکمیت موجود در کشور مخالفتی نداشته باشد و در امور سیاسی دخالت نکند. آقای **دکتر بهشتی** هم در پاریس به من قول دادند که در حکومت اسلامی ضرر و زیانی متوجّه فراماسون‌ها نخواهد شد.»

اکنون که حدود ۳۰ سال از شنیدن حرف‌های **دکتر هومن** می‌گذرد به این نتیجه رسیده‌ام که مطالبی که او گفت، زیاد هم بی اساس نبوده است. زیرا گرچه در مصوّبات شورای انقلاب و هم چنین در قانون‌گذاری‌های مجلس شورای اسلامی، فراماسونری به عنوان پدیده‌ای نامطلوب مورد نظر قرار گرفته و حتی در مورد وکلاء دادگستری، خصوصاً هیأت‌هایی را برای تصفیه آنها در نظر گرفته‌اند، ولی هیچگاه مبارزه‌ای جدی به آنها به عمل نیامده است. اطلاع دقیق دارم که آنها هنوز به کار وکالت و احتمالاً به کار گرفتن شیوه‌های برادری، برای کسب درآمدهای نامشروع، مشغولند. برای این که انصاف رعایت شده باشد، باید بگویم که در میان قضّات فراماسون، اشخاص شرافتمندی را هم شخصاً می‌شناختم. ولی اینها چرا فراماسون شده بودند باید از خودشان

پرسید!

شاه در دهلیز فراماسونری

در تکاپویی که فراماسون‌ها برای حفظ موقعیت خود داشتند، روزی هم غلامحسین صارمی که تصوّر می‌کنم از بلند پایگان این فرقه و دارای بالاترین درجات برادری بود، به **کانون وکلاء** آمد. او هم از من خواست که در اطاق بسته بماند تا بتواند حرف‌هایش را با خیال راحت بزند. چندین جلد کتاب تعلیمات داخلی فراماسونری و شب‌نامه‌های مربوطه را به همراه آورده بود که آنها را در اختیار من گذاشت تا مطالعه کنم و با تأکید بر این که نسخه‌های منحصر به فردی است آنها را به او برگردانم. چند روز به مطالعه این اوراق مشغول بودم و چون متضمّن مطالب درون سازمانی بود که در دسترس عموم قرار نداشت برایم بسیار جالب بودند.

بعد از چند روزی **صارمی** مجدّداً به دیدنم آمد و پرسید: «آیا حالا متوجّه شده‌اید که تشکیلات فراماسونری، تشکیلاتی است انسان دوستانه، و برای پیش‌برد اهداف متعالی عارفانه و حتی وطن‌پرستانه فعالیت می‌کند؟». به او گفتم: «طبیعی است که شما در کتاب‌هایتان حرفی غیر از اینها ننزید، ولی از حرف تا عمل، بسیار فاصله است و نمونه‌هایی از فجایعی را که من می‌دانستم فراماسونری در دستگاه قضایی مملکت مرتکب شده، به او گوشزد کردم به خصوص تأکید کردم اکثر مقامات سیاسی مملکت در **رژیم شاهنشاهی** را برادران شما اشغال کرده بودند و رئیس‌اتان هم **جعفر شریف امامی** است که در نوکرمآبی او به **شاه** و سر سپردگی‌اش به سیاست‌های خارجی، هیچ‌گونه سگی وجود ندارد. درد دلش باز شده، عده‌ای از خدا بی‌خبر تشکیلات برادری ما را به کثافت کشاندند، که در رأس آنها **شاه** بود. او که یک شخص خود بزرگ‌بین بود، می‌خواست ریاست فراماسونری را نیز داشته باشد و تشکیلات وسیع و منظم آن را نیز در حیطة ریاست و اقتدار خود قرار دهد.

لذا به وسیله **برادران** بلند پایه ما، ابلاغ کرده بود که می‌خواهد ریاست لژهای فراماسونری ایران را به عهده بگیرد. **برادران** بلند پایه می‌دانستند که چنین امری، فراماسونری را بیش از پیش به کثافت خواهد کشاند و به من مأموریت دادند که چاره‌ای در این مورد بیندیشم. **صارمی** افزود: «به وسیله **والا حضرت اشرف** که با او آشنایی و دوستی داشتم، از **شاه** وقت گرفته، شرفیاب شدم. در این شرفیابی به عرض او رساندم که ورود به فراماسونری، تشریفات خاصی دارد که در شأن **اعلیحضرت** نیست. این که اولاً باید تشریفات مخصوص لژ انجام شود. ثانیاً متقاضی بایستی با لباس مخصوص که شبیه کفن است به لژ وارد گردد و ثالثاً بایستی یک پای او برهنه و بدون کفش و جوراب باشد تا بتوان از او سوگند برادری گرفت و اگر این تشریفات انجام نشود لژهای جهانی که لژهای ایران به آنها وابستگی دارند لژ ایران را به رسمیت نخواهند شناخت و این تشریفات مسلماً با شوون **اعلیحضرت همایونی** وفق نمی‌دهد». **صارمی** اضافه کرد که: «**شاه** پس از شنیدن این مطالب فکری کرد و گفت: «پس بروید **شریف امامی** را در رأس لژهای ایران قرار دهید». خودش قدمی بود. گفتم اطاعت می‌کنم و به این ترتیب، **شریف امامی** بدون این که درجات برادری را طی کرده باشد، عملاً رئیس فائقه لژ ایران شد و از آن زمان **برادری** به انحطاط بیشتری دچار گردید».

فصل یازدهم

خراجات شام

پارتی بازی‌های دانشگاهی

در سال‌های ۱۳۴۰-۱۳۵۰ بازار مدارس عالی خصوصی، بسیار رونق گرفته بود. دانشگاه‌های دولتی، ظرفیت پذیرش متقاضیان را نداشت و جوانان ناچار به دانشکده‌های خصوصی روی می‌آوردند. برای ورود به این مدارس نیز، یک نوع بازار سیاه و غیرسالم به وجود آمده بود و بعضی از داوطلبان به اقسام وسایل، از قبیل، پارتی بازی و پرداخت رشوه، برای ورود به این مدارس متوسل می‌شدند و شماری از مدیران و مسئولان این دستگاه‌ها نیز ابایی از گرفتن رشوه برای ثبت نام متقاضیان، نداشتند. با تلاش و کوشش برادرم احمد انواری امتیاز مدرسه عالی کوروش کبیر برای تأسیس در اصفهان به وسیله کاظم زاده، وزیر علوم و آموزش عالی صادر گردید و هیئت أمنای مدرسه مرا به سمت رئیس آن مدرسه منصوب کردند. چهارشنبه شب‌ها با هواپیما به اصفهان رفته و یکشنبه‌ها مراجعت می‌کردم و در این سه،

چهار روز، ضمن تدریس **حقوق مدنی و حقوق تجارت**، امور اداری مدرسه را نیز تمشیت می‌دادم.

از ابتدای تصدی‌ام مصمم بودیم که مدرسه‌ای پاک و به دور از دغل بازی‌های مرسوم زمان داشته باشیم. استادان مدرسه را از بین استادان دانشگاه‌های **تهران** انتخاب می‌کردیم که برای تدریس به **اصفهان** پرواز می‌کردند. برای این که در مورد پذیرش دانشجویان، اعمال نظری صورت نگیرد و از کسی حق‌گشی نشود، انجام امر کنکور را به یک مؤسسه تخصصی در **تهران** واگذار کردم که تعداد دانشجوی ظرفیتی دانشکده را با گرفتن امتحان و کنکور، تعیین و به ما معرفی کند. مؤسسه مذکور در هر امتحان ورودی، صد نفر قبول شده اصلی و ده نفر قبول شده رزرو را به ما معرفی می‌کرد و ثبت نام از روی لیست‌های مزبور انجام می‌شد. دانشجویان در آن سال‌ها نظر خوشی به رژیم و حکومت نداشتند و اگر چه محیط اجازه نمی‌داد مخالفت‌های خود را علنی کنند ولی در محیط مدرسه، حواس‌اشان کاملاً جمع بود و قضا را از هر نظر زیر بررسی خود داشتند. یک ماهی از تاریخ اولین نام‌نویسی و شروع سال تحصیلی نگذشته بود که **حمید مصدق**^۱ مسؤل روابط دانشجویی به من اطلاع داد که در بین دانشجویان نارضایی شدیدی از ثبت نام **بیژن تقوی** پسر رئیس ساواک اصفهان، بدون قبول شدن در کنکور وجود دارد. **مصدق** کار آموز و کالتی من بود که درس **روش تحقیق** را به عهده او گذاشته بودم و چون فردی پُر حوصله و نرم خو بود و با شعر معروف خود: «**من اگر بنشینم، تو اگر بنشینی، چه کسی برخیزد؟**» در بین دانشجویان به فردی ملی و حتی انقلابی معروف شده بود و جوان‌ها قبول‌اش داشتند. از او خواسته بودم که وظیفه تنظیم روابط دانشجویی را نیز به عهده بگیرد. پس از اطلاع از موضوع ثبت نام **بیژن تقوی**، به موضوع رسیدگی

۱- **حمید مصدق** - وکیل دادگستری، شاعر نوپرداز و کلاسیک

کردم و محقق شد از او که در ردیف قبول شدگان قرار نداشته، ثبت نام شده و یک ماه است سر کلاس‌ها حاضر می‌شود. از مسؤل ثبت نام مدرسه توضیح خواستم، گفت: «ثبت نام او به دستور برادران انجام شده است». این کار برای من که سعی داشتم مدرسه شُسته، رُفته و تمیزی را اداره کنم بسیار گران آمد. ثبت نام پسر رئیس ساواک در حالی انجام شده بود که من حتی از ثبت نام لیلی دختر برادر بزرگترم، خودداری کرده بودم. (و گر چه برادرم هیچگاه این مطلب را علناً به روی من نیاورد ولی حسّ می‌کردم که تا آخر عمرش حُسن نظر برادری را آن طور که می‌بایستی به من، ندادرد). مسأله ثبت نام **بیژن تقوی** موجب تَنش بسیار بین من و برادرم شد. او استدلال می‌کرد که اگر رئیس ساواک شهر را راضی نکنیم، ادامه کارمان در اصفهان امکان نخواهد داشت. و من اعتقاد داشتم نام نیک مدرسه نباید فدای رضایت رئیس ساواک شود.

اکنون که بیش از سی و پنج سال از این ماجرا می‌گذرد، فکر می‌کنم حقّ با برادرم بوده است. مگر می‌شود در گوشه‌ای از منجلاب، گُلخانه درست کرد؟ موضوع تأثیر متقابل محیط و فرد در یکدیگر، از مباحث مهم روان‌شناسی اجتماعی است که سالیان دراز مورد تحقیقات مفصّل بوده است و امروز که به قول معروف، آب‌های بسیاری از زیر پُل‌های زاینده رود گذشته است کم‌کم دارم به صحّت نظریه مارکسیستی که تأثیر محیط را بر فرد زیادتر از تأثیر فرد بر محیط می‌داند معتقد می‌شوم. حدّ اکثر تأثیر فرد بر اجتماع و محیط (به غیر از موارد استثنایی اشخاص مقتدر، رهبران انقلاب‌ها، دولت‌مردان دیکتاتور، مخترعین و نویسندگان معروف) تأثیر در کلیّات است. در حالی که محیط، معمولاً تأثیر فوق‌العاده‌ای بر افراد دارد. به قول مارکسیست‌ها یک هوای داغ و آلوده، گوشت را فوراً فاسد می‌کند، در حالی که همان گوشت در محیط سرد می‌تواند مدّت‌ها سالم بماند.

هنوز مسأله بیژن تقوی تمام نشده بود و نمی‌دانستم این قضیه را چگونه حل کنم (دو ماه بود به کلاس می‌رفت و ضمناً پسر بسیار محبوب و مؤدبی هم بود و خدا را خوش نمی‌آمد که از مدرسه اخراجش کنم و سگه یک پول شود)، که دورِ دوم امتحانات ورودی مدرسه آغاز شد و مسأله‌ای دیگر پیش آمد. روزی سر تپ تقوی رئیس ساواک به من تلفن زد که می‌خواهد مرا ببیند. دلم پایین ریخت که باز گرفتاری پیدا کرده‌ام. از او پرسیدم: «فرمایش تان چیست و در چه زمینه‌ای است». جواب داد: «امری خصوصی است». به او گفتم: «اگر من به سازمان امنیت بیایم، مردم مرا خواهند دید و این نه از نقطه نظر من و نه از نقطه نظر ساواک، کار درستی نیست اگر شما هم به دانشکده بیایید دانشجویان که همه چیز را زیر نظر دارند متوجه خواهند شد».

قرار شد روز بعدش در هتل شاه عباس همدیگر را ببینیم. در وقت موعود، همدیگر را دیدیم. خلاصه مطلبش این بود که: «برادرتان به من قول داده بود پسر برادر مرا در مدرسه ثبت نام کند و او بدین منظور از سبزواری به اصفهان آمده است ولی از او ثبت نام نمی‌کنند و این مسأله آبروی مرا در بین فامیل ام برده است». به او گفتم: «تیمسار، آیا شما نمی‌خواهید در محلّ مأموریت تان یک مدرسه شسته و رفته و تر و نمیز وجود داشته باشد؟ من اگر برادرزاده شما را در مدرسه ثبت نام کنم، هزار جور کثافت‌کاری دیگر شروع می‌شود». به او توضیح دادم که: «من حتی دو نفر را که با وعده دروغ به دو متقاضی، از آنها اخذی کرده‌اند به عنوان کلاهبردار تحویل دادسرای اصفهان داده‌ام و زیر بار هیچ نوع بی‌ترتیبی نرفته‌ام و حتی از ثبت نام برادرزاده‌ام نیز خودداری کرده‌ام». نمی‌توانست جوابی بدهد. از هم خداحافظی کردیم ولی طولی نکشید که پاسخ گستاخی‌ام را به طور کتبی گرفتم. نصیری رئیس ساواک به وزارت علوم ابلاغ کرد که بودن من در مدرسه عالی کوروش

کبیر، از نظر ساواک به مصلحت نیست. (ضمیمه شماره ۵). بدین گونه ما را از این مدرسه راندند و دانشکده را در دانشگاه اصفهان ادغام کردند.

هر که گریزد ز خراجات شام

خارکش غول بیابان شود

فصل دوازدهم

کانون وکلاء پیشرو انقلاب ۱۳۵۷

أمور وکالتی وکلا دادگستری تا سال ۱۳۳۲ به وسیله یکی از ادارات وزارت دادگستری به نام شعبه وکلا اداره می‌شد. در آن سال "لایحه استقلال کانون وکلا دادگستری" با استفاده از لایحه اختیارات قانون گزاری به وسیله دکتر محمد مصدق به تصویب رسید. به موجب این لایحه قانونی و آیین نامه مربوطه، وکلای دادگستری ایران در اداره امور شغلی و صنفی خود مستقل شدند و کارهایشان به خودشان محول شد. به این معنی که پذیرش تقاضای کارآموزی برای شغل وکالت، گذراندن دوره کارآموزی، گرفتن اختبار (امتحان) از کار آموزان، صدور پروانه وکالت، تعقیب انتظامی وکلاء متخلف و صدور حکم محکومیت آنها، کلاً به وسیله خود وکلاء انجام می‌شد. به این منظور، وکلای دادگستری، هر دو سال یک بار، در پای صندوق رأی حاضر می‌شدند و دوازده نفر عضو اصلی و شش نفر عضو علی‌البدل به عنوان هیئت مدیره کانون انتخاب می‌کردند. رئیس و دو نایب رئیس کانون وکلاء از بین

هیأت مدیره منتخب و به طریق انتخابات دو درجه تعیین می‌شدند. سایر ارگان‌های لازم برای اداره امور کانون، از قبیل کمیسیون کارآموزی، کمیسیون اختبار، دادسرای انتظامی و دادگاه‌های انتظامی و کلاء نیز از بین وکلای دادگستری به وسیله هیئت مدیره کانون تعیین می‌شد. به جرأت می‌توان گفت، تنها انتخابات آزاد و سالم دوران **رژیم شاهنشاهی**، انتخابات کانون وکلا بود و وسواس در انجام انتخابات درست و صحیح به حدی بود که تا سال ۱۳۵۷ انتخابات کانون وکلا در دو مرتبه به علت یک رأی مخدوش، باطل گردید.

وکلای دادگستری از نحله‌های فکری متفاوت و در رقابت‌های سالم انتخاباتی، کاملاً مراقب صحت انجام انتخابات صنفی خودشان بودند. انجام یک انتخابات سالم و دموکراتیک در محیط منحنی و دیکتاتوری **رژیم شاهنشاهی** دو علت داشت:

دلیل اول: این که ارگان‌های حقوقی بین‌المللی به سرعت در دنیا پا گرفته بودند و شاه هم می‌خواست از این طریق تظاهر به داشتن انتخاباتی آزاد، حداقل در یک محدوده کوچک صنفی، ولی پُر سر و صدا را به معرض نمایش بگذارد.

دلیل دوم: و مهم‌تر این که اصولاً وکلای دادگستری نقشی در امور سیاسی و اجتماعی مملکت نداشتند. جرائم سیاسی و امنیتی در صلاحیت دادسرا و دادگاه‌های نظامی گذاشته شده بود که حق دخالت و دفاع در آنها به وکلای نظامی منحصر شده بود که غالباً دارای روحیه اطاعت از مافوق بودند و کارشان ارتباطی با کانون وکلا نداشت. به عبارت دیگر، وکلای دادگستری مزاحم گاو و گوسفند رژیم نبودند و کارشان منحصر به یک سلسله مسایل عادی و حقوقی از قبیل اختلافات ملکی، چک و سفته یا مسایل جزایی غیرسیاسی از قبیل قتل، کلاهبرداری، چک بلا محلّ و نظایر آنها بود. البته بنا

به اقتضای مصلحت زمانه هیئت مدیره کانون در سال ۱۳۴۶ برای این که کانون را از خطرات شاهنشاه معظم مصون نگهدارد به او لباس و کالت پوشاند. در اولین سالی که واجد شرایط عضویت هیئت مدیره، یعنی داشتن ده سال سابقه و کالت شدم (۱۳۵۱)، به تشویق دوستان، خود را کاندیدای عضویت هیئت مدیره کانون کردم. در مدت اقامت در آمریکا، مقداری از روش‌ها و تاکتیک‌های انتخاباتی را شاهد بودم و با استفاده از همان روش‌ها و تبلیغات و دادن وعده‌های انتخاباتی، توانستم با رأی بسیار بالایی در ردیف سوم منتخبین قرار گیرم. به ویژه وعده‌های انتخاباتی، که به وکلای جوان داده بودم از قبیل وام تأسیس دفتر و کالت، وام ازدواج، ایجاد صندوق بازنشستگی و مسایلی نظیر آن نقش مهمی در موفقیت‌ام بازی کرد. وعده‌هایی که در همان هفته اول ورود به اطاق هیئت مدیره کانون و کلاء، عدم امکان انجام‌اشان برایم محرز و مسلم شد.

شش و شش

در این دوره انتخاباتی دو صف مشخص در مقابل هم به مبارزه پرداختند. صف وکلای متعلق به رژیم و صف وکلای ناراضی و مخالف رژیم که عمدتاً جوانان بودند و من هم کاندیدای آنها بودم. انتخابات مورد توجه عموم بود و روزنامه‌های خبری هر روز نتیجه شمارش آراء را در صفحات اول خود درج می‌کردند. با پایان شمارش آراء، معلوم شد که شش نفر از دسته اول و شش نفر از دسته دوم حایز رأی برای عضویت اصلی هیئت اصلی هیئت مدیره کانون شده‌اند. رئیس کانون قانوناً می‌بایستی با حد اقل هفت رأی برگزیده می‌شد و این قضیه مدت چند ماه مسأله انتخاب رئیس کانون را به تعویق انداخت و شش و شش مرتباً، سوژه مطبوعاتی روزنامه‌ها شده بود. کاندیدای ریاست کانون از طرف جوانان محمد رضا جلالی نائینی بود و کاندیدای دولتیان دکتر محمد رضا شاهکار.

در این مدت فشارها بر روی من که جوان‌ترین منتخبین بودم روز به روز شدت می‌گرفت که رأی‌ام را به **دکتر شاهکار** بدهم. شبی **دکتر شاهکار** به وسیله **محسن پزشکی‌پور** که او نیز یکی از منتخبین دسته دولتیان بود، برای شام به رستوران **سورنتو** دعوت‌م کرد. در آنجا بلیت خودش را نشان داد که روز بعدش برای شرکت در کنگره‌ای عازم آتن بود و به من گفت: «اگر به من رأی بدهی به مسافرت نخواهم رفت و ترتیبی خواهم داد که به نیابت ریاست کانون انتخاب شوی». طبیعی است چنین تقاضایی را نمی‌توانستم بپذیرم، زیرا من منتخب دسته جوانان بودم و نمی‌توانستم به آنها پشت کنم. از نقطه نظر نیابت ریاست کانون نیز با همه جوانی، عاقلم می‌رسید که هنوز از راه نرسیده نایب رئیس کانون شدن، باعث حسادت دیگران و خراب شدن حیثیت‌ام خواهد شد. **دکتر شاهکار** رفت و **جلالی نائینی** انتخاب شد. بگذریم که خود غلط بود آنچه ما می‌پنداشتیم و **جلالی** از کانون و کلا به عنوان تخته برش شخصی استفاده کرده و از این راه خود را به **هویدا** نخست وزیر نزدیک کرد و به سناتوری رسید.

جاکشی و بارِ کاه

می‌گویند:

عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگوی

جلالی نائینی از تقرّب و نزدیکی خود با **هویدا**، تا آنجا که زورش می‌رسید در جهت منافع صنفی و کلاء نیز استفاده می‌کرد. از جمله، توانست از **هویدا** قول بگیرد که مبلغ پنج میلیون تومان به عنوان سرمایه اولیه **صندوق بازنشستگی و کلاء** در بودجه کشور منظور شود. ولی موقعی که بودجه در مجلس مطرح شد، این مبلغ به ۲ میلیون تومان تنزل پیدا کرده بود، که در

مقابل ارقام سرسام‌آوری که آن روزها برای مقاصد بی‌نتیجه و مسخره در بودجه به تصویب می‌رسید مبلغ بسیار ناچیزی بود. لذا هیئت مدیره **کانون** به من مأموریت داد که از **هویدا** وقت ملاقات بگیرم و در این مورد با او صحبت کنم. **هویدا** در اطاق کوچکی در نخست وزیری مرا پذیرفت. وقتی اظهاراتم را که در حد امکان همراه با عصبانیت و تند خویی بود شنید، گفت: «جوان، کوتاه بیا. کار کردن در این مملکت مانند جاکشی است، یعنی مثل بار کاه است. از دور که به آن نگاه می‌کنی، خیلی گنده و سنگین به نظر می‌رسد، ولی وقتی زیر بار آن رفتی، می‌بینی، آن قدرها هم سنگین نیست و به آن عادت می‌کنی. ما هم زیر بار کومه کاه رفته‌ایم.»

ساواک و کانون و کلاء

در کانون و کلاء نیز از دست‌اندازی‌های قدرتمندان به ویژه **ساواک** در امور صنفی و کلاء مصون نبودیم. به غیر از شرکت دادن اجباری کانون در خیمه شب‌بازی‌های جشن‌های ۲۵۰۰؟! ساله شاهنشاهی و پنجاهمین سال سلطنت پهلوی، در امور اعطاء پروانه وکالت نیز زیر فشار ساواک، خاصه خرجی‌هایی بر خلاف قانون، انجام می‌گرفت و با توجه به این که شخصی در رأس کانون قرار داشت که رعایت مصلحت را بر رعایت قانون مرجح می‌داشت، این فشارها غالباً به نتیجه می‌رسید. نمونه‌های فراوانی از این قانون شکنی‌ها به خاطر دارم که فقط به ذکر یکی از آنها اکتفا می‌کنم.

در سال‌های ۴۰ و ۵۰ سیل هجوم بازنشستگان اعم از قضایی، کشوری و به ویژه ارتشی برای گرفتن پروانه وکالت به کانون، فزونی گرفته بود و متقاضیان این چنینی که عمر مفید خود را در جاهای دیگری گذرانده بودند برای اخذ پروانه وکالت و ایجاد درآمد بیشتر برای خودشان به کانون مراجعه می‌کردند. این امر سبب شده بود که بازار کار برای وکلای حرفه‌ای و به ویژه جوانان تنگ شود. از یک طرف وکالت، کاری آزاد بود و اگر شخصی واجد شرایط

می‌بود نمی‌شد جلوی ورودش را گرفت و از طرف دیگر، ورود این بازنشستگان که همه دارای حقوق بازنشستگی هم بودند، عرصه را بر وکلای موجود که حتی صندوق بازنشستگی نیز نداشتند تنگ کرده بود. برای مقابله نسبی با این وضع بر اثر اقدامات هیئت مدیره کانون، ماده واحده‌ای از تصویب گذشت که به موجب آن اعطاء پروانه وکالت برای حوزه تهران به کسانی که سنشان بیشتر از پنجاه سال بود ممنوع شد و با استفاده از این ماده واحده، ورود به وکالت در تهران برای بازنشستگان تا حدی مشکل گردید.

سرهنگ بازنشسته‌ای به نام **غفارپور** که پدر همسر **پرویز ثابتی**^۱ بود. برای تهران تقاضای پروانه کرد. سنش متجاوز از پنجاه بود و زمانی که **جلالی نائینی** تقاضای او را در هیئت مدیره مطرح کرد با استناد به این قانون با آن مخالفت کردم و تقاضای **غفارپور** به تصویب نرسید. ریاست کانون از رو نرفت. دو، سه مرتبه دیگر تقاضای شخص مذکور را مطرح کرد که با مخالفت قاطعانه من روبرو شد. **جلالی نائینی**، روزی مرا به کناری کشید و با لحنی پدران و مشفقانه گفت: «مثل این که تو نمی‌خواهی تجربه بگیری. خودت را با شاخ گاو در نیانداز، اذیتت می‌کنند». به او گفتم: «اگر قانون است برای همه قانون است». ولی بالأخره **جلالی** کار خودش را کرد و در یکی از جلسات هیئت مدیره که به سبب بستری بودن در بیمارستان حاضر نبودم پروانه پدر زن مقام امنیتی را برای تهران به تصویب رساند. ولی برای من همان گونه که **جلالی** گفته بود مدتی بعد پاپوشی درست کردند که چون مجسمه نیم تنه گچی شاه را به بهانه نداشتن پول خریده بودم ضد رژیم و ضد شاه معرفی کردند. شبی با تلفن برای حضور در ساواک در ابتدای خیابان **فیشراآباد**، احضارم کردند. روز بعد که به آن جا رفتم، مورد سؤال قرار گرفتم که چرا مجسمه شاه را خریده‌ام. خوشبختانه

۱- **پرویز ثابتی** مشهور به مقام امنیتی، رئیس اداره سوم و معاون امنیت داخلی ساواک.

چون مطلب جدی نداشتند، قِسر در رفتم.

کانون وکلاء در صحنه بین‌الملل

در سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، اتحادیه‌های حقوقی و کانون‌های وکلاء در دنیا نُصَح زیادی گرفته بودند و بعضاً فعالیت‌های حقوق بشری نیز داشتند. کانون وکلاء ایران در چهار اتحادیه مهم حقوقی دنیا عضویت پیدا کرده بود و هیئت مدیره کانون بر این اعتقاد بود که عضویت در این سازمان‌ها می‌تواند پشتوانه‌ای جهانی برای کانون وکلاء ایران فراهم آورد. به مناسبت علاقه و مختصر زبان دانی که در من دیده بودند امور بین‌المللی کانون را در مسئولیت نگارنده قرار دادند و نمایندگی کانون‌های وکلاء در تهران، آذربایجان و شیراز را در اتحادیه حقوقی آسیا و اقیانوسیه هم به عهده داشتیم.^۱ کانون وکلاء ایران را در شورای اتحاد بین‌المللی کانون‌های وکلاء^۲ که مقرش در لندن است نمایندگی می‌کردم. نماینده کانون ایران در اتحادیه بین‌المللی وکلاء^۳ در پاریس و مرکز صلح جهانی از طریق قانون^۴ در واشنگتن بودم. در اتحادیه حقوقی آسیا و اقیانوسیه در تهیه رسالات و مقالات کنفرانس‌ها فعالانه شرکت می‌کردم و به همین سبب در سال (۱۹۷۵) به نیابت ریاست این اتحادیه انتخاب شدم. برای حضور در کنفرانس‌ها و مجامع عمومی این اتحادیه‌ها به طور متوسط سالی دو بار به شرق و غرب دنیا، سفر می‌کردم و چون کانون وکلاء بودجه‌ای برای تأمین هزینه‌های این مسافرت‌ها را نداشت هزینه‌های این سفرها بر عهده خودم بود. در پاره‌ای از گردهمایی‌های بین‌المللی، ندرتاً چند نفری از وکلاء دادگستری ایران نیز شرکت می‌کردند که هدف‌شان بیشتر تفنّن و تماشای بود و کوششی برای تهیه

1- Law Association for Asia&Western Pacific

2- International Bar Association

3-Union International Des Avocats

4-World Peace Through Law Centre

مقالات و رساله‌های حقوقی نمی‌کردند. در این کنفرانس‌ها از عقب ماندگی علمی صنف وکلاء دادگستری ایران، دچار شرم می‌شدم. وکلای دادگستری بیشتر کشورها، رسالات و مقالات تحقیقی ارزنده‌ای در زمینه مسایل حقوقی تهیه می‌کردند که برخی از آنها نوآوری‌هایی نیز داشت ولی وکلای دادگستری ایران، حتی نمی‌دانستند که چنین موضوعات و مباحثی در زمینه مسایل حقوقی قرار می‌گیرد. با کمال تأسف باید گفت که این وضعیت هم چنان ادامه دارد و وکلای دادگستری ما کارشان همان وکالت‌های سنتی مرسوم در ایران و هدف اصلی‌اشان دریافت حق‌الوکاله است: "ز آب خُرد، ماهی خُرد خیزد".

تفاوت راه

در سال (۱۹۷۶) کنفرانس اتحادیه بین‌المللی کانون‌های وکلاء در استکهلم برگزار می‌شد. در این کنفرانس چند نفر از همکاران که دیدار از سوئد برایشان جالب می‌نمود شرکت کرده بودند. از خاطرات قابل ذکری که از این سفر دارم وضعیت اجتماعی شاه و ملکه سوئد بود. این کنفرانس در کاخ مجلل وزارت دادگستری سوئد با سخنان پادشاه افتتاح شد. شاه و ملکه پس از گشایش کنفرانس، دست در دست هم مراجعت کردند. آنها بدون هیچ گونه تشریفات و محافظ و بی هیچ غرور و "دور شو، کور شو" از پله‌های کاخ پایین رفتند. فروشنده‌گان دوره‌گردی که در دو طرف پله‌های کاخ مشغول کسب بودند، با دیدن آنها ادای احترام مختصری کردند، و شاه و ملکه با لبخند، جواب آنها را دادند. با خود نجوا کردم که، چه بی‌فرهنگ و بی‌شعورند این شاه و ملکه که با این رفتار بی‌تکلف، مقام پادشاهی را ضایع کرده‌اند؟! اینها باید بیایند پادشاهی و اعمال قدرت را از شاه و شهبانوی ما یاد بگیرند!!

تلگراف آمرانه به شاه

خاطره دیگری که از مسایل حاشیه‌ای این کنفرانس دارم. این است که: یکی از وکلای دادگستری، **سید احمد رضی رضوی**، که همیشه معتقد بود، وکلاء صنف برگزیده و منورالفکری هستند و باید شوؤن آنها حفظ شود، تلگراف آمرانه‌ای برای شاه مخابره کرده و از او خواسته بود به سفیر ایران در **استکهلم** دستور دهد که برای وکلای ایرانی شرکت کننده در این کنفرانس، تشریفات و استقبالی در خور، ترتیب دهد و شأن وکلای ایرانی را محفوظ دارد. شاه از این موضوع بسیار ناراحت شده بود. از دربار با **جلال نائینی** تماس گرفتند که تکلیف این وکیل سرکش را روشن کند. **جلالی**، **احمد رضوی** را فوری احضار کرد و در حضور ما سخت به او پرخاش کرد. **رضوی** ضمن رعایت احترام رئیس کانون، در مقابل او مقاومت کرد و گفت: «این کاری است که شما باید می‌کردید». برای ختم غائله، **رضوی** را از اطاق بیرون بردم و از او معذرت خواهی کردم.

ولی باید اذعان کنم که خشونت **جلالی** برای جلوگیری از گرفتاری **رضوی** بود. چه این که شاهد بودم **جلالی** به **معینیان** رئیس دفتر شاه تلفن کرد و گفت: "**خودم تنبیه‌اش کردم!**"

وحشت رژیم شاه از حقوقدانان خارجی

در سال‌های (۱۹۷۰)، نام ایران به مناسبت افزایش درآمد نفت و ماشین، تبلیغاتی رژیم بر سر زبان‌ها افتاده بود. اکثر اتحادیه‌های حقوقی جهانی علاقمند بودند یکی از کنفرانس‌های عمومی خود را در تهران برگزار کنند. برایشان هم فال بود و هم تماشا. ضمن شرکت در کنفرانس، کشور گل و بلبل را هم از نزدیک می‌دیدند. در کنفرانس‌هایی که به عنوان نماینده ایران شرکت می‌کردم غالباً از طرف رؤسای این اتحادیه‌ها تحت فشار قرار می‌گرفتم که

کاری کنیم تا محلّ کنفرانس بعدی در تهران باشد. با توجه به این که، شرکت کنندگان در این کنفرانس‌ها غالباً وکلای متمول بودند. برگزاری این مجامع در ایران می‌توانست مقدار قابل توجهی درآمد توریستی عاید ایران کند.

ولی مسأله این بود که رژیم، از پیامد تجمّع دو، سه هزار حقوقدان خارجی در ایران، وحشت داشت و نامه‌ها و توسل‌های کانون وکلاء به **هویدا** و وزرای دادگستری در این موضوع به جایی نمی‌رسید. در کنفرانس، **مرکز صلح جهانی از طریق قانون، قاضی تامپسون**، دبیر کلّ این مرکز، از **جلال نائینی** خواست که برای تشکیل کنفرانس بعدی در تهران اقدام شود. با صراحت به او گفتم: «که این کار از ما ساخته نیست». پس از مدتی نامه‌ای از او دریافت کردیم مبنی بر این که، برای اقدام در این مورد، خودش شخصاً به تهران خواهد آمد. پس از چندی آمد و من از طرف کانون مهماندارش شدم.

از توضیحاتی که به من داد، معلوم شد که آمده است تا از طریق **اشرف پهلوی** موافقت دولت ایران را با تشکیل کنفرانس در تهران، به دست آورد. در طول اقامتش در تهران، امکانات سفارت آمریکا در اختیارش قرار گرفته و سفیر آمریکا، **منوچهر سعیدی**، از مشاورین ایرانی سفارت را مأمور تنظیم روابط او کرده بود. **سعیدی** بعداً گفت که: «**اشرف پهلوی** در این مورد با **هویدا** صحبت کرده ولی به سبب ترس و خوف رژیم از حقوقدانان خارجی، اقدامات **تامپسون**، به جایی نرسید و دست خالی مراجعت کرد. **هویدا** با ارائه این عذر که تهران هتل‌های مناسب و تشکیلاتی در خور، برای برگزاری چنین مراسمی را ندارد، او را دست به سر کرده بود.

لاف عقل

به حکم مهمانداری، شبی **تامپسون** و هیأت همراهش را به منزل دعوت کردم. **منوچهر سعیدی** هم همراهشان بود. آدمی وطن دوست و با اندیشه‌های ملی‌گرایانه می‌نمود. هنگامی که ضمن صحبت‌هایمان از تمایلات ملی‌گرایانه‌ام مطلع شد، به من پیشنهاد کرد که با سفیر آمریکا، صحبت کند، تا مرا به عنوان مشاور سیاسی سفیر، معین نمایند. **سعیدی** بر این نکته تأکید می‌کرد که: «چرا باید فقط افراد بی‌وطن و فاسد، اطراف سفیر را گرفته باشند و او را از واقعیات اجتماعی و سیاسی ایران بی‌خبر نگه دارند». با ردّ این پیشنهاد، به او گفتم: «مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است. من تمایلی بدین کار ندارم و نمی‌توانم مشاور سفیر دولتی باشم که با کودتای ۲۸ مرداد آرمان‌های ملی این مملکت را برباد داد.

'من لاف عقل می‌زنم، این کار کی کنم؟'»

ماجرای آسیاب سنگی

روز اول آذرماه ۱۳۵۶، **جبهه ملی** در راستای همگامی با انقلاب، مراسمی به مناسبت عید قربان در **باغ گلزار در آسیاب سنگی** به راه انداخته بود که هدف آن مبارزه با رژیم شاه و ناطقش، **حجت‌الاسلام دکتر صادقی** بود. دقایقی از سخنرانی او نگذشته بود که عده‌ای ساواکی با چوب و چماق از در و دیوار به درون باغ ریختند. همه را بی‌رحمانه به باد ضرب و شتم گرفتند. تمام شیشه‌های ساختمان را شکستند و متجاوز از ۳۰۰ اتومبیل شرکت کنندگان را به نحو وحشیانه‌ای در هم کوبیدند. بلوایی ایجاد شده بود و هر کس از ترس جانش، از در و دیوار فرار می‌کرد یا در راه آب‌های باغ مخفی می‌شد. تعداد مجروحان از حدّ فزونی گرفته بود. **آرنج دکتر شاپور بختیار** را شکستند. از **سر داریوش فروهر خون فواره** می‌زد. لگن خاصره و زانوی پای مرا هم چنان

شکستند که هنوز بعد از گذشت ۳۴ سال بهبود نیافته و معالجه نشده است و در راه رفتن و زندگی روزمره دُچار مشکل هستیم. روز بعد از آن، روزنامه‌های مزدور خبری عصر تهران، **اطلاعات**، و **کیهان**، در صفحات اول خود، با حروف درشت نوشتند که:

«کارگران شرافتمند تهران به گردهمایی وطن فروشان حمله کرده و آنها را تار و مار کرده‌اند».

این خبرنگاران و نویسندگان شرافتمند؟! حتی ابا نداشتند از این که بنویسند از شرکت کنندگان در این گردهمایی با وُدکاکولا پذیرایی شده است. ولی آنها این نکته را روشن نکردند که این کارگران شرافتمند، چطور توانسته بودند روز جمعه که همه کارگاه‌ها تعطیل است در حدود سیصد نفر با هم جمع شوند و با چوبدستی‌های یک شکل و یک اندازه به جان مردم بیفتند و جالب‌تر این که وسیله نقلیه آنها نیز اتوبوس‌های شرکت **واحد اتوبوسرانی تهران و حومه** باشد. پس از حمله وحشیانه ساواکی‌ها به **باغ گلزار**، این واقعه در روزنامه‌های خارجی به طور گسترده‌ای انعکاس یافت.

رادیو بی بی سی نیز در اخبار خود این حادثه را در سه مرتبه با ذکر نام و سمت من (نایب رئیس کانون وکلاء) پوشش خبری داده بود. در بیمارستان بودم که **جلالی نائینی** به عیادت آمد. یکی از اعضای هیئت مدیره کانون، **فیض مهدوی** او را اغوا کرده بود که اعمال **انواری** و این حادثه، باعث اضمحلال کانون خواهد شد و **علیحضرت خنجر خودشان** را برای کانون، از رو خواهند بست. **جلالی** آمده بود که به من بگوید از **معینیان** وقت گرفته تا پس از خارج شدن از بیمارستان مرا به دفتر **شاه** ببرد تا من به خاطر نجات کانون حضوراً و کتباً از ایشان عذرخواهی کنم. وقتی **جلالی** با مقاومت من روبرو شد گفت: «بچه نشو! اینها ظاهرسازی است. پشت سر **شاه... زن شاه**». پیشنهادش را رد کردم. زیرا کار ناصوبی نکرده بودم تا به خاطر آن پوزش بخواهم.

آیا گفتار **جلالی**، مشتبی از خروار نبود که نشان دهد مردم هیچ دل خوشی از **شاه** و حکومتش ندارند و این تنها داغ و درفش دیکتاتوری است که آنها را مجبور به ظاهرسازی می‌کند؟ وقتی شخصی با داشتن سمت‌هایی مانند ریاست کانون و کلاء و سناتوری چنین تلقی از **شاه** داشته باشد، تلقی افراد محروم و ستم‌دیده چه خواهد بود؟ حوادث انقلابی، پرده واقعیت را بالا کشید و اعوان و انصار **شاه**، قبل از خودش هر یک به گوشه‌ای فرار کردند و نشان دادند که کوچکترین علاقه و تعصبی نسبت به **شاه** و مملکت‌شان نداشته‌اند.

نسیم آزادی

با وزیدن نسیم آزادی و حقوق بشر وارداتی **کارت‌ر** در سال ۱۳۵۵ **کانون وکلاء** نیز جان تازه‌ای گرفت. جرایم سیاسی، مطبوعاتی و امنیتی، از دادرسی ارتش گرفته شد و رسیدگی به این اتهامات در صلاحیت دادگاه‌های عمومی قرار گرفت. وکلاء دادگستری و به ویژه وکلای جوانان، با استفاده از این فرصت در تیم‌های ۱۰ تا ۲۰ نفره، وکالت متهمین سیاسی را در تهران و شهرستان‌ها، مجاناً به عهده گرفته و در راه آزادی آنها، کوشش می‌کردند. راهروهای کانون وکلاء، همه روزه شاهد تجمع وکلای جوانی بود که با شور و حرارت بسیار به بحث سیاسی می‌پرداختند و رژیم شاه را به نقد و محاکمه می‌کشیدند. مردم و طبقات مختلف اجتماعی نیز مکانی امن برای توسل و تحصن پیدا کرده بودند و بدین گونه در اواسط سال ۱۳۵۶ ما شاهد بست‌نشینی طبقات مختلف مردم در کانون وکلاء بودیم.

انتخابات کانون در سال ۱۳۵۶

انتخابات ادواری کانون می‌بایستی در خرداد ماه ۱۳۵۶ انجام می‌شد. همراه با بالا گرفتن تب انقلاب، مبارزات انتخاباتی کانون وکلاء نیز به صورت پلاتفرمی برای مخالفت با رژیم شاه چهره نمود. نطق‌های انتخاباتی کاندیداها که غالباً متضمن حملات شدید به دیکتاتوری و اعتراض به عملیات خلاف قانون، هیئت حاکمه بود به طور مشروح صفحات اول روزنامه‌ها را پُر می‌کرد. در این مبارزات دسته‌ای از وکلاء که عمدتاً چپ‌گرا یا مذهبی بودند، با نام **وکلا پیشرو**، نقشی چشم‌گیر داشتند. پس از اعلام نتایج انتخابات، مشخص شد که آنها، توانسته‌اند ۶ نفر از کاندیداهای خود را به عنوان اعضاء اصلی و علی‌البدل روانه هیئت مدیره کانون کنند.

در تاریخ ۲۰ تیر ماه ۱۳۵۷ انتخابات داخلی هیأت مدیره به انجام رسید و با توجه به ضرورت هماهنگ کردن وضع مدیریت کانون با جو انقلابی، **جلالی نائینی** کنار گذاشته شد (تعداد آراء او، با رأی خودش، ۲ رأی بود، و **حسن نزیه** با ۸ رأی از ۱۲ رأی به ریاست کانون انتخاب گردید. نگارنده با ۱۰ رأی و **هدایت‌الله متین دفتری** با ۷ رأی به سمت نواب رئیس کانون انتخاب شدیم. (مدرک شماره ۶)

کانون وکلاء در صف مقدم انقلاب

با انجام تغییرات اساسی در مدیریت کانون، این آرگان عملاً و به صورت فعال در صف مقدم انقلاب قرار گرفت. بیانیته‌های متعدد و قاطع هیئت مدیره کانون در رویارویی با عملیات خلاف قانون رژیم شاهنشاهی، توجه مردم را به این مرکز جلب کرد و کانون وکلاء مرکز تحصن دسته‌جات متعددی شد. خانواده‌های زندانیان سیاسی، زنان و همافران نیروی هوایی، هر کدام مدت‌ها در محل کانون تحصن کردند.

در جهت همگامی با انقلاب، لزوم حضور وکلاء در کنار مردم نیز، به وسیله هیئت مدیره احساس می‌شد. چندین جلسه هیئت مدیره به بررسی نحوه مشارکت در تظاهرات صرف شد. عذای از اعضاء تندرو هیئت مدیره، عقیده داشتند که وکلاء با پوشیدن لباس رسمی وکالت، دور کاخ دادگستری، به دموستراسیون بپردازند. نگارنده و تعدادی از همفکرانم این امر را صحیح نمی‌دانستیم و معتقد بودیم که این امر، اولاً شأن وکلای دادگستری را پایین می‌آورد و مهم‌تر از آن، ممکن است چنین دموستراسیونی مورد حمله اوباش رژیم شاهنشاهی و ساواکی‌ها قرار گیرد و وکلاء مورد ضرب و جرح واقع شوند. پس از کنکاش زیاد، چنین تصمیم گرفته شد، که کانون وکلاء، اجتماع عمومی خود را در سالن بزرگ کاخ دادگستری تشکیل دهد. در این جا نیز اختلاف سلیقه در مورد نحوه برگزاری جلسه، شدید بود. عده‌ای از ما برای خود نمایی، طرفدار ایراد نطق و خطابه بودند که مسلماً نتیجه منطقی آن، ابراز تمایلات سیاسی و ایجاد جبهه‌گیری‌هایی در این مسیر بود. نگارنده در آن روزهای بحرانی، تا زمانی که مستقیماً مسئولیت کانون وکلاء را برعهده داشتم، بر این اعتقاد بودم و هستم که کانون وکلاء دادگستری، یک آرگان صنفی است و فعالیت‌های آن باید در چارچوب قانون و کارهای حقوقی باشد و لزومی به دخالت کانون در امور سیاسی نیست. فعالیت

کانون وکلاء در چارچوب قانونی و حقوقی، خود به خود دارای نتیجه سیاسی و نتایج حقوقی و حقوق بشری هم خواهد بود. در سوگند نامه وکالت می‌خوانیم:

«در این موقع که می‌خواهم به شغل شریف وکالت نایل شوم، به خداوند قادر متعال، قسم یاد می‌کنم که همیشه قوانین و نظامات را محترم شمرده و جز عدالت و احقاق حق، منظوری نداشته و برخلاف شرافت، قضاوت و کالت، اقدام و اظهاری ننموده.... و از اعمال نظریات سیاسی احتراز نمایم.»

هنگامی که کانون وکلاء در اعتراض به زجر و شکنجه و توقیف و بگیر و بندهای غیر قانونی اقدام می‌کند، طبیعی است که کارش، اجرای عدالت و احقاق حق است بدون این که اعمال نظر سیاسی کرده باشد کارش نتیجه سیاسی دارد. به ترتیب فوق تصمیم گرفته شد که جلسه مورد نظر، در تالار کاخ دادگستری منعقد شود و صرفاً به قرائت یک بیانیه از طرف کانون محدود گردد، با تأکید بر این که جلسه سخنرانی نخواهد داشت. (مدرک شماره ۷)

نگارنده مأموریت یافت که با دکتر حسین نجفی، وزیر وقت دادگستری، به منظور در اختیار گرفتن سالن اجتماعات دادگستری وارد مذاکره شود. دکتر نجفی با خوشرویی و استقبال این اجازه را داد، ضمناً علی‌شاهنده و نگارنده، مأموریت یافتیم که به اتفاق سه نفر از وکلای پیشرو، بیانیه مورد نظر را تنظیم کنیم.

جلسه مورد بحث در تاریخ ۱۳۵۷/۱۰/۹ تشکیل شد. تالار وسیع اجتماعات کاخ دادگستری، مملو از جمعیت بود و حتی در کریدورهای اطراف آن، جای سوزن انداختن نبود. ولی با همه تمهیداتی که اندیشیده بودیم ناگهان در بالای تالار شعار بزرگی (بانر) گشوده شد که یک پایه آن در دست

سید رضا زواره‌ای و پایه دیگر آن در دست ابوالقاسم ستاریان بود. روی بانر نوشته شده بود:

" حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله "

با نگاه به انتهای تالار، متوجه شدم که چهار نفر تفنگ به دوش نیروی ضربتی آقایان فوق‌الذکر را تشکیل می‌هند، به این ترتیب جای بحث نبود و گردهمایی کانون وکلاء، مقهور جناح مذهبی انقلاب شد. حسن نزیه رئیس کانون و به تبعیت او، متین دفتری از جوّ غیر منتظره فوق، استفاده کرده و برای این که از انقلابی‌نمایی عقب نمانند برخلاف تصویب نامه هیئت مدیره کانون، پشت تریبون قرار گرفتند و سخنرانی‌های داغ‌باب روز، عرضه کردند. گرچه بعداً عمل آقایان مورد اعتراض هیئت مدیره کانون واقع شد، ولی به هر حال کار از کار گذشته بود. (مدرک شماره ۸)

رفتار و کردار ما مدعیان روشنفکری در روزهای بحرانی قبل و بعد از انقلاب، نشان داد که حتی در کانون وکلاء دادگستری یعنی مرکزی که منطقاً باید محلّ رعایت اصول دموکراسی و تبعیت از رأی اکثریت باشد، نیز دموکراسی معنی و مفهومی نداشت و ما برای رسیدن به آرزوها و خواست‌های خود، حاضریم به اصولی که به داشتن آنها تظاهر می‌کنیم پشت پا بزنیم.

بیانیه کانون وکلاء دادگستری در اعتراض به رژیم شاه و تأیید انقلاب به لحاظ ارزش تاریخی آن در ضمیمه آورده شده است (مدرک شماره ۹)

روزهای داغ پیروزی انقلاب

انقلاب در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بهمن، به پیروزی رسید. **کانون وکلاء** در روزهای متعاقب پس از موفقیت انقلاب نیز دُچار ازدحام و شلوغی بود. تحصن‌های متعدّد خانواده‌های زندانیان سیاسی در زمان شاه، **هُمافران** و سایر کسانی که به طریقی در زمان شاه دُچار صدمه و زیان شده بودند در کانون ادامه داشت. وکلای دادگستری به ویژه جوانان نیز هر روز در کانون وکلاء جمع می‌شدند و به بحث‌های خودشان ادامه می‌دادند. تب انقلابی همه آنها را فرا گرفته بود و خواستار تصفیه کانون وکلاء از وکلای ساواکی، فراماسون و وکلای به اصطلاح خودشان "طاغوتی" بودند.

معمای دکتر حیدری

همراه با پیروزی انقلاب، گرفتاری‌های کانون وکلاء و وکلای دادگستری نیز شروع شد. بعضی از وکلای دادگستری از طرف **دادسرای انقلاب** دستگیر می‌شدند یا در فرودگاه به آنها اجازه خروج از کشور را نمی‌دادند. خانواده‌های وکلای بازداشت شده که فکر می‌کردند علی‌آباد هم شهری است و کانون وکلاء قدرتی دارد، برای آزادی عزیزانشان به کانون متوسّل می‌شدند. اتهاماتی که به وکلای بازداشت شده نسبت می‌دادند غالباً واهی و بدون پایه بود. فی‌المثل، برای **دکتر محمد علی موحد**^۱ پرونده‌ای ساخته بودند که در یک قرارداد تزریق گاز (به منظور ازدیاد بهره‌دهی چاه‌های نفت) به عنوان مشاور حقوقی اظهار نظر کرده است. تمام توانم از نامه‌نگاری به **دادسرای انقلاب** و تلفن به دادستان انقلاب را برای آزادیش به کار بردم ولی نتیجه عاجلی نداد. پس از مدتی از زندان آزاد شد و به عنوان قدرشناسی، یکی از تألیفاتش را با

۱- دکتر محمد علی موحد، حقوقدان و نویسنده ملی. دو جلد کتاب او تحت عنوان "خواب آشفته نفت" مرجع ارزنده‌ای در موضوع نهضت ملی و مسأله نفت است.

بیتی از **خواجه شیراز** بر روی صفحه اول آن برایم فرستاد که:

«لطفها می کنی، ای خاک دَرَت، تاج سرم».

و این از نادر مواردی بود که من در زندگی‌ام از کسی قدرشناسی دیدم. در این گیر و دارها که خانواده وکلای بازداشتی به کانون متوسل می‌شدند و به آنها می‌گفتم: «کانون وکلاء قدرت زیادی برای رهایی زندانیان‌شان ندارد»، غالباً می‌گفتند: «**دکتر حیدری وکیل دادگستری** همه کاره و معاون مقتدر دادستان انقلاب است و اگر شما به او توصیه کنید، مسلماً کار ساز خواهد بود».

در بین وکلای دادگستری، شخصی به نام **دکتر حیدری** نداشتیم و این امر برایمان معمای شده بود تا این که شبی **مرتضی فشارکی** وکیل دادگستری به اتفاق شخصی به دفترم آمد که او را **رهنما هزاره‌ای** معرفی کرد. **فشارکی** از من خواست به رهنما کمک کنم که پروانه وکالتش را پس بگیرد. **رهنما** ادعا می‌کرد و دادسرخن می‌داد که در زمان طاغوت، دادگاه انتظامی وکلاء بدون جهت او را از شغل وکالت معلق کرده است.

مشخصات **رهنما** را یادداشت کردم که پرونده‌اش را ببینم. موقع خداحافظی، **رهنما** تکه کاغذی در دست من گذاشت و گفت: «اگر فرمایشی در دادرسی انقلاب داشته باشید در خدمتم. ولی اگر تلفن زدید **دکتر حیدری** را بخواهید. در آنجا مرا به این اسم می‌شناسند. بدین ترتیب معمای این اسم برای من حلّ شد. روز بعد پرونده‌اش را در کانون وکلاء دیدم. ملاحظه کردم که این آقا در اراک وکالت می‌کرده، رئیس کمیته شهرستان حزب رستاخیز و رئیس انجمن شهر آن محلّ بوده و با سوء استفاده و قدرت نمایی عملیات سهمگین خلاف قانون و خلاف اخلاق انجام داده است. رئیس دادگستری وقت شهرستان اراک، گزارشی در پنج صفحه به کانون وکلاء فرستاده بود و در این گزارش مشروحاً گفته بود:

«این شخص دارای چند فقره پرونده جعل سند به منظور بالا کشیدن زمین‌های خلق‌الله است. ۲۷ فقره پرونده چک بلا محلّ و یک پرونده تجاوز به عنف، به کلفت خانه‌اش داشته است. دادگاه انتظامی و کلاء پس از رسیدگی‌های لازم، او را از شغل و کالت معلّق کرده بود. هر چه خوبان داشتند این مرد یک جا داشت.

رهنما مردی بود که خودش را خیلی ساده و خودمانی نشان می‌داد. در چند مرتبه مراجعه‌ای که به من داشت دلیل قرار گرفتن خود را در این منصب برایم گفت: «توضیح داد که پدرش در اراک گاراژدار است و روزی در گاراژ پدرش بوده که تصادفاً دو روحانی از اتوبوسی که از تهران می‌آمده پیاده می‌شوند و از او سراغ یک اطاق خالی برای سکونت می‌گیرند. یکی از این افراد، **آقای هاشمی رفسنجانی** بوده که **رژیم شاه** او را به اراک تبعید کرده بود. **رهنما هزاوه‌ای** هم به قول خودش این دو نفر را به منزل خود برده و یک هفته آنها را نگهداری کرده بود. بعد از پیروزی انقلاب، **آقای هاشمی رفسنجانی** برای پاسخ به محبت‌های او، وسیله انتصاب او را به معاونت دادسرای انقلاب فراهم آورده بود. و به این ترتیب اختیار جان و مال و ناموس و آبروی خلق‌الله در اختیار چنین شخص بی اخلاقی قرار گرفته بود. واقعاً این انقلاب بی‌در و پیکر چه که بر سر مردم نیاورد و چه با شرف‌هایی را به سرنوشت مردم مسلط نکرده؟.

برای رهایی خود از مخمصه، تقاضای **رهنما** را به **دکتر عبدالکریم لاهیجی دادستان انتظامی و کلاء**^۱ که کیفر خواست تعلیق او را صادر کرده بود ارجاع کردم. چون می‌دانستم مرد محکمی است و رهنما از این طریق به جایی نخواهد رسید. پیش بینی من درست از آب درآمد و **لاهیجی** در ذیل

۱- **دکتر عبدالکریم لاهیجی** وکیل دادگستری و از فعالان ایرانی حقوق بشر، نایب رئیس کنفدراسیون جهانی حقوق بشر. برای اولین مرتبه در سال ۱۳۳۹ در زندان قزل قلعه با یکدیگر آشنا شدیم.

تقاضای او نوشته بود که: «دادسرا انتظامی و کلاء کار خود را انجام داده و موجبی برای دخالت مجدد آن در این موضوع نیست». آن روزها مواجه بود با زمانی که من ناچار از ترک ایران شدم. دیگر اطلاع ندارم که آیا **رهنما** **هزاهای** یا **دکتر حیدری**، موفق به گرفتن پروانه خود از کانون وکلایی که تحت ریاست یکی از وابستگان به روحانیون صدر انقلاب اداره می‌شده، شده است یا نه؟.

سالیانی پیش که **محمدتقی دامغانی** به لندن آمده بود از او شنیدم که مراسم ختم مجلل و پُر سر و صدایی در تهران برای بزرگداشت **رهنما** بر پا شده است. **دامغانی** معتقد بود وسعت دسته گل‌هایی که **رهنما** به آب داده بود به حدّی بوده است که او ناچار به ایجاد صحنه مصنوعی فوت خود شده و اکنون در گوشه‌ای از جهان احتمالاً در آلمان دارد به ریش من و امثال من می‌خندد.

گاری قراضه

یکی دیگر از مراجعین کانون وکلاء در آن روزها، **ایرج اسکندری دبیر اول سابق حزب توده ایران** بود. او که قبل از فرارش به شوروی در رژیم شاه پروانه وکالت داشت پس از بازگشت به ایران برای تجدید پروانه‌اش به کانون مراجعه کرد. در یکی از روزها که با این هدف به کانون آمده بود به او گفتم: «من مطالعات عمیقی در مارکسسیم ندارم ولی تا آنجا که می‌دانم مارکسسیت‌ها دین را تریاک توده‌ها می‌دانند و تا آنجا که اخبار را پی‌گیری کرده‌ام در دوران **استالین** به کلیساهای شوروی اجازه کوچکترین فعالیتی داده نمی‌شد. دلیل حمایت بی‌چون و چرای **حزب توده** از **آیت‌الله خمینی** و حکومت مذهبی چیست؟». در جوابم گفت: «البته این عقیده من نیست ولی رفقا معتقدند که فی‌المثل اگر مقصد ما رفتن از تهران به رشت باشد، عجلتاً

از یک گاری قراضه‌ای که می‌تواند ما را به قزوین برساند استفاده می‌کنیم. تا بعد ببینیم چه می‌شود. حکومت دینی هم نقش این گاری قراضه را برای حزب توده دارد فعلاً با آن تا قزوین می‌رویم تا بعد».

بعداً کاملاً مشخص شد که رفقا سخت در اشتباه بودند و رژیم آخوندی حتی اجازه سوار شدن به این گاری قراضه را به رفقا نداد.

وکالت دولتی

دسته گل انقلابی پرزیدنت بنی صدر

روز ۷ اسفند هر سال، همزمان است با تصویب لایحه استقلال کانون وکلاء. به همین مناسبت، در این روز جشنی از طرف کانون وکلاء برگزار می‌شود. در روز ۷ اسفند ۱۳۵۸ نیز طبق مرسوم این جشن در هتل استقلال برگزار شد. آن روزها **ابوالحسن بنی صدر** اولین رئیس جمهور اسلامی، تظاهرات مستانه‌ای در خصوص حیثیت قوه قضائیه و حق دفاع بروز می‌داد. به توصیه **داریوش فروهر** که آن روزها سودای نخست‌وزیری در سر می‌پروراند و بدین منظور خود را به **بنی صدر** خیلی نزدیک کرده بود، از رئیس جمهور نیز دعوت شد که در جشن کانون حضور یابد. به مناسبت وظیفه مهمانداری، دم درب ورودی سالن ایستاده بودم که به مهمانان خیر مقدم بگویم.

بنی صدر در معیت **فروهر** از اتوبوسی ارتشی که مملو از تفنگدار بود پیاده شد. وارد سالن شد و بدون این که رعایت نزاکت را بکند و منتظر شود تا به او خیر مقدم بگویند و او را برای سخنرانی دعوت کنند، مستقیماً به وسط سالن که میکروفن در آنجا قرار داشت روانه شد و شروع به صحبت کرد. او در سخنرانی مفصل و کسالت‌آور خود، مطالبی را بیان داشت که به هیچ وجه متناسب با مسایل و موضوعات کانون وکلاء نبود. از جمله گفت که:

«ما تصمیم داریم شغل وکالت را به صورت دولتی در آوریم و وکلاء را

موظف و حقوق بگیر دولت کنیم»

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

گلیم بخت ملت ایران را سیاه بافته‌اند. تئوریسین انقلابی‌اش **ابوالحسن بنی صدر** از آب درآمد که پس از ارائه تیز اشعه موی زن، خواستار دولتی شدن حقّ دفاع می‌شد و می‌خواست سیستمی مشابه وکالت در شوروی سابق در ایران پیاده کند.

این قدر در این حوزه بی‌اطلاع بود که نمی‌دانست فلسفه وجود قوه قضائیه و به تبع آن حقّ دفاع و وکالت مقابله با حاکم و دولت است. سخنان عجیب و نامعقول خود را گفت و مجلس را ترک کرد. این شخص ناسلامتی سالیان درازی در فرانسه زندگی کرده بود و می‌بایست حداقل این را می‌دانست که مهمان سر خود پشت تریبون نمی‌رود و منتظر می‌ماند که میزبان از او برای سخنرانی دعوت کند. در موضوع تیز وکالت دولتی او مستدلاً پاسخ داده شد ولی نبود که بشنود. فردا شب طبق معمول زمانه تلویزیون و روزنامه‌ها فرمایشات خردمندانه؟! رئیس جمهور را کاملاً منعکس کردند. ولی سخنان من به گونه‌ای آمده بود که مایه دلخوری جناب رئیس جمهور را فراهم نیاورد.

فصل سیزدهم

استفاده حزبی از کانون و کلاء

در آن ایام، عده‌ای با عنوان **وکلائی متعهد و اسلامی** به عناوین مختلف در صدد ضربه زدن به کانون بودند. اصولاً وکلای جوان و بعضی از وکلای میان‌سال نظر مساعدی نسبت به اعضای هیئت مدیره کانون وکلاء نداشتند. و توهّماتی برایشان بود که اعضا هیئت مدیره، کارهای نان و آبدار وکالتی و داوری‌های چرب و نرم را بین خودشان تقسیم می‌کنند، اما در واقع هیچگاه کار وکالتی و داوری به کانون ارجاع نمی‌شد. در مدت نسبتاً طولانی که عضو هیئت مدیره و نایب رئیس کانون وکلاء بودم حتی یک بار کار وکالتی یا داوری از طریق کانون به من ارجاع نشد و دیناری از این طریق کسب نکردم. انسان باید عقلش پاره سنگ برداشته باشد که به جای صرف وقت برای موکل یابی، وقت خود را صرف کارهای بی‌درآمد و صرفاً اجتماعی کند. ولی از قدیم گفته‌اند خریّت تنها علف خوردن نیست. به هر حال، به وکلای جوان و بی‌تجربه‌ای که چنین توهّماتی دارند صادقانه از زبان **سهراب سپهری** می‌گویم که از گلستانه کانون وکلاء بوی هیچ علفی نمی‌آید. به هر روی این توهّم همیشه در عده‌ای از وکلاء، ایجاد مخالفت و دشمنی با هیئت مدیره

کانون می‌نمود و در ماه‌های بحرانی بعد از انقلاب نیز با استفاده از جوّ انقلابی و شرایط آشفته آن روزگار در صدد یافتن بهانه بودند که هیئت مدیره کانون را تخریب کنند و متأسفانه بعضی از همکاران هیئت مدیره هم این بهانه‌ها را سخاوتمندانه در اختیار آنها قرار می‌دادند.

در روز ۱۴ اسفند ۱۳۵۷، **هدایت‌الله متین‌دفتری** بر سر مزار پدر بزرگش **دکتر مصدق**، موجودیت **جبهه دموکراتیک ملی** را اعلام کرد. او به منظور یارگیری برای جبهه جدیدالتأسیس خود، امکانات کانون و کلاء را به کار گرفت. این امر بهانه‌ای به دست وکلای حزب‌اللهی داد که به او و کانون حمله کنند و **انجمن اسلامی وکلای دادگستری** در کیهان مورخ ۱۳۵۸/۲/۱۷ به عنوان «از حیثیت وکلاء استفاده حزبی نکنید» نوشت: «چون جبهه دموکراتیک ملی ایران به وسیله نایب رئیس هیأت مدیره کانون وکلاء اعلام موجودیت کرده و در این بازی‌های زیرکانه خود، به طور غیر مستقیم از حیثیت شغلی وکلاء در تبلیغات حزبی خود استفاده کرده است، **انجمن اسلامی وکلای دادگستری** از **آقای متین‌دفتری** خواستار است به منظور رعایت اصل امانت منافع صنفی، وکلاء را از فعالیت حزبی جدا نموده و... نیز از محیط کانون وکلاء و امکانات آن فقط برای اموری که مربوط به عموم وکلاء می‌باشد استفاده نماید.

در روز ۱۳۵۸/۳/۱، **شهشهانی** دادستان وقت تهران و متعاقب آن **هادوی** دادستان انقلاب مرکز، تلفن‌هایی به من کردند که از تلفن‌های کانون وکلاء روزها و به ویژه در شب‌ها برای مکالمه با کشورهای غربی (**آلمان غربی**، **انگلستان**، **فرانسه** و **آمریکا**) استفاده می‌شود و این توهم برای مقامات انقلابی به وجود آمده است که با هزینه کانون، اقدامات ضد انقلابی انجام می‌شود. از **بتول کیهانی** مدیر داخلی کانون پرسش کردم. او گزارش داد که:

«به دستور **متین دفتری** نایب رئیس کانون وکلاء، تلفن‌های کانون، شب‌ها مورد استفاده افراد **سازمان مجاهدین خلق** است که در کانون تحصن کرده‌اند و حتی **متین دفتری** دستور داده که برخی وکلاء به عنوان کشیک شب برای کمک به مجاهدین در کانون حضور یابند و تسهیلات لازم از قبیل غذا و امکانات، برای آنها فراهم گردد. به **خانم کیهانی** تعلیمات لازم داده شد و با کمک او توانستیم غائله را ختم کنیم.» (اسناد شماره ۱۱ و ۱۲).

فصل چهاردهم

پوست خربزه کنگره سراسری و کلاء

با پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن ماه، یک دوره طویل تاریخی اختناق به پایان رسیده بود و سراسر مملکت را شور و شوقی وافر فرا گرفته بود و مردم، احزاب و گروه‌های مختلف فرصت اظهارنظر در سرنوشت خودشان را پیدا کرده بودند. مسایل حادّ و سرنوشت‌سازی، مانند نوع حکومت آینده، قانون اساسی جدید و نحوه تنظیم آن مورد بحث گروه‌های سیاسی و صنفی بود. و کلاء و کانون و کلاء از این شور و شرها بر کنار نبودند و به دو دلیل اساسی، خود را مُحق به دخالت و اظهار نظر در امور کشورشان می‌دیدند.

اول این که در صف مقدم مبارزه برای سرنگونی رژیم دیکتاتوری قرار داشتند و دوّم و مهمّ‌تر این که حقوقدان بودند و اظهار نظر در اصول قانون اساسی آینده و سیستم قضایی کشور را در صلاحیت علمی و فنی خود می‌دانستند. علاوه بر آن، آینده معیشتی خود و خانواده‌اشان را مورد نظر داشتند که مستقیماً مربوط می‌شد به این که قانون اساسی در دست تهیه به

چه نحو استقلال قوه قضاییه را تأمین کرده و حق دفاع را برای آحاد ملت تأمین کند.

بنابه دلایل فوق، خواستار آن بودند که کنگره‌ای سراسری از همه‌ی وکلاء دادگستری و با شرکت کانون‌های وکلاء موجود در آن زمان، یعنی کانون‌های تهران، آذربایجان، فارس تشکیل شود و مباحث اساسی قانون‌های در دست تنظیم، مورد بررسی و حلاجی قرار گرفته و نظریاتشان برای اطلاع عموم اعلام و به نظر دست اندرکاران انقلاب و حکومت برسد. آنها همه روزه در کریدورهای کانون وکلاء جمع می‌شدند و با بحث‌های داغ و آتشین، نظریات خود را اعلام می‌کردند و با نوشتن نامه و طومارهای متعدد به هیأت مدیره کانون وکلاء، خواستار تشکیل چنین کنگره‌ای بودند. سردمداران این تقاضاهای مکرر و فشارها عمدتاً وکلای جوان چپ‌گرا بودند که گرچه در حسن نیت‌شان نمی‌شد تردید کرد ولی پختگی لازم را نداشتند و مقتضیات روز را در نظر نمی‌گرفتند.

در بین این گروه فشار، دو سه نفری نیز وجود داشتند که با توجه به آشنایی و معرفتی که نگارنده از سابقه آنها داشت کارشان شک‌برانگیز بود و به نظر نمی‌رسید که در این راه حُسن نیت داشته باشند، بلکه قصدشان ایجاد آشوب و به هم زدن اساس کار کانون وکلاء بود. یکی از این حضرات، وکیلی بود به نام **کاظم پگاه**، که در سال‌های خیلی پیش یک دوره به عنوان عضو علی‌البدل هیأت مدیره انتخاب شده بود و عدم موفقیت خود در ادوار بعدی را لابد از چشم کسانی می‌دید که وکلاء به آنها رأی می‌دادند به این ترتیب، هر وقت که به کانون وکلاء می‌آمد مثل خری که به نعلبندش نگاه کند به ما نگاه می‌کرد. دائماً فحاشی و انتقاد می‌کرد و از هیأت مدیره کانون طلبکار بود. او در آن روزها به شدت فشار می‌آورد که مملکت با ارائه تئوری ولایت فقیه دارد به بُرّه بسیار وخیمی نزدیک می‌شود و این مطلب باید در کنگره سراسری وکلاء، مورد بحث و بررسی و نقادّی قرار گیرد. او ادعا می‌کرد دارای مطالعات

عمیقی در زمینه ولایت فقیه است و می‌خواهد مفصلاً در مورد آن در کنگره سراسری و کلاء صحبت کند و آن را حلاجی نماید. سوء نظر من نسبت به او هنگامی مسجل شد که در کنگره مورد بحث که به او مدت یک ساعت وقت صحبت داده بودند به طور کلی غیب شد و در آن سه روزی که کنگره در جریان بود اصلاً آفتابی نشد. به هر حال، هیأت مدیره کانون در مقابل درخواست و اصرار وکلای جوان، به این امر رضایت داد و در تاریخ ۵۸/۱/۲۰ تشکیل چنین کنگره‌ای را تصویب نمود. به دلایلی که مختصر آن را در بالا گفتم، یک احساس درونی به من می‌گفت که این کنگره به مصلحت کانون و کلاء نیست. از این رو از موافقت با آن خودداری و صورت جلسه مربوطه را امضاء نکردم. (سند شماره ۱۴)

هیأت مدیره، یک کمیته تدارکاتی به سرپرستی **علی شاهنده** عضو هیأت مدیره، تعیین نمود که با همکاری عده‌ای از وکلای جوان، مقدمات تشکیل کنگره را فراهم کند و این کمیته مدت یک ماه و نیم به این منظور صرف وقت کرد و سخنرانان آن را تعیین نمود. در آخرین جلسه هیأت مدیره قبل از انعقاد کنگره، **محمد تقی دامغانی** یکی از منتخبین وکلای پیشرو در انتخابات کانون، مرا به کناری کشید و آهسته گفت: «این کنگره، پوست خریزه‌ای است که زیر پای کانون گذاشته‌اند، جلویش را بگیر». به او گفتم: «تو خوب می‌دانی که من از اول نظر موافقی نسبت به این کار نداشتم. حالا هم تو نغمه جلوگیری از این کار را آغاز کن من هم نظرت را تأیید می‌کنم و سعی می‌کنیم اکثریت را با خود هم عقیده کنیم». گفت: «آخر من جلوی وکلای پیشرو رو درباستی دارم و نمی‌توانم این کار را بکنم». به یاد گفته‌ای از **جان کندی** در **سیمای شجاعان** افتادم که:

«اگر ما شجاعت این را داشته باشیم که عقاید خود را ولو به قیمت رنجیدن دیگران اظهار داریم، قطعاً دنیای خیلی بهتری را می‌سازیم.»

هیأت مدیره کانون در همان روز تصویب کرد که اداره جلسه بایک هیأت سه نفری مرکب از رئیس کانون وکلای مرکز، رئیس کانون وکلای آذربایجان و رئیس کانون وکلای فارس باشد و چون نزیه به عنوان مدیر عامل شرکت نفت در آن دستگاه مشغول بود هیأت مدیره مقرر کرد که اداره کنگره از طرف کانون وکلای مرکز در روز اول با نگارنده و در روزهای دوم و سوم با هدایت متین دفتری نایب رئیس دوم کانون مرکز باشد. (سند شماره ۱۵)

بحران ریاست کنگره

برگزاری این کنگره به طور وسیعی در روزنامه‌ها اعلام شده بود. رؤسای کانون‌های آذربایجان و فارس نیز به تهران آمده بودند. صبح روز شنبه که تاریخ برپایی کنگره بود نزیه ساعت ۸ صبح خود را به کانون رساند و در جلسه هیأت مدیره، داوطلبی خود را برای ریاست برکنگره با حدت و قاطعیت مطرح کرد. من او را از سال ۱۳۳۵، زمانی که او رئیس اداره حقوقی سازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران و من کارمند قضایی آن اداره بودم می‌شناختم. به مناسبت طرز فکر مشترکی که در مملی بودن و ارادت به دکتر مصدق داشتیم بسیار به هم نزدیک شده بودیم و این مودت فیمابین سالیانی متمادّی ادامه داشت و دارد. او در اواخر بهمن ماه ۱۳۵۷ از طرف مهندس بازرگان به ریاست شرکت مملی نفت منصوب شده بود و از آن تاریخبه بعد صلاحیت داشتن عنوان وکیل دادگستری را از دست داده بود، چه رسد به این که بتواند رئیس کانون وکلای باشد. ماده ۱۰ لایحه قانونی استقلال وکلای دادگستری تصریح دارد: «به اشخاص زیر اجازه وکالت داده نمی‌شود. قضات و مستخدمین دولتی و بلدی و مملکتی و بنگاه‌هایی که تمام یا قسمتی از سرمایه آن متعلق به دولت است در حین اشتغال به

خدمت».

به استناد این ماده قانونی، کانون وکلاء دادگستری پروانه وکالت عده‌ی متعددی از وکلای جوان و بی‌پناه را باطل کرده و می‌کرد. شاید چون من شخصاً از بی‌عدالتی‌ها و تبعیض‌های موجود در اجتماع صدمات زیادی خورده بودم این نوع مسایل را نمی‌توانستم تاب بیاورم و نمی‌توانستم ببینم عده‌ای جوان بی‌پارتی را به عنوان این که مثلاً کارمند روز مزد شهرداری، یا بنگاه آبیاری هستند از کانون وکلاء بیرون می‌کنیم ولی رئیس شرکت نفت را بر خلاف مقررات قانونی به عنوان وکیل دادگستری و رئیس کانون نگه می‌داریم. علاوه بر این، منع قانونی جهت عمده‌تری مرا وادار می‌کرد که با خواست نزیه به شدت مخالفت کنم. روحیات او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم در صورتی که در مقام اداره کنگره قرار گیرد برای خودنمایی و ایجاد محبوبیت به گفتار و کرداری دست خواهد زد که دود آن به چشم وکلاء خواهد رفت. تمام این مطالب را با صمیمیت واقعی مطرح کردم و اضافه نمودم که حضور ایشان با اهداف کنگره منافات دارد. یک عضو هیأت مجریه که در مرکز قدرت قرار گرفته است نمی‌تواند در چنین کنگره‌ای که رسالتش چاره‌جویی در امور قضایی و احتمالاً دست اندازی‌های قوه مجریه به آن است اداره کننده باشد (سند شماره ۱۶).

بحث بین نزیه و من به جنجال کشید و یک حالت بحرانی در هیأت مدیره ایجاد کرد. متأسفانه این روحیه بوجار لنجان بودن که در هیأت مدیره کانون وکلاء نیز به شدت وجود داشت باعث شد که اعضای محترم هیأت مدیره از تصمیم قبلی خود عدول کرده و با ریاست نزیه بر کنگره موافقت کنند.

تشکیل کنگره

بلافاصله پس از جرّ و بحث بالا، برای تشکیل کنگره به تالار اجتماعات کاخ دادگستری رفتیم. تالار و محوطه اطراف آن مملوّ از وکلاء دادگستری از تهران و شهرستان‌ها و قضّات بود. کنگره با نطق کوتاه وزیر دادگستری افتتاح شد و متعاقب او، **دکتر شایگان** و **دکتر سنجابی** اساتید حقوق، نطق‌های کوتاهی ایراد کردند. نوبت به **حسن نزیه‌رسید** و او ملتهب از جریاناتی که در اطاق هیأت مدیره کانون اتفاق افتاده بود به ایراد سخنرانی پرداخت. آنچه از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد و **نزیه** دسته گل به آب داد. ضمن سخنرانی خودش برای این که جلب توجه کند اظهار داشت: «**اسلام نه مفید است، نه لازم، نه کار ساز**». حضّار که به اصطلاح از تحصیل کردگان و روشنفکران بودند با کف زدن‌های شدید و طولانی او را تشویق کردند و به ذهنشان خطور نمی‌کرد که این کنگره مقدمات اضمحلال کانون وکلاء را فراهم خواهد کرد. پس از نطق‌های روز اوّل، ضعف مدیریت کنگره، کار را به جاهای مسخره کشاند.

وکیلی به نام **دکتر خلیل آذر** (انقلاب) کُت خود را در آورده بود و با یقه باز در حالی که کف به دهان آورده بود سخنرانی می‌کرد. برای انقلابی‌نمایی، کفش و جوراب‌های خود را بیرون آورده و با پای برهنه در جلوی پلاتفرم راه می‌رفت و وسیله تفریح خوبی برای حضّار فراهم آورده بود. **نزیه** برای ایجاد محبوبیت حتی اجازه داد عده‌ای از وکلاء که با **جهانگیر امیر حسینی** عضو هیأت مدیره کانون از نظر سیاسی اختلاف مشرب داشتند، جار و جنجال راه بیان‌دازند و مانع سخنرانی او شوند. بالأخره کنگره با اعلام پیام به ملت ایران در روز هشتم خرداد ۱۳۵۸ به کار خود پایان داد. (سند شماره ۱۷)

سرکه انگبین و افزودن صفرا

این کنگره که به منظور تثبیت آزادی‌های فردی، اعتلاء قوه قضائیه و تأمین حقوق وکلای دادگستری تشکیل شده بود از مصادیق بارز افزون صفرا به وسیله سرکه انگبین بود. از آن روز به بعد، حملات لفظی و عملی وکلای حزب‌اللهی و وکلای مسلمان به کانون وکلاء شروع شد و تا انحلال و اضمحلال کانون جلو رفت. جریان کنگره و سخنان نزیه با توجه به آزادی نسبی مطبوعات در آن زمان به طور وسیعی در روزنامه‌ها انعکاس یافت و عکس‌العمل‌های بسیار خصمانه‌ای را به نبال داشت.

آیت‌الله خمینی مسلماً چنین اظهاراتی را بر نمی‌تافت و چند روز بعد فرمان داد: «روشنفکران دانشگاه و کانون وکلاء را تصفیه کنید».

دادگاه‌های انقلابی و مصادر امور در راه اجرای این فرمان، کمر خدمت بستند. **آیت‌الله بهشتی** به طور مکرر به وسیله اعلام در جراید، خواستار محاکمه علنی نزیه شد. چند روز بعد **حجت‌الاسلام اشراقی** داماد امام، برای رسیدگی به کارهای نزیه، به شرکت نفت رفت. **وکلای مسلمان و متعهد دادگستری** با انتشار بیانیه‌های متعددی، هیأت مدیره کانون را به شدت مورد حمله قرار داده و ناجوانمردانه و بر خلاف موازین اسلامی، آنها را منصوب شاه و ساواک قلمداد کرده و حتی آنها را متهم کردند که کانون وکلاء را به فاحشه خانه تبدیل کرده‌اند.

احمد صدر وزیر جدید دادگستری کابینه بازرگان در تاریخ ۵۸/۴/۱۰ نامه شدیدالحنی به کانون نوشت و گفت: «صدای رسای انقلاب اسلامی ایران که تا اقصی نقاط دنیا طنین افکنده هنوز به داخل اطاق‌های کانون نفوذ ننموده است». او یک ضرب‌الأجل دو هفته‌ای به کانون وکلاء داده بود که برای تصفیه افراد و اعضاء کانون تصمیم قاطع اتخاذ نماید (سند شماره ۱۸).

این نامه برای ما بسیار حیرت‌انگیز بود. **احمد صدر** خود وکیل دادگستری و در جزئیات اقدامات **کانون وکلاء** در همدوشی با انقلاب قرار داشت. او کانون وکلاء را که در صف مقدم مبارزه، تلاش‌های صمیمانه و مؤثری در راه به ثمر رساندن انقلاب به عمل آورده بود متهم می‌کرد که صدای انقلاب را نشنیده است. شیرینی قضیه در این بود که نویسنده این نامه موهن، دوست صمیمی **حسن نزیه**، و هر دو از **اعضاء نهضت آزادی مهندس بازرگان** و ظاهراً هم‌رزم بودند.

پس از وصول نامه او تجاهل‌العارف و به گفتار عوام تخرخر کردیم و نگارنده در معیت **محمد تقی دامغانی** به اطاقش رفتیم و از او سؤال کردیم مقصودش از تصفیه چیست و کیست؟. اوّل سعی کرد با مهارت تمجیح کند و اسمی از **نزیه** نیاورد. ولی بالأخره گفت: «**جریاناتی که در کنگره اتفاق افتاده و سخنرانی‌اش امام را ناراحت کرده است**». به او گفتم: «ضابطه قانونی در دست نداریم که وکیلی را به سبب اظهار عقایدش تصفیه کنیم». گفت: «باید راهی پیدا کنید». در جوابش از او دعوت کردم شخصاً به کانون وکلاء بیاید و مطالبش را در حضور همه‌ی اعضای هیأت مدیره عنوان کند. آمد و آنجا هم یکی به نعل می‌زد و یکی به میخ، ولی به طور ضمنی نظرش را در مورد تصفیه رئیس کانون ارائه کرد و در لفافه گفت: «**اینک که انتخابات هیأت رئیسه کانون نزدیک است به هر صورت که مصلحت کانون و مصلحت مملکت بدانید اقدامی بفرمایید که بتوانیم بگوییم صنف وکلاء هم تحت تأثیر حرکت انقلابی تصفیه‌ای به عمل آورده...**». احتمالاً اگر **نزیه** در جلسه حاضر نبود صراحتاً مقصودش را از تصفیه هیأت رئیسه بیان می‌کرد... (سند شماره ۱۹).

به این می‌گویند رفیق شفیق و هم‌رزم صمیمی

سُنبه پُر زور

نزیه از سه سو تحت فشار شدید قرار گرفته بود. از یک طرف **حجت‌الاسلام اشراقی** داماد امام، برای رسیدگی به کارهایش به شرکت نفت رفته بود. از طرفی، دوست هم پالکی‌اش **احمد صدر** برای تصفیه او پافشاری می‌کرد و بالأخره حزب‌اللهی‌ها و وکلای مسلمان نیز با انتشار بیانیه‌هایی به او می‌تاختند. **دکتر بهشتی** هم برای محاکمه او به وسیله دادگاه انقلاب مرتباً مصاحبه می‌کرد. نزیه چون سُنبه را پُر زور دید در جلسه بعدی هیأت مدیره در موضوع کنگره اظهار داشت که: «کنگره وکلای دادگستری در روال همیشگی در پناه قرآن و اسلام برای حفظ حقوق و مصلحت مردم قدم برداشته و رسالت خود را انجام داده است». (سند شماره ۲۰)

حجت‌الاسلام اشراقی دو ماهی در شرکت نفت به پرونده‌های نزیه رسیدگی می‌کرد. حسب معمول زمان، **انجمن اسلامی کارکنان صنعت نفت**، آتش بیار معرکه بود، تا این که روزنامه کیهان در شماره مهر ۱۳۵۸ خود اعلام داشت: «**اشراقی و آیت‌الله خمینی با بودن نزیه در شرکت نفت موافقت ندارند**». نزیه از یک طرف **منصوب مهندس بازرگان** بود و از طرف دیگر مورد بغض امام قرار گرفته بود. او هم دو پا را در یک کفش کرده بود که استعفا نمی‌دهد، ولی چون دادگاه انقلاب احضارش کرد ناچار مخفی شد. این امر مشکل بزرگی برای **بازرگان** ایجاد کرده بود. روزی به نگارنده در کانون وکلاء تلفن زد و گفت:

«از قول من به نزیه بگویند: "نه تو دکتر مصدق هستی و نه آیت‌الله خمینی، آیت‌الله کاشانی. از شرکت نفت استعفا بده و قال قضیه را بکن". به او گفتم: "نزیه در اختفاء است و من او را نمی‌بینم"، گفت: اگر دیدی بگو"، گفتم: حتماً».

در همین اوقات از طرف کمیته‌ی محلّ به خانه نزیه ریختند و روز بعدش به طور وسیعی در جراید اعلام شد که از بازرسی از خانه‌اش وسایلی کشف شده است. قلم شرم دارد که متن این خبر را بازگو کند. این اتهامات به فرض هم که صحّت می‌داشت مسلماً انتشارش منطبق با موازین اخلاقی و اسلامی نبود. نامه‌ای از طرف کانون به هم‌رزمش **مهندس بازرگان** نوشتیم که هدف و محتوای آن نه حمایت از نزیه، بلکه تقاضا برای حفظ حرمت خانوادگی او بود. (سند شماره ۲۱)

مهندس بازرگان در پاسخ کانون، فقط به اظهار تأسف از این جریان اکتفا نمود و توصیه کرد نزیه خود را برای رسیدگی به اتهاماتش به دادسرای انقلاب معرفی کند. چون نزیه از معرفی خود به دادگاه انقلاب خودداری می‌کرد، دادگاه مذکور حکم مصادره اموالش را تحت عنوان این که در دریافت مطالبات شرکت نفت از اسرائیل قصور کرده است صادر نمود. با این مقدمات نزیه ناچار به خروج مخفی از ایران گردید.

روزی **خازنی**، یکی از اعضای **شورای جبهه ملی** خیلی آهسته در گوشی به نگارنده گفت: «نزیه قصد دارد خودش را به فرانسه برساند. آیا شما محلی دارید که در آنجا برای زندگی در اختیارش بگذارید؟» به او گفتم: «متأسفانه در فرانسه جایی ندارم ولی در لندن آپارتمان بسیار کوچکی دارم که اگر بخواهد به انگلیس برود با کمال میل در اختیارش خواهد بود.»

بحران انتخاب رئیس کانون

۱۸ تیرماه، تاریخی بود که قانوناً می‌بایستی هیأت رئیسه کانون وکلاء مجدداً انتخاب می‌شد. هنوز نزیه مخفی نشده بود و خود را کاندیدای ریاست مجدد نمود. نظراتم را در مورد این که او صلاحیت قانونی خود را برای ریاست کانون وکلاء از دست داده است در بخش بحران ریاست کنگره مختصراً

نوشتم. این نظریات را مجدداً مستند به فصول قانونی در هیأت مدیره کانون مطرح کردم. آقایان و کلاء گروه پیشرو (مؤتلفین نزیه در انتخابات کانون و کلاء) درمانده بودند. از یک طرف این مانع قانونی برای نزیه وجود داشت و با توجه به جریانات کنگره، وجود او را در رأس کانون به مصلحت نمی‌دانستند، ولی از طرف دیگر او از وکلای پیشرو استفاده ابزاری می‌کرد و اعضاء هیأت مدیره منتخب این گروه را تحت فشار می‌گذاشت و حتی آنها را تهدید به کتک خوردن از وکلای جوان می‌کرد (نامه صارم‌الدین صادقی وزیر یکی از منتخبین گروه پیشرو به عنوان نگارنده). (سند شماره ۲۲).

نزیه در این جلسه اظهار کرد: «با توجه به این که، کارهای شرکت نفت‌ام کم شده است و هفته‌ای یک بار می‌توانم به کانون سر بزنم و تعدادی از وکلاء مراجعه کرده و خواستار آن هستند که من در کانون بمانم» در انتخاب خود اصرار می‌کرد (سند شماره ۲۳).

این نحوه استدلال، تعجب‌آور بود. حساسیت زمان و بحران‌هایی که همه روزه در کانون و کلاء وجود داشت ضروری می‌نمود که رئیس کانون همه روزه و حتی شب‌ها آماده برای انجام وظایفش در کانون و کلاء باشد. آیا چنان قحط‌الرجال بود که فقط نزیه می‌بایست رئیس کانون و کلاء باشد؟.

(در اینجا لازم می‌دانم توضیح مختصری بدهم که همکاران معمر و جوان من دچار این توهم نشوند که من به لحاظ شخصی و این که سودای ریاست کانون را در سر داشتم با ریاست نزیه مخالف بودم. من در آن زمان اصولاً واجد شرایط قانونی پنجاه سال سن و ۲۰ سال سابقه وکالت برای احراز سمت ریاست کانون نبودم).

کار فضاحت این ماجرا به جایی کشید که در کانون و کلاء یعنی آرگانی که باید محور کارش اجرای قانون باشد، راه حلّ سیخ و کباب مطرح شد و بعضی آقایان که شهامت ابراز نظر واقعی‌اشان را نداشتند از خود نزیه می‌خواستند که با توجه به مصلحت کانون نظرش را بگوید، یا پیشنهاد می‌کردند که نزیه

انتخاب شود و سپس خودش به بهانه گرفتاری استعفا نموده، کانون را آزاد بگذارد که شخص دیگری را انتخاب نماید. (صورت جلسه فوق).

گندم نمایی و جو فروشی یکی از بلاهای بزرگی است که تحصیل کردگان و روشنفکران ما از صدر مشروطیت به آن گرفتارند. وکلای پیشرو با تیز انتخاباتی **حاکمیت قانون** به صحنه مبارزات انتخاباتی کانون وکلاء آمده بودند و متأسفانه طرز عملشان این بود. در حالی که سایر اعضای هیأت مدیره کانون مثل: **ولی الله شهاب فردوس، عبدالحمید اردلان و جهانگیر امیر حسینی** که ادعای پیشرو بودن نداشتند و حرفهای دهن پر کن نمی زدند، تصمیماتشان را بر مبنای رعایت قانون و ضوابط می گرفتند و با شهادت هم آنها را به موقع اجرا می گذاشتند. ماجرا را کوتاه کنم. برای انتخاب رئیس کانون، اخذ رأی به عمل آمد. **نزیه** ۸ رأی لازم را نیاورد و در نوبت دوم رأی گیری، یکی از حضار احتمالاً برای رفع غائله، رأی خود را به او داد. نگارنده نیز با ۹ رأی و **هدایت متین دفتری** با ۶ رأی مجدداً به نیابت ریاست کانون انتخاب شدیم. (سند شماره ۲۴)

مسأله ریاست **نزیه** و نیابت **متین دفتری**، بهانه‌ای برای وکلای مسلمانی بود که در راهروهای کانون اجتماع کرده و به بودن این دو نفر در سمت‌هایشان در کانون اعتراض کنند. برای حفظ کانون و حل غائله باید این استخوان را از لای زخم بر می داشتیم ولی به طریقی قانونی که تسلیم فشار و فضای پر تشنج روز نشده باشیم. ماده ۲۷ آیین نامه لایحه استقلال کانون، تکلیف ما را روشن کرده بود. **به نزیه و متین دفتری و محسن پزشکپور** که مدت غیبتشان از مدت مقرر در آیین نامه تجاوز کرده بود نوشته شد که اگر دلایلی بر غیبت موجه خود دارند ارائه کنند. **نزیه** و **متین دفتری** پاسخی ندادند. **پزشکپور** با ارسال گواهی پزشک غیبت خود را به سبب بیماری اعلام نمود.

همان طور که قبلاً گفتم بر این عقیده بودم که **نزیه** با قبول پُست ریاست شرکت نفت، صلاحیت خود را برای وکالت دادگستری و به تبع آن، برای ریاست کانون از دست داده است. بنابراین، برای نگهداری او در رأس کانون تلاشی نکردم ولی در مورد **متین دفتری** بر این باور بودم که چون مادرش در حادثه سقوط هواپیما کشته شده، به علت تألمات روحی و گرفتاری‌های ناشی از این مسأله تأسّف‌بار نتوانسته است از موضوع نامه کانون آگاهی یافته باشد. از این رو، رسیدگی به این امر را به فرصت دیگری موکول کردیم. بدین ترتیب **حسن نزیه** مستعفی شناخته شد.

ذکر خاطره دیگری در این زمینه، خواندنی است. به مناسبت فوت خانم **منصوره مصدق دختر دکتر مصدق** و مادر **متین دفتری**، بیانیه‌ای تنظیم شد که فوت او را تسلیت می‌گفت. این اقدام برای تکریم از **دکتر مصدق** در تصویب لایحه استقلال کانون وکلاء بود. دو روز بعد، در کانون نامه‌ای از **گروه فرقان** به دستم رسید که در آن گفته شده بود: «هواپیمای پرواز تهران، مشهد را آن گروه با هدف کشتن دختر **دکتر مصدق** انجام داده و مرا تهدید کرده بودند که اگر یک بار دیگر اسمی از **مصدق** در بیانیه‌های کانون آورده شود مرا نیز در فهرست ترور **گروه فرقان** قرار خواهند داد». (تهدید کرده بودند که سرم را روی سینه‌ام خواهند گذاشت. این نامه را در دست دارم ولی به سبب لحن بی‌نزاکت و فحاشی‌های مندرج در آن، از چاپش خودداری می‌کنم).

فصل پانزدهم

ساواکی‌های کانون و کلاء

بلافاصله پس از پیروزی انقلاب موضوع تصفیه کانون از عناصر ناباب مطرح شد و طبیعی است که وکلاء دادگستری ساواکی می‌بایستی از خانواده وکالت بیرون ریخته می‌شدند. همکاری با ساواک مخالف با حیثیت و شوؤن وکالت بود. طبق لایحه قانونی استقلال کانون وکلاء و آیین نامه آن، اگر مُحرز می‌شد وکیلی عضو یا همکار ساواک بوده طبعاً جایز در کانون نبود. ولی گرفتاری اساسی ما از این جهت بود که فهرستی رسمی از طرف دولت یا مراجع انقلابی منتشر نشده بود و بلبشویِ روزهای پس از انقلاب و غرض‌ورزی‌ها و باج‌خواهی‌ها، موجب شده بود که درست و نادرست به برخی تهمت ساواکی زده شود.

فهرستی از نخست وزیری و متعاقب آن فهرستی دیگر از دادسرای تهران به کانون رسید که ۷۴ نفر وکیل را ساواکی معرفی کرده و انجام اقدام مقتضی را در باره آنها خواستار شده بود. ولی به این فهرست‌ها نمی‌شد اعتماد کرد. راهی که به نظر نگارنده رسید این بود که سه نفر از وکلای دادگستری را به

مرکز اسناد ملی که پرونده‌های ساواک در آنجا نگهداری می‌شد و سرپرستی‌اش با مهندس چمران بود بفرستیم که با تحقیق و تفحص در بایگانی و پرونده‌های ساواک بتوانند اطلاعات دقیق‌تری در این مورد به کانون بدهند. برای این که شائبه غرض‌ورزی نرود سه وکیل از جناح‌های فکری مختلف، یکی از وکلای اسلامی، یکی از وکلای چپ‌گرا و یکی هم وکلای بی‌طرف، به مرکز اسناد ملی، فرستادیم. این سه نفر متفقاً متجاوز از دو ماه وقت صرف کردند و تأیید کردند که با دقت‌های موشکافانه‌ای که کرده‌اند ۲۸ نفر از ۷۴ نفر اعلام شده در فهرست عضو یا همکار ساواک بوده‌اند. برای محکم کاری بیشتر به دکتر اسدالله مبشری وزیر دادگستری مراجعه کرده و از او خواستیم که فهرست ساواکی‌ها به طور رسمی منتشر شود. پیرمرد با طرز مخصوص سخن گفتنش که همیشه لغات و الفاظ را در دهان می‌چرخاند گفت: «نه آقا، این کار خطرناک است. اگر چنین کاری بشود چه خانواده‌هایی که از هم خواهد پاشید، و چه آبروهایی که بر باد خواهد رفت». به او گفتم: «ولی اگر این کار نشود تهمت‌های زیادی به افراد پاک و بی‌گناه زده خواهد شد و آبروی مردم، بازیچه دست غرض‌ورزی‌ها و سوء استفاده‌ها خواهد شد» نتوانستم او را متقاعد کنم. شاید هم زورش نمی‌رسید ولی به روی خود نمی‌آورد.

در فهرست ۲۸ نفره‌ای که همکاری‌شان با ساواک به وسیله نمایندگان کانون تأیید شده بود اسامی عجیب و غریبی یافتم، از وکلای معمر و جوانی که در قبال ماهی دوپست یا سیصد تومان برای ساواک خبرچینی می‌کردند، تا افراد مشهوری که اصلاً نمی‌شد شائبه همکاری آنها با ساواک را پذیرفت. اسم دکتر اسدالله مبشری وزیر دادگستری دولت موقت و عضو هیأت اجرائیه جبهه ملی نیز در این فهرست بود. دکتر مبشری را شخصاً می‌شناختم. به او تلفن کردم و به شوخی گفتم: «آقا به خودم تبریک می‌گویم

که در جبهه‌ی ملی در کنار دست یک ساواکی بوده‌ام». موضوع را که فهمید شروع به انتقاد و حتی فحاشی به اوضاع کرد.

دکتر مبشری روز بعد نزدیک‌های ظهر به کانون آمد، موقّق شده بود پرونده خود را در ساواک عکس برداری کند و سی صفحه فتوکپی به کانون بیاورد. این اسناد نشان می‌داد که به مدت ۲۰ سال تحت تعقیب ساواک بوده و تمام تلفن‌ها و نامه‌هایش کنترل می‌شده است.

اسم دیگری که در این فهرست مشاهده می‌شد، نام **دکتر مصطفی رحیمی**^۱، نویسنده نامدار حقوقی و فلسفی بود. فردی که او را شخصاً هنگامی که قاضی دادگستری و سپس وکیل بود دقیقاً می‌شناختم. آدم پاکی بود که بر دامن کبریایش ننشیند گرد. به او تلفن زدم که شب در دفتر، سری به من بزند او هم آمد خودش حسّ کرده بود که باید موضوع مهمّی در کار باشد که نگارنده تقاضای دیدار او را کرده است. نمی‌دانستم موضوع را به چه شکل و به چه نحوی مطرح کنم. از عنوان کردنش شرم داشتم. کم‌کم کرد و گفت: «لطفاً هر چه هست بگویید. سعی می‌کنم ناراحت نشوم». عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست بود. وقتی مطلب را به او گفتم:

«صورتش مثل چغندر سرخ شد». گفت: «شما مرا می‌شناسید؟». جواب دادم: «خیلی هم خوب». راهنمائیش کردم که همان کاری را که **دکتر مبشری** کرده است انجام دهد و فتوکپی پرونده خود را از ساواک (اسناد ملی) بگیرد و بیاورد. مانند یک کودک معصوم که مورد ظلم واقع شده باشد گفت: «آخر من که کسی را ندارم و نفوذی هم ندارم که دسترسی به

۱- **دکتر مصطفی رحیمی** قاضی و وکیل دادگستری، نویسنده اجتماعی و فلسفی. از آثار ارزشمند او، حقوق اساسی ایران است. مورد احترام عموم و کلاء دادگستری بود. در اسفند ماه ۱۳۵۷ مقاله‌ای از او تحت عنوان "چرا با جمهوری اسلامی مخالفم" به چاپ رسید که در آن با استدلال و منطق و به دور از شعار، دلایل مخالفت‌اش را با جمهوری اسلامی، با صراحت و شجاعت مطرح کرده بود. این مقاله و سایر نوشته‌هایش موجب شد که او را بازداشت و مدتی زندانی کنند.

پرونده‌ام پیدا کنم». بالأخره به او گفتم: «برود ببینند راهی به نظرش می‌رسد یا نه». ولی موقع که خداحافظی می‌کرد به او اطمینان دادم که به هیچ قیمتی حاضر نیستم اقدام نابجایی علیه او انجام دهم. اطمینان داشتم که این مرد شأن‌اش بالاتر از این حرف‌هاست. صبح روز بعد که به کانون رقتم یادداشتی به مدیر داخلی کانون نوشتم که فهرست ساواکی‌ها را با حذف نام **دکتر مصطفی رحیمی** برای ارسال به دادگاه انتظامی وکلاء آماده کند. خوشبختانه گزارشی که بعداً **فقیه نخجیری** معاون وزارت دادگستری و سرپرست امر تصفیه قضات و وکلاء به کانون فرستاد ثابت کرد که نام **مصطفی رحیمی** به غلط در فهرست ساواکی‌ها بوده است.

شخص دیگری که وجودش در این فهرست تعجب‌انگیز می‌نمود **ابوالقاسم تفضلی** بود. او وکیلی معروف و از صحنه گردان‌های دوران شاه بود. زمان کوتاهی به سبب قربانتش با **دکتر اقبال**، وکیل مجلس شده بود و مدت زیادی نایب رئیس **انجمن شهر تهران** بود. اگر اسمش در فهرست بود قطعاً نه به خاطر این که چندر قازی از ساواک بگیرد، بلکه شاید به خاطر این بود که مشیر و مشاور **ارتشبد نصیری** رئیس ساواک بوده است.

به هر حال، فهرست ۲۸ نفره ساواکی‌ها به دادگاه انتظامی وکلاء ارائه شد و هیأت مدیره کانون طبق اختیار مصرح در ماده ۱۸ لایحه قانونی استقلال کانون، تعلیق موقت آنها را از دادگاه تقاضا کرد. دلخوشی من این بود که اگر خدای ناکرده، اسم شخصی در این فهرست به طور نادرست برده شده باشد. اولاً تقاضای تعلیق موقت است که از نظر حقوقی به این معنی نیست که در ماهیت امر اظهار نظری شده است. ثانیاً دادگاه انتظامی وکلاء هم قطعاً دقت‌هایی در اطراف موضوع خواهد کرد و ثالثاً حکم دادگاه انتظامی وکلاء نیز قابل تجدید نظر در **دادگاه انتظامی قضات** است. در هر صورت، این فهرست به دادگاه داده شد و با توضیحات نگارنده در محضر دادگاه حکم تعلیق موقت اشخاص مندرج در لیست دادگاه صادر گردید (سند شماره ۲۵).

در این لیست، نام دو نفر از دوستان نزدیک نگارنده هم وجود داشت که در ادوار مختلف انتخاباتی کانون و کلاء از فعالین انتخاباتی من هم بودند ولی حفظ حیثیت کانون و کلاء بر دوستی‌های من ترجیح داشت. طرفه این که، این دو نفر بعد از انتشار حکم تعلیق‌شان در روزنامه‌ها، حتی یک مرتبه هم به من مراجعه نکردند.

با ابوالقاسم تفضلی هم همیشه روابط احترام آمیز داشتم و مسلماً من در مورد او سوء نظری نداشتم ولی او در خلال سال‌های گذشته گاه و بیگاه مرا مورد لطف و نوازش قرار داده و مرا به پستی، حقارت، ضعف نفس و غرض‌ورزی و عقده‌ای بودن متهم کرده است (سند شماره ۲۶). ولی چه باک چون پس از گذشت سال‌ها، هنوز هم بیرون ریختن ساواکی‌ها را از کانون و کلاء، یکی از خدمات خود می‌دانم ولی چون ممکن است با همه محکم کاری‌هایی که کردم نام فرد یا افرادی به ناحق در این فهرست جا گرفته باشد از این فرد یا افراد صمیمانه پوزش می‌خواهم و استدعا دارم مرا ببخشند. بازی با حیثیت و زندگی مردم بیگناه، گناه کوچکی نیست. بدین خاطر، حکم دادگاه انتظامی و کلاء را با حذف نام افراد به چاپ رسانده‌ام که مجدداً نام فرد بی‌گناهی را در این جا به میان نیاید.

فصل شانزدهم

کانون وکلاء در لابلای چرخ دنده‌های انقلاب

در بحث‌های جامعه‌شناسی انقلاب‌ها نظریه‌ای مشهور است که بر مبنای آن انقلاب در سیر تحولی خود انقلاب‌کنندگان اصلی را مضمحل می‌کند. این تئوری در باب انقلاب ایران نیز صحت خود را نمایاند و بلعیدن بچه‌های خود را آغاز کرد. **کانون وکلاء** که در صف مقدم انقلاب برای پیروزی آن اقدام و مبارزه کرده بود بلافاصله آماج حملات شکننده و غیرقابل تحمل قرار گرفت. بهانه‌ای که کنگره سراسری وکلاء دادگستری فراهم کرده بود از پیش زمینه‌های این تهاجمات بود و مقامات انقلابی در اقدامات بعدی خود قدم به قدم موجبات اضمحلال کانون را فراهم کردند.

۱ - توقیف انتخابات کانون وکلاء

قانوناً می‌بایستی انتخابات عمومی کانون در روز اول خرداد ۱۳۵۹ در تهران برگزار می‌شد. طبق معمول، وکلای دادگستری شهرستان‌ها برای دادن

رای به تهران آمده بودند. درست در آخرین ساعات شب که انتخابات فردای آن انجام می‌شد رادیو اعلام کرد که به دستور شورای انقلاب، انتخابات کانون و کلاء انجام نخواهد شد. **دکتر بهشتی** رئیس دیوان عالی کشور و عضو شورای انقلاب موفق شده بود با نفوذ خود در شورای انقلاب تحت عنوان "تصفیه کانون" اولین قدم برای اضمحلال آنرا بردارد. این تصمیم حتی با یک فاصله زمانی انجام نگرفته بود، که حداقل و کلاء دادگستری از شهرستان‌ها به تهران نیایند. این اقدام به ویژه مرا پیش وکلای دادگستری اصفهان که در زمان انتخابات برای حمایت از من به تهران می‌آمدند، سخت شرمنده کرد. به هر روی، سنگ بنای استقلال کانون و کلاء و نظام انتخاباتی آن ویران شد به طوری که پس از آن هنوز هم که هنوز است وکلای ایران نظام انتخاباتی دموکراتیکی ندارند.

۲ - وکیل یا شعبده باز

دکتر بهشتی تا به آن جا پیش رفت که در مسافرتی که برای سرکشی به دادگستری اصفهان داشت روز دهم تیرماه ۱۳۵۹ حمله شدیدی به وکلای دادگستری نمود و آنها را علی‌الاطلاق شعبده باز خواند و از قضات دادگستری خواست که آنها را در دادگاه‌ها نپذیرند. با بیانیه شدیدالحنی به او جوابگوئی شد (ضمیمه شماره ۲۷). در متن بیانیه آورده شده بود: «حمله و توهین به مردمی که در روزهای مخوف دیکتاتوری رژیم سابق همگام با مردم و نه، با ادعای مبارزه از راه دور، و مستقیماً در متن مبارزات ملت ایران بوده‌اند، بسی رنج آور و دردناک است». تلویحاً به او گفته شده بود که وکلای در متن مبارزه بوده‌اند و ایشان در فاصله دور در مقام ریاست مسجد اسلامی در هامبورگ تشریف داشته‌اند.

۳ - کشتار وکلای دادگستری

تعداد قابل توجهی وکیل دادگستری نیز به بهانه‌ها و معاذیر مختلف در این زمان بحرانی اعدام شدند. این بهانه‌ها، بهائی بودن، همکار طاغوت بودن و شکایات و تسویه حساب‌های شخصی را شامل می‌شد. متأسفانه در گنجایش این کتاب نیست که اسامی اعدام شدگان و مشروح اتهامات آنها را بازگو کند.

۴ - تصفیه

ضربه دیگری که بر پیکر جامعه وکالت وارد آوردند تصفیه‌های پی در پی اغلب بدون پایه و اساس و غالباً مبتنی بر تصفیه حساب‌های خصوصی و اغراض شخصی بود. یک وکیل دادگستری به نام **ابوالقاسم ستاریان** با بهره‌گیری از وضعیت زمان، خود را در دادرسی انقلاب مرکز جا زده و تابلوی کوچکی با عنوان "شعبه وکلاء" نصب کرده و یگانه تاز میدان شده و سرنوشت جامعه وکالت را در دست گرفته بود. با زندگی و حیثیت وکلاء بازی می‌کرد و با تکیه بر اغراض شخصی و دشمنی‌های خود به عقده‌گشائی درون مشغول بود. روز دوشنبه خرداد ۱۳۶۲ اطلاعیه‌ای از سوی دادگاه انقلاب اسلامی مرکز در جراید انتشار یافت که به موجب آن **آیت‌الله محمدی گیلانی** حاکم شرع و رئیس دادگاه‌های انقلاب، پروانه ۵۷ تن از وکلاء دادگستری را ابطال نموده بود. **ستاریان** به عنوان مسؤل شعبه وکلاء و دادیار دادرسی انقلاب، ملقمه‌ای از وکلای به اصطلاح طاغوتی و وکلائی که در دوران ستم شاهی متحمل انواع گرفتاری‌ها و محرومیت‌ها شده بودند و به خصوص افرادی بودند که در نهایت صمیمیت در صف مقدم انقلاب قرار داشتند را به هم آمیخته بود و جلوی **آیت‌الله گیلانی** گذاشته بود. دادگاه انقلاب نیز بدون این که در این امر صلاحیتی داشته باشد (حتی قانون دادگاه‌ها و دادرسی انقلاب و آئین نامه آن

نیز چنین امری را برای این دادگاه پیش‌بینی نکرده بود) بدون هیچ گونه ملاحظه‌ای این ۵۷ نفر را به اصطلاح تصفیه کرده بود.

اسم نگارنده و سایر اعضای هیئت مدیره کانون (به استثنای یک نفر که با مقتضیات زمان همدلی نشان داده و از عضویت هیئت مدیره کانون استعفا کرده بود) در این لیست قرار داشت و جالب این که مقدمه حکم تصفیه شدگان را نه تنها فاقد صفت امانت دانسته بود "بلکه بسیاری از دسائس و طرح‌های شرقی و غربی قبل یا بعد از انقلاب در کانون و کلاء دادگستری را از ناحیه این قبیل اشخاص علیه آرمان‌های ملت مظلوم حزب‌الله دانسته بود. (ضمیمه شماره ۲۸)

تازه به صرافت افتادم که محرومیت‌هایم از حقوق قانونی‌ام در رژیم شاه، به زندان‌های متعدد انداخته شدنم، زجر و شکنجه شدنم، شکسته شدن لگن خصره و زانویم به وسیله ساواکی‌ها و فعالیت‌های سیاسی‌ام علیه رژیم شاه علیه آرمان‌های ملت مظلوم بوده است. شنیدم که آیت‌الله محمدی گیلانی بعداً به کسی گفته بود:

«ما که این‌ها را نمی‌شناختیم، ستّاریان فهرستی جلوی ما گذاشت و ما هم امضاء کردیم.»

بنازم به این عدل علی گونه.

تبدیل اندازه ۴۲ به ۴۴

ستاریان در زندان اوین، بازجوئی از اعضاء هیئت مدیره کانون را به عهده داشت. نقل قول زیر حکایت از تقوای اسلامی این دست اندرکاران دارد. محمدتقی دامغانی که چند سالی قبل از فوتش به لندن آمده بود، برایم تعریف کرد که: «روزی در زندان اوین، ستاریان او را برای بازجویی می‌برده، در کریدور از او می‌پرسد: «اندازه کفش تو چیست؟» و دامغانی جواب می‌دهد: «نمره ۴۲» ستاریان به او گفته بود دربرگشت احتیاج به کفش نمره ۴۴ خواهی داشت». طرفه این که، بازجو و زندانی هر دو از اعضاء گروه پیشرو در انتخابات کانون و کلاء بودند.

۵ - تصفیه وکلای بهائی

روزنامه کیهان در شماره مورّخ ۱۴ شهریور ماه، حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز را به چاپ رساند که به موجب آن پروانه وکالت ۳۲ نفر از وکلای بهائی لغو شده بود. در متن حکم صادره آنها را اعضاء حزبی دانسته بودند که مجری نظریات سیا است. ظاهراً ریگان در نطقی از بهائیان ایران حمایت کرده بود.

۶ - یورش به کانون وکلاء

روز چهارشنبه ۲۶ دی ماه ۱۳۵۸ بتول کیهانی مدیر امور اداری کانون به من اطلاع داد که عده‌ای از حزب‌اللهی‌ها به کانون ریخته و کارمندان را از اطاق‌هایشان بیرون کرده و چند تا از اطاق‌های کانون را لاک و مهر کرده‌اند. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و پشت فرمان نشستم. برف بسیار سنگینی باریده و زمین به شدت یخ زده بود. از خانه‌ام درالهیّه شمیران با عجله به طرف کاخ دادگستری حرکت کردم. زمین به قدری لغزنده بود که چند مرتبه

نزدیک بود ماشین چپه شود و از شرّ زندگی نجات یابم. به کانون که رسیدم عذّهای با ظاهر حزب‌اللهی را دیدم که مشغول داد و فریاد و لاک و مَهر کاری هستند. دو وکیل دادگستری به نام‌های **محسن هادوی**، **علی فروزانی** و یک وکیل پایه دوّم معّم به نام **الموتی (دقیقی روحی)** سردمدار قضایا بودند. رهبری آنها با **محسن هادوی** بود او از دوستان قدیمی‌ام بود و ملاحظه مرا می‌کرد. در مقابل نصایح من مَتّ گذاشت که به جای این که غریبه‌ها این کار را بکنند ما خودمان آمده‌ایم که در این جاسوس خانه و مرکز خیانت را ببندیم. پس از این که چند دقیقه‌ای با او صحبت کردم **هادوی** کانون را ترک گفت ولی مأموران همراهش به کار خود ادامه دادند. سراسیمه به طرف اطاق **سرگرد دبیری** رئیس انتظامات کاخ دادگستری دویدم، او در جواب به من گفت: «در این شرایط نمی‌تواند کاری بکند». به اطاق **کریمی پور**، **دادستان تهران** رفتم. موقعی که وارد اطاق او شدم از دیدن قیافه من خنده‌اش گرفت و گفت: «این چه طرز لباس پوشیدن است». راست می‌گفت موقعی که بعد از ظهر آن روز پس از ختم غائله، به خانه‌ام برگشتم خودم هم خنده‌ام گرفت. من که همیشه خوش لباسی را دوست داشتم، لباسم مثل پرتقال فروش‌های خیابان استانبول در روزهای زمستان بود.

به هر روی، **کریمی پور** از کمیته محلّ استمداد کرد و مأمورین کمیته پس از ده دقیقه در کانون حاضر شدند و مهاجمین را به بیرون فرستادند. ولی یکی از آنها با دهن کجی به من گفت: «نگران نباشید به زودی بر می‌گردیم». شب با تلفن افراد هیأت مدیره کانون را برای روز بعد که تعطیل هم بود به دفتر وکالتم دعوت کردم. در وقت مقرّر همه گرد آمدند و پس از چند ساعت بحث و مذاکره تمهیداتی را از نظر نگهداری اسناد و مدارک مهم کانون پیش بینی کردیم. برای حفاظت فیزیکی کانون تصمیم گرفته شد که هر روز بیست نفر از وکلای جوان در کانون حاضر شوند و هر روز هفته نیز یکی از اعضای

هیأت مدیره کانون به صورت کشیک در کانون حضور یابد و نگارنده نیز هر روز از صبح زود تا آخر شب در کانون باشم. (ضمیمه شماره ۲۹)

شوخی روزگار را ببین که وکیل دادگستری که سلاحش قلم و زبان او است باید چوب دستی به دست بگیرد و از خانه‌اش محافظت کند. این منظره می‌توانست صحنه جالبی را برای ناظران خارجی فراهم کند که انقلاب اسلامی چه به روزگار و کالت و حقّ دفاع آورده است.

آخرین میخ‌ها بر تابوت کانون وکلاء

شورای انقلاب در مصوّبه‌ای که انتخابات کانون را به توقیف کشانده بود، تصریح کرده بود که هیأت مدیره موجود کانون تا انجام انتخابات بعدی امور کانون را کماکان اداره نماید. در تیر ماه ۱۳۵۹ که موعد تجدید انتخابات داخلی کانون بود نگارنده پیشنهاد کرد **عبدالحمید اردلان** به ریاست کانون انتخاب شود. او وکیلی بود خوش نام، کاملاً حرفه‌ای و مهم‌تر از همه این که به هیچ حزب و سازمان سیاسی بستگی یا تعلق خاطر نداشت و تصور می‌کردم با چنین انتخابی غائله‌ای که در اطراف کانون به وجود آمده بود مرتفع می‌شود و این ارگان قانونی و تأسیس ارزشمند مدنی می‌تواند به حیات خود ادامه دهد و به طوری که قانون مقررّ می‌داشت صرفاً برای تمشیت امور صنفی وکلاء اهتمام ورزد. سگان زورق طوفان زده کانون به دست **اردلان** سپرده شد و نگارنده برای معالجه لگن خاصره که طبق تشخیص دکتر **احمد مشیری**، ارتوپد نامدار ایرانی وسایلش در ایران فراهم نبود راهی لندن شدم. ولی همه ما در خوش خیالی و خوش باوری بودیم. این تمهیدات کارساز نبود. انقلابیون برنامه خود را قدم به قدم به منظور امحاء کانون وکلاء تعقیب می‌کردند.

در خرداد ماه ۱۳۶۰ طبق حکم صادره از شورای عالی قضائی، محلّ کانون وکلاء در کاخ دادگستری به وسیله مأمورین اجرائی تخلیه و پرونده و

اسناد و مدارک آن در وسط حیاط دادگستری تلنبار گردید، بدون این که حتی فکرش را بکنند که این اسناد متعلق به افراد و آحاد ملت است و حتی ممکن است در میان آنها اسنادی باشد که به درد انقلابیون بخورد. در بهمن ماه، گروه ضربت دادسرای انقلاب تهران در جستجوی اعضاء هیئت مدیره کانون به دفاتر و منازل آنها ریختند. چهار نفر از آنها را که بدشانسی آورده بودند دستگیر و به زندان اوین بردند. آنهایی که از مهلکه فرار کرده بودند از راه‌های بلوچستان و ترکیه با مشقت از ایران گریختند. لگن خاصره شکسته شده من که برای معالجه‌اش قبلاً ایران را ترک کرده بودم به دادم رسیده بود. مأمورین چند مرتبه به دفترم رفتند. حرف کارآموز مرا که به آنها می‌گفت مدت‌ها است در ایران نیست و محتویات پرونده‌اش در اداره گذرنامه از خروج او حکایت دارد را نیز باور نمی‌کردند. **عبدالحمید اردلان، محمد تقی دامغانی، جهانگیر امیر حسینی و بتول کیهانی**، جزو دستگیر شدگان بودند.

رئیس انتصابی در کانون وکلاء

پس از مدت کوتاهی جوانی نو رسیده به نام **گودرز افتخار جهرمی** که احتمالاً قرابتی با یکی از روحانیان ذی نفوذ داشت با حکم اداری **آیت‌الله عبدالکریم موسوی اردبیلی** به سمت سرپرست کانون وکلاء دادگستری منصوب شد و کانون رسماً به صورت یکی از دوائر وزارت دادگستری در آمد. استقلال صنفی کانون وکلاء که دست آورد تلاش‌های ارزنده پیشکسوتان ما بود لگدمال اغراض انقلابی شد و سرنوشتش به دست یک سرپرست انتصابی سپرده شد که متجاوز از ده سال یگه‌تاز سرنوشت وکلای دادگستری گردید.

چه امیدها داشتیم که با پیروزی انقلاب جامعه وکالت از شأن در خور برخوردار گردد و بتواند با استقلال واقعی حرفه‌ای، پاسدار آزادی‌های فردی و

سیاسی و حفظ حقوق افراد جامعه گردد ولی هیئات "خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم".

کاجی بعض هیچی

در ماه‌های میانی سال (۱۳۷۰)، دولت ایران برای هم‌آهنگ ساختن ظاهری خود با انتظارات بین‌المللی و گرفتن بهانه از دست سازمان‌های حقوقی جهان ناچار به برقراری مجدد سیستم انتخابات صنفی کانون وکلاء شد، ولی برای این که کنترل خود را نسبت به این سازمان حقوق مدنی حفظ کند انتخابات آن را نیز مثل سایر انتخابات خود با ترفند دو درجه‌ای بودن و تصویب صلاحیت کاندیداهای انتخابات کانون به وسیله دادگاه عالی انتظامی قضات دو درجه‌ای کرد. ناگفته پیداست که مقصود از دادگاه انتظامی قضات چه دستگاهی است. در این چند سال که انتخابات کانون انجام شده عده زیادی از کاندیداها که آبشان با دستگاه حکومتی به یک جوی نمی‌رفته است رد صلاحیت شده‌اند. ولی به هر حال، از قدیم گفته‌اند: «کاجی بعض هیچی». در این مدت قوانین متعددی تحت عنوان تصفیه وکلای دادگستری یا مقررات تغییر ساختمانی کانون وکلاء منطبق با احتیاجات دستگاه دولت به تصویب رسیده است.

وکلائی رسماً دولتی

دستگاه حکومتی به دو درجه‌ای بودن انتخابات کانون وکلاء نیز رضایت نداده و برای این که این صنف را کاملاً مضمحل کند و یا حداقل آن را کاملاً بی‌اثر نماید در ماده ۱۸۶ قانون برنامه چهارم به تصویب رسانده است که وزارت دادگستری می‌تواند رأساً به صدور پروانه مشاورت حقوقی و وکالت محدود برای متقاضیان وکالت اقدام کند و اداره‌های مخصوص این امر را در وزارت دادگستری به وجود آورده است و به این ترتیب در حال حاضر ۱۵ هزار

وکیل دادگستری در ایران وجود دارد ولی کانون وکلاء حق هیچگونه نظارتی در کار وکلای دولتی ندارد.

اثرات کانون وکلاء نیمه مستقل

در بالا گفته شد که "کاجی بعض هیچی" است. با انتخابات دو درجه‌ای کانون وکلاء مختصر حرکتی تا آن جا که به گاو و گوسفند نظام، کاری نداشته باشد در کانون به وجود آمد. فی‌المثل جندقی رئیس و جهانگیر مستوفی نایب رئیس کانون، آیت‌الله محمدی گیلانی را متوجه بی عدالتی‌های او که در حکم تصفیه وکلاء به کار گرفته شده بود کردند و او که احتمالاً با به بی‌مایگی تصمیمات جوانی خود پی برده بود، کانون وکلاء را مأمور کرد که بررسی‌هایی در مورد وکلای که به وسیله اوسلب صلاحیت شده بودند به عمل آورد و پروانه وکالت‌آنها را که مصلحت می‌داند، به آنها اعاده کند. کانون، اعاده پروانه ۱۷ نفر را تصویب کرد که نگارنده یکی از آنها بودم. از این موضوع به وسیله چهار نفر خانم وکیل دادگستری، اطلاع یافتم. البته دیگر پروانه وکالت به دردم نمی‌خورد. از خانه و زندگی خود آواره شده و ساکن کشور دیگر شده بودم.

به سال‌های سنّ مفیدم، یعنی دورانی که می‌توانستم با تجربه و نیرو مشغول به کار باشم و به اصطلاح انگلیسی‌ها PRODUCTIVITY داشته باشم مٌهر باطله خورده بود. ولی از این ماجرا تجربه دیگری یافتم و آن صمیمیت و شهامت زنان و تفوق روحی آنان بر مردان است.

در مدتّ زمان نسبتاً درازی که من در خدمت کانون وکلاء قرار داشتم متجاوز از دو هزار وکیل با من سر و کار داشتند و به طریقی به آنها خدمت کرده بودم. بعد از خیر امکان اعاده پروانه‌ام، هیچ یک از این آقایان عنایتی نکرد. فقط ۴ نفر وکیل زن بودند که از این بابت اظهار خوشحالی کردند.

مهری شاه بابا، شیرین عبادی، مهرانگیز کار و بتول کیهانی.
(ضمیمه‌های ۳۰-۳۱- و ۳۲)

فصلی از این خاطرات را به قدرت زنان اختصاص داده‌ام.

فصل هفدهم

جبهه ملی ایران در انقلاب سال ۱۳۵۷

جبهه ملی پس از کودتای ۱۳۳۲

با وقوع کودتای ننگین مرداد ۱۳۳۲ جبهه ملی ایران در مقابل یورش‌های بی‌رحمانه شاه و ارگان‌های امنیتی و اطلاعاتی او فلج شد. اولین و آخرین تظاهر و دموکراسیون علنی جبهه ملی پس از سال ۱۳۳۲ در سال ۱۳۴۰ در جلالیه و با بهره‌گیری از محیط آزادی‌تقلبی ترویکای کندی، شاه، دکتر امینی بود. بلافاصله مشخص شد که آزادی‌های اعلام شده از طرف رژیم، یک امر تاکتیکی بوده که شاه برای راضی کردن ارباب آمریکائی‌اش به کار گرفته بود. یک امر غیرواقعی در بعضی اذهان جا گرفته است که شاه می‌خواست که در سال ۱۳۳۹ دولت را تحویل جبهه ملی بدهد

و این جبهه آن را نپذیرفته است و بعضی اشخاص ناآگاه جبهه ملی را متهم می‌کنند که چنین فرصتی را از دست داده است.

پیشنهادات شاه به جبهه ملی به طور خیلی موجز، صریح و روشن در دو ملاقاتی که به وسیله نماینده او، **امیر اسدالله علم** با **آقایان الهیار صالح** و **دکتر مهدی آذر** در دو جلسه یکی معروف به "**آبگوشت بیرجند**" در **منزل علم** و دیگری معروف به "**آبگوشت کاشان**" در **منزل صالح** ارائه شده اعلام گردیده است. به خلاصه این که شاه به هیچ وجه حاضر نبود اصل "**شاه باید سلطنت کند نه حکومت**" را بپذیرد و دولت را به جبهه ملی واگذار کند و فقط حاضر بود چند پست سفارت و استانداری را به اعضاء جبهه ملی واگذار کند. در حقیقت شاه در صدد بود به این ترتیب به جبهه ملی مهر باطله بزند^۱.

به هر حال پس از دموکراسیون جلالیه، جبهه ملی امکان هیچ گونه فعالیت مؤثری را نیافت. اعضای مؤمن آن ندرتاً در میهمانی‌های چند نفره در منازل یکدیگر گرد می‌آمدند و به درد دل می‌پرداختند. شیرازی‌ها مثلی دارند که "**زبان باد بزن جگر است**". فعالیت علنی سران جبهه ملی هم زمان با وزیدن بادهای حقوق بشری **کارت‌تر** با نامه سرگشاده مورخ ۲۲ خرداد ۱۳۵۶ **دکتر سنجابی**، **دکتر بختیار** و **فروهر** به شاه آغاز شد که در زمان خود بسیار متهوّرانه، منطقی و کوبنده بود. (ضمیمه ۳۳ در ۲ ص). متعاقب آن با بهره‌گیری از مراسم مذهبی **عید قربان** گردهم‌آئی طرفداران جبهه ملی در روز **اول آذر ۱۳۵۶** در خارج از شهر تهران در **آسیاب سنگی باغ گلزار** منعقد گردید. متأسفانه برنامه‌ریزان جلسه با انتخاب محلی متروکه و بی‌سر و صدا در خارج شهر مرتکب یک اشتباه تاکتیکی شدند و زمینه

۱- مشروح این مذاکرات در کتاب "**یادنامه دکتر غلامحسین صدیقی**" تألیف **دکتر پرویز ورجاوند** چاپ شده است.

یورش وحشیانه کارمندان و بزن بهادرهای ساواک به این گردهمائی راحت فراهم شد. که شرح مختصری از آن در بخش‌های پیشین به رشته تحریر کشیده شده است.

تشکیل جبهه ملی چهارم

در پی نامه سرگشاده فوق‌الذکر و جلسه آسیاب سنگی، ۳ نفر امضاء کنندگان آن نامه به عنوان هسته اصلی جبهه به فکر تجدید حیات جبهه ملی ایران افتادند. ترتیب کارشان از این قرار بود که با تعاطی فکر با همدیگر اشخاصی را که شایسته عضویت در شورای موقت جبهه می‌یافتند انتخاب و برای جلسه بعد دعوت می‌کردند. جبهه ملی جا و مکانی نداشت و این جلسات غالباً در خانه‌های اعضای شورا تشکیل می‌شد. هنگامی که نگارنده با تلفن داریوش فروهر به جلسه مقدماتی شورا دعوت شدم حضار را ۸ نفر یافتم که عبارت بودند از:

دکتر سنجابی، دکتر بختیار، داریوش فروهر، کاظم حسینی، عبدالعلی ادیب برومند، حسین شاه حسینی، ابراهیم کریم آبادی و علی اردلان و به ترتیب فوق، ناظر انتخاب افراد از نفر دهم به بعد بودم. گزینش افراد با ضوابطی که در نظر گرفته شده بود به هیچ وجه کار ساده‌ای نبود. افرادی قابل گزینش بودند که در درجه اول خوش‌نام باشند و هیچ گونه سابقه بدی از نقطه نظر شخصی، اجتماعی، سیاسی و مالی نداشته باشند. مضافاً به این که با رژیم سلطنتی نمی‌بایستی همکاری کرده باشند. پس از این که گزینش شخصی مورد تصویب حضاران قرار می‌گرفت، هر یک از ما که با او سابقه آشنائی و دوستی داشت مأمور دعوت از او می‌شد. با توجه به ترس و رعبی که رژیم شاه و ساواک در دل‌ها ایجاد کرده بود اشخاص مورد نظر غالباً از قبول چنین دعوتی استقبال چندانی نمی‌کردند. فی‌المثل نگارنده مأموریت یافت که در این خصوص با دو نفر مذاکره کند. یکی از آنها

ولی‌الله شهاب فردوس، قاضی خوش نام و خوش سابقه بود. مطلب را تلفنی به اطلاع او رساندم، تحاشی کرد و عذر آورد که من عملی هستم و اگر بازداشت شوم در زندان از دست خواهم رفت. ناچار روزی به درب منزلش رفتم، سوارش کردم و به خانه خود بردم. وسایل پذیرائی او را از هر حیث فراهم کردم. با دو سه ساعت گفتگو در رودر بایستی گیر کرد و قبول کرد، ولی بالأخره بیشتر از دو جلسه در شورا حضور نیافت. اگر جبهه ملی ایران دارای قدرت وسیعی در توده‌ها نبود، ولی حداقل از نظر سیاسی، اسم دهن پر کنی داشت و عضویت در شورای آن مسلماً باعث مباهات بود ولی افراد حاضر نبودند آزادی و امنیت خود را به خطر اندازند و مورد مهربانی و داغ و درفش ساواک شاه قرار گیرند. اکنون که بیشتر از ۳۰ سال از سقوط رژیم شاه می‌گذرد اشخاص ناآگاه و بعضاً مغرض به ویژه بعضی از ایرانیان سبک مغز خارج از کشور، این امر را ناشی از سیاست‌ها و توطئه‌های جبهه ملی می‌شمارند و به این واقعیت توجه ندارند که رهبری توده‌ها در جای دیگری بود. در روانشناسی مبحثی هست که افراد می‌خواهند برای شکست و ناکامی‌های خود محملی به غیر از خود بیابند. مثال بارز آن کودکانند که پدر و مادر خود را مسؤل همه ناراحتی‌ها و گرفتاری‌های خود می‌دانند. این متعرضین به جبهه ملی نیز حالت روانی کودکان اجتماعی را دارند. به هر روی، شورای موقت جبهه ملی ایران با عضویت ۲۲ نفر افراد و نمایندگان احزاب مخالف رژیم شاه در تاریخ ۳۰ تیر ماه ۱۳۵۷ تشکیل شد.^۱

۱- علاوه بر ۹ نفری که نام‌شان در بالا آورده شد، افراد زیر در جلسه شورای موقت جبهه ملی ایران (یا شورای مؤسس جبهه) حضور داشتند: دکتر بهروز برومند و خسرو سیف به نمایندگی حزب ملت ایران، علی جان شانسسی و عباس عاقلی زاده به نمایندگی جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران، ابوالفضل قاسمی به نمایندگی حزب ایران، قاسم لباسچی به عنوان رابط جامعه بازاریان، دکتر اسدالله مبشری، رضا شایان، دکتر عبدالرحمن برومند، حاج محمود مانیان، دکتر احمد مدنی (نمایندگان احزاب به ضرورت تغییر می‌کردند) به طوری که مفاد صورت جلسه مصرح

به غلط مشهور است که عده‌ای در ارتباط با انقلاب سال (۱۳۵۷) مهندس مهدی بازرگان را عضو جبهه ملی به شمار می‌آورند. او و چند نفر از همفکرانش در نهضت آزادی از دعوت شدگان به عنوان هیئت مؤسس جبهه ملی بودند ولی آنها حضور نیافتند. غیر از این که نهضت آزادی جزو جناح مذهبی انقلاب بود و جبهه ملی ایران در جناح ملی آن قرار داشت، یک اختلاف بزرگ بین جبهه ملی و نهضت آزادی در پلاتفرم سیاسی آنها بود. تأکید بر مبارزه علیه استعمار به ویژه وجه افتراق جبهه ملی با دار و دسته مهندس بازرگان بود. نگارنده این وجه افتراق را مسئله تاکتیکی مهندس بازرگان می‌دانم نه مسئله استراتژیک او. چون در سلامت، صمیمیت، وطن دوستی بازرگان کوچکترین شکی ندارم.

مهندس بازرگان و دار و دسته‌اش معتقد بودند که شعار مبارزه علیه استعمار نایبستی در پلاتفرم سیاسی مخالفین رژیم شاه قرار گیرد. زیرا موجب فرار دادن آمریکائی‌ها خواهد شد. آنها معتقد بودند که در آن زمان مبارزه علیه استبداد و دیکتاتوری شاه مسئله ایران است. به همین جهت آنها در صدد به دست آوردن دل آمریکائی‌ها بودند و در مواقعی با ارسال سبدهای گل به سفارت آمریکا به وسیله عباس امیر انتظام و میناچی می‌خواستند در دل سفارت به هر حيله راهی پیدا کنند.

در گزارشی که دکتر سنجابی به اولین جلسه شورای جبهه ملی داد، مشروح مذاکرات خود را با مهندس بازرگان به اطلاع شورا رساند. مهندس بازرگان به او گفته بود: «جبهه ملی باب روز نیست و از مُد افتاده است» و بایستی زیر نام جدیدی فعالیت شود و مطالبی از این قبیل. البته اغراض شخصی هم در این میانه نقش بزرگی داشت چه، این دو نفر بر سر ریاست با

است، شورای موقت جبهه ملی ایران با شرکت نمایندگان احزاب و صنوف و شخصیت‌های ملی تشکیل یافت.

یکدیگر رقابتی زیان برداشتند. حتی در شروع فعالیت جمعیت ایرانی طرفدار حقوق بشر که مورد حمایت آمریکائی‌ها هم قرار گرفته بود، چون در رأی‌گیری مخفی بازرگان به ریاست انتخاب شده بود، سنجابی کلاه خود را برداشته و جلسه را ترک کرده و گفته بود: «مثل این که دیگر جای ما این جا نیست». به هر روی، از دار و دسته مذهبی انقلاب فقط دکتر نورعلی تابنده در اولین جلسه شورا حاضر شد و بعد از نیم ساعتی آنجا را ترک کرد. مسلماً در جلسه اول هم به این نیت حضور یافته بود که به اصطلاح سر و گوشی آب دهد. به هر حال پلاتفرم مصوّب شورا نیل به دو هدف "استقلال ملی" و "تأمین آزادی‌های فردی و اجتماعی" و با شعار مبارزه علیه استعمار و استبداد به عنوان پلاتفرم جبهه ملی اعلام گردید. (بند ۲ صورت جلسه) (ضمیمه شماره ۳۴)

شالوده سازمانی و تشکیلاتی جبهه ملی

در اولین جلسه شورا، دکتر کریم سنجابی، دکتر شاپور بختیار، داریوش فروهر، دکتر اسدالله مبشری و رضا شایان به عنوان هیأت اجرائیه جبهه ملی تعیین شدند و مقرر گردید که همین عده منشور آرمان‌ها و خواست‌های جبهه ملی را تهیه و به شورا تسلیم دارند. کسی به عنوان رهبر تعیین نشد ولی دکتر سنجابی به صورت عملی (DE Facto) رهبری جبهه را داشت و به انجام مصاحبه‌های مطبوعاتی با خبرگزاری‌های داخلی و خارجی و صدور بیانیه از طرف جبهه ملی مبادرت می‌کرد.

مهندس کاظم حسینی به عنوان رئیس شورا، ولی‌الله شهاب فردوس نایب رئیس شورا و نگارنده به عنوان دبیر شورا تعیین شدیم و مقرر گردید که به غیر از اولین صورت جلسه که به امضاء کلیه اعضای شورا رسید، صورت جلسات بعدی فقط به امضاء حسینی و من باشد. تعداد اعضاء شورا در

مراحل بعدی افزایش یافت و به تدریج افرادی که سابقه مبارزات ملی و همکاری با نهضت را داشتند، و هم چنین عده‌ای از جوانان به منظور تزریق خون فعال در رگ‌های جبهه ملی به شورا اضافه شدند.

در بالا گفته شد که در ماه‌های قبل از انقلاب افراد به آسانی عضویت شورای جبهه ملی را نمی‌پذیرفتند ولی وقتی رژیم شاه و ساواک اش ساقط شد و خطرهای احتمالی برطرف گردید افراد برای عضویت در شورا سر و دست می‌شکستند. به طوری که مسأله صلاحیت یا عدم صلاحیت داوطلبان بعضاً در داخل شورا ایجاد بحران می‌کرد. فی‌المثل **احمد سلامتیان** که در معیت **دکتر سنجابی** از پاریس به تهران آمده و مشیر و مشار **سنجابی** بود، عضویتش در شورا ایجاد تنش بسیار کرد. **دکتر سنجابی** مصرّاً درخواست داشت که او به عضویت شورا پذیرفته شود ولی مشارالیه در رأی‌گیری کتبی نصاب لازم را به دست نیاورد. **سنجابی** این یکی را تحمل کرد ولی هنگامی که کاندیدای دیگر او **دکتر مسعود حجازی** رأی لازم برای عضویت نیاورد کاسه صبرش لبریز شد کلاهش را برداشت و با سر و صدا و داد و فریاد جلسه را ترک کرد.

در آن موقع **جبهه ملی** صاحب باشگاهی شده بود و درب سالن محلّ انعقاد شورا هم غالباً باز بود و حاضران در باشگاه سر و صداهای **دکتر سنجابی** را می‌شنیدند. برای این که افتضاح قضیه بیشتر بالا نیاید، عده‌ای دویدند و **سنجابی** را با ترفندهای مختلف به داخل شورا برگرداندند، و یکی از شیوخ قوم برای این که غائله را بخواباند، نظری را ارائه کرد مبنی بر این که چون **مسعود حجازی**، منتخب کنگره سوّم جبهه ملی بوده عضویتش احتیاج به رأی‌گیری نداشته است. در این جا ذکر یک واقعیت و یک تذکار یا پرسش اجتماعی مطرح می‌شود: واقعیت این که در شورای جبهه ملی چهارم، اصول دموکراسی و اعتبار رأی اکثریت کاملاً وجود داشت. ولی تذکار این که:

مرز بسیار ظریفی بین دموکراسی و قدرت اداره وجود دارد که بعضی اوقات به قول فرنگی‌ها یک nuance است. آیا کسی که کباده رهبری جبهه ملی را می‌کشید می‌توانست برای تحمیل یک عضو به شورا بر خلاف رأی اکثریت رفتار کند و به دیکتاتوری متوسل شود یا نه؟ این امر می‌تواند موضوع یک تحقیق اساسی سیاسی در قدرت سیاسی و رام کردن آن باشد که در حوصله این کتاب نیست. ولی مختصراً یادآور می‌شود که به نظر می‌رسد در جوامعی که از نظر فرهنگ سیاسی عقب مانده هستند رعایت موازین دموکراسی برای به دست آوردن قدرت سیاسی کاربردی ندارد. بلکه انضباط آهین است که می‌تواند در این گستره کارساز باشد. تجربه انقلاب ایران و وحدت کلمه آیت‌الله خمینی تأییدی بر این نظریه است. این مطلب مختصراً در بخش "بحران رهبری" مورد بررسی قرار گرفته است.



منشور آرمان‌ها و اصول اهداف جبهه ملی به وسیله هیئت اجرائیه تهیه شد و به طور وسیعی در اختیار مردم قرار گرفت. پس از تشکیل شورای جبهه ملی نیز کوشش‌هایی برای جلب همکاری نهضت آزادی به عمل آمد که بدون نتیجه ماند. اساس‌نامه و طرح سازمانی جبهه ملی ایران، نیز با در نظر گرفتن مقتضیات روز و با لحاظ منشور آرمان‌های جبهه به وسیله یک هیئت ۵ نفری از اعضای شورا که نگارنده نیز جزو آنها بود تهیه و به تصویب شورا رسید.

راه‌پیمائی‌های تاسوعا و عاشورای ۱۳۵۷

در اعتراض به کشت و کشتارها و خشونت رژیم شاهنشاهی، شورای جبهه ملی تصمیم گرفت مردم را برای یک راه‌پیمائی اعتراضی در روز تاسوعا (۱۹ آذر ۱۳۵۷) دعوت نماید. این امر مورد تأیید **آیت‌الله طالقانی** و **جمعیت ایرانی طرفدار حقوق بشر** نیز قرار گرفت و مراتب به طور وسیعی به وسیله روزنامه‌ها و تراکت‌ها به اطلاع عموم رسید.

روز ۱۸ آذر، یعنی یک روز قبل از **تاسوعا** که شورای جبهه ملی برای بررسی نحوه برگزاری راه‌پیمائی و شنیدن آخرین نظریات اعضا در این مورد در حال نشست بود، ناگهان خبر آوردند که تعدادی جیپ و اتومبیل با نصب عکس‌های **آیت‌الله خمینی** در سطح شهر به راه افتاده و به مردم اعلام می‌کنند که روز **تاسوعا** راه‌پیمائی نیست و تنها روز **عاشورا** موعده راه‌پیمائی است و صریحاً از مردم می‌خواهند که در راه‌پیمائی **تاسوعا** شرکت نکنند. وضع بسیار ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده بود. از یک طرف مردم به طور وسیعی برای شرکت در راه‌پیمائی دعوت شده بودند و از طرف دیگر جناح مذهبی در آخرین لحظات مشغول بایکوت کردن آن بود. مشورت کردیم که چه کنیم.

ادیب برومند که ظاهراً با **دکتر بهشتی** آشنائی و روابطی داشت به او تلفن زد که علت را جویا شود و از او خواهش کرد راه حلی برای این امر پیدا نماید. **دکتر بهشتی** به او گفت: «پس از تلفن زدن به پاریس، نتیجه را اطلاع خواهد داد». پس از نیم ساعت **ادیب** را پای تلفن خواستند. **دکتر بهشتی** به او گفت: «راه‌پیمائی روز **تاسوعا** مورد تأیید **حضرت آیت‌الله** نبوده است و بایستی تعطیل شود». هم مردم دعوت شده بودند و هم پای آبروی جبهه ملی در بین بود. تصمیم گرفتیم "**الخیر فی ما واقع**" و راه‌پیمائی باید انجام شود. برای سه بعد از ظهر روز تاسوعا دعوت به عمل آمده بود که مردم از

خیابان شاه‌رضای آن روز (طالقانی فعلی) در جلوی منزل آیت‌الله طالقانی تجمع کرده و به سوی میدان شهید راه پیمائی کنند.

شخصاً ناظر بودم که جوانان حزب ملت ایران که نیروی مفید و جوان جبهه ملی بودند با چه شور و شوقی در حیاط حزب ملت ایران واقع در خیابان فردوسی کوچه تمدن در فرصت بسیار کمی که داشتند چندین هزار عکس مصدق و شعارهای ملی را بر روی پلاکاردها نصب کردند که برای روز تاسوعا آماده باشد. ولی روز تاسوعا که دکتر عبدالرحمن برومند و من برای شرکت در راه‌پیمائی جلوی خیابان ایرانشهر همدیگر را دیدیم و در معیت یکدیگر به راه افتادیم، کوچکترین اثری از این عکس‌ها و پلاکاردها ندیدیم. همه به وسیله توده شرکت کننده پاره شده بود. فقط سه چهار عکس از مصدق در محلی که داربوش فروهر و خسرو سیف راه‌پیمائی می‌کردند دیده می‌شد. فهمیدیم "یک من ماست چقدر کره دارد". این واقعیت برایمان دردناک بود؛ راه خود را کج کردیم و عطای راه‌پیمائی را به لقایش بخشیدیم.

روز بعدش (روز عاشورا) جمعیتی به مراتب زیادتر از روز تاسوعا در راه پیمائی حضور یافته بودند. خبرگزاری‌ها جمعیت روز تاسوعا را ۲ میلیون نفر و جمعیت روز عاشورا ۴ میلیون نفر مخابره کرده بودند. برایمان محرز شد که روحانیت به هیچ وجه تصمیم ندارد جناح دیگری را در رهبری انقلاب مشارکت دهد. تاریخ نشان می‌دهد که در انقلابات وضع همیشه به همین منوال بوده است. روشنفکران، نویسندگان و طبقه منورالفکر می‌توانند زمینه جهش روحی و فکری انقلابات و خیزش‌ها را فراهم کنند ولی این توده‌ها هستند که با نیروی فیزیکی و جسمی خود انقلاب را به ثمر می‌رسانند و طبیعتاً سوار آن می‌شوند. "چه یک مرد جنگی، چه یک دشت مرد". البته دکتر سنجابی این شکست را به روی خود نیاورد و در جلسه شورا در روز ۲۷ آذرماه از شرکت وسیع جبهه ملی در این راه پیمائی و اثرات نیکوی آن

سخن گفت.

اعلامیه ۳ ماده‌ای دکتر سنجابی: هیاهوی بسیار برای هیچ

گمان می‌کنم روز نهم یا دهم آذر ماه بود که دکتر سنجابی برای شرکت در **کنگره سوسیالیست‌ها عازم ونکور کانادا** شد و طبق اطلاع بعدی که پیدا کردم هیأت اجراییه جبهه ملی موافقت کرده بود که او در سر راه به پاریس رفته و با **آیت‌الله خمینی** دیدار و مذاکره نماید. **سنجابی** به پاریس رفت و در آن جا بیانیه‌ای در ۳ ماده انتشار داد. این بیانیه را به لحاظ اهمیتی که پیدا کرد، عیناً در زیر می‌آورم:

بسمه تعالی

یک شنبه چهارم ذیحجه ۱۳۹۸ مطابق با چهاردهم آبان ماه ۱۳۵۷

- ۱ - سلطنت کنونی ایران با نقض مداوم قوانین اساسی و اعمال ظلم و ستم و ترویج فساد و تسلیم در برابر سیاست‌های بیگانه فاقد پایگاه قانونی و شرعی است.
- ۲ - جنبش ملی اسلامی ایران، با وجود بقای نظام سلطنتی غیرقانونی، با هیچ ترکیب حکومتی موافقت نخواهد کرد.
- ۳- نظام **حکومت ملی ایران** باید بر اساس موازین اسلامی و دموکراسی و استقلال به وسیله مراجعه به آراء عمومی تعیین گردد.

دکتر کریم سنجابی

مدت یک ربع قرن است که سلطنت‌طلبان و به همراهی آنها متأسفانه طرفداران **دکتر بختیار** این بیانیه را تبدیل به چماق کرده بر سر جبهه ملی و **دکتر سنجابی** می‌کوبند که: «جبهه ملی تسلیم شد. که جبهه ملی میدان را به یکه تازی مذهبی‌ها وا گذاشت» و مسایل غیرواقع بینانه‌ای از این دست. این بیانیه چه از نظر حقوقی و چه از نظر عملی و سیاسی به اعتقاد نگارنده هیچ گونه نقطه ضعفی ندارد:

الف - آیا سلطنت **محمد رضا شاه** قوانین اساسی ایران را مداوماً نقض نکرده بود؟ آیا اعمال ظلم و ستم و ترویج فساد نکرده بود؟ آیا تسلیم بی‌چون و چرای سیاست‌های بیگانه به ویژه آمریکا نشده بود؟ آیا پول نفت ایران به مصرف خرید اسلحه‌های بعضاً از رده خارج شده آمریکائی نمی‌رسید؟ این چهل هزار نفر نظامی آمریکائی که از مصونیت قضائی نیز برخوردار شده و دولت **حسنعلی منصور** مزایای حقوقی کاپیتولاسیون اواخر قرن نوزدهم را به آنها هدیه کرده بود، در ایران چه کار می‌کردند؟

ب - در این بیانیه گفته شده است که **نظام حکومتی ملی ایران** باید بر اساس موازین اسلامی، دموکراسی و استقلال به وسیله مراجعه به آراء عمومی تعیین گردد. آیا مراجعه به آراء عمومی همان چیزی نیست که اکنون سال‌هاست مخالفین رژیم اسلامی از آن دم می‌زنند؟ اگر مراجعه به آراء عمومی در حال حاضر مطلوب و دلخواه است چرا ۳۰ سال پیش نمی‌توانست مطلوب و دلخواه باشد؟

بعضی ناآگاهانه، ایراد می‌گیرند که ذکر جنبش **ملّی اسلامی** در این بیانیه تسلیم‌طلبیون ایران را به آخوندها و اسلام متضمّن بوده است. غرض جلوی چشم واقع بین این مردمان را گرفته است و نمی‌خواهند بفهمند که سیاست علم امکانات است. اگر جنبش ایران پایه اساسی‌اش بر روی دوش مذهب نبود چرا این ۲ تا ۴ میلیون نفری که روزهای تاسوعا و عاشورا در

تهران راه پیمائی کردند، پلاکاردهای اسلامی و عکس‌های آیت‌الله خمینی را حمل می‌کردند؟ اگر عمده نیروی انقلاب مذهبی نبود چرا دکتر بختیار در دوازدهمین جلسه شورای جبهه ملی به تاریخ ۴ دی ماه (۱۳۵۷) اظهار داشت: «بسیاری از این آقایان که در جلسه حضور دارند خارج جلسه می‌پرسند تکلیف چیست و در این اوضاع و احوال چه باید کرد؟ اگر در حال حاضر جبهه ملی نیروئی گسترده و مجزا از سایر نیروها داشت می‌توانست رأساً اقدام کند ولی ما ناتوانیم». (ضمیمه شماره ۳۵)

اگر می‌شد منکر حضور گسترده و فائق نیروهای مذهبی در این انقلاب شد، چرا زمانی که بختیار در مقام نخست وزیری بر اریکه قدرت تکیه زد تأیید کرد که: «باید به دولتی که در شرایط بسیار دشوار کنونی و با کمال حُسن نیت می‌خواهد بر طبق اصول و تعالیم عالیه اسلام و... کشور را به سوی یک رژیم مترقی و خالی از فساد و تباهی سوق دهد، کمک کرد». دکتر بختیار در نامه بهمن ماه خود به آیت‌الله خمینی نوشت:

«پس از عرض سلام و تقدیم احترام به حضور مقدس آن پیشوای بزرگ روحانی».

چرا گفتن جنبش ملی اسلامی ایران از طرف دکتر سنجابی بد است ولی گفتن بر طبق اصول و تعالیم عالیه اسلام از جانب دکتر بختیار خوب است؟ و بالاتر از همه، اگر بیانیه ۳ ماده‌ای سنجابی غیراصولی و ناصحیح بود، چرا دکتر بختیار به آن اعتراضی نکرد؟ نه تنها اعتراض نکرد بلکه آن را هم تأیید کرد.

در هشتمین جلسه شورای جبهه ملی که در تاریخ ۱۳۵۷/۸/۲۳ در منزل خود دکتر بختیار تشکیل شد شورا چنین تصویب نمود که: «شورا به اتفاق آراء علی‌الاصول تأیید نمود که بیانیه‌ای که به تاریخ چهارم ذیحجه (مطابق با چهاردهم آبان ماه) از طرف جبهه ملی ایران به وسیله آقای دکتر سنجابی صادر شده است، به عنوان اصول کلی خواسته‌های مردم ایران، هر چه بیشتر در معرض افکار عمومی گذاشته شود و برای تحقق این خواست‌ها اهتمام همه جانبه مبذول گردد». (سند ۳۶)

در بخش مربوط به تشکیل جبهه ملی چهارم گفته شد، شورا تصویب کرده بود که صورت جلسات آن به امضاء رئیس و دبیر شورا باشد که همین طور هم عمل می‌شد ولی نگارنده صورت جلساتی را که به نظرش می‌رسید واجد اهمیت است به امضاء تمام اعضاء حاضر در جلسه می‌رساند. منجمله همین صورت جلسه مورد بحث را که به امضاء تمام حاضرین رساندم (صورت جلسه فوق در دو صفحه عیناً گراور شده است و امضاء دکتر شاپور بختیار را با علامت * در آن مشخص کرده‌ام).

در این سال‌ها مرتباً گفته شده است دکتر سنجابی بدون موافقت جبهه ملی به پاریس رفت. این فقط مبتنی بر غرض یا ناآگاهی است. به عنوان نمونه باید توضیح دهم که شخصاً ناظر بودم که دکتر عبدالرحمن برومند، عضو هیئت اجرائیه جبهه ملی که از برکت فروش زمین‌های شاهین شهر اصفهان وضع مالی مساعدی داشت دو روز قبل از عزیمت سنجابی به پاریس در اطاق نشیمن خانه پاکتی به دست سنجابی داد و گفت: «پنجاه هزار تومان در این پاکت است که شما ارز بخرید و در پاریس در

هتلی که مناسب شأن رهبر جبهه ملی باشد اقامت کنید».

و یک تکلمه

چون با خود عهد کرده‌ام از ذکر وقایع تاریخی و مسائل مربوط به شخصیت‌ها و گروه‌های سیاسی از جانبداری ناصواب و کتمان واقعیات دوری کنم، در این جا ناچار به ذکر این واقعیت هستم که **دکتر سنجابی** در بیانیه ۳ ماده‌ای خود در پاریس یک انگیزه و محرک شخصی نیز داشت. او به اشتباه در این تصوّر قرار گرفته بود که **آیت‌الله خمینی** پس از پیروزی او را مأمور تشکیل کابینه خواهد کرد. هم او و هم **داریوش فروهر** در چنین اشتباهی بودند. در مذاکراتی که با **فروهر** قبل از رفتن او به پاریس برای ملاقاتش با **آیت‌الله خمینی** داشتم او شادمانه اظهار می‌کرد که **آیت‌الله خمینی**، **سنجابی** را مأمور تشکیل کابینه خواهد کرد و او است که اولین دولت بعد از **شاه** را تشکیل خواهد داد. به او گفتم: «در اشتباه است». دلیلش را پرسید: «جواب دادم همین که **آیت‌الله** به **مهندس بازرگان** حکم داده است که برای حلّ مسئله نفت به خوزستان برود و حتی بعضی از هیأت همراهش را خودش انتخاب کند، بهترین دلیل است که **بازرگان** شخص مورد نظر و اعتماد او است نه **سنجابی**». از سکناش فهمیدم که حرف مرا قبول ندارد ولی وقایع بعدی صحّت نظر نگارنده را تأیید کرد.

بازداشت دکتر سنجابی و پیشنهاد دولت به او

دکتر سنجابی چند روز بعد از انتشار بیانیه ۳ ماده‌ای، از پاریس به تهران بازگشت. حدود پنجاه نفر در فرودگاه مهرآباد به استقبالش رفته بودیم. دکتر عبدالرحمن برومند اتومبیل کادیلاک آبی رنگ ساخت ایران خود را که خیلی شیک بود برای استقبال دکتر سنجابی به فرودگاه آورده بود که رهبر جبهه ملی با وضع آبرومندی مورد استقبال قرار گیرد. اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که ما جبهه ملی‌ها سخت در اشتباه بودیم. در حالی که ما می‌خواستیم خود را شیک و مدرن نشان دهیم کمیته استقبال آیت‌الله خمینی برای هر چه بیشتر مردمی جلوه دادن انقلاب، آیت‌الله را سوار یک بلیزر کرد، در حالی که ده بیست نفر هم روی کاپوت و سقف ماشین سوار شده بودند.

بیرون آمدن سنجابی از گمرک فرودگاه بیش از ۵ ساعت طول کشید و در حدود ۴ صبح از آن جا خارج شد. در این مدت همه دچار دلهره شدیدی بودیم و فکر می‌کردیم او را به سبب بیانیه پاریس در فرودگاه بازداشت کرده‌اند. هیأت اجرائیه جبهه ملی ترتیب مصاحبه‌ای را با سنجابی برای روز ۲۰ آذر داده بود که او در مورد بیانیه پاریس و دیدارش با آیت‌الله خمینی صحبت کند. اعضاء شورای جبهه ملی و عده زیادی خبرنگار داخلی و خارجی در سالن پذیرائی خانه‌اش گرد آمده بودند و او در کتابخانه‌اش در طبقه پائین مشغول بررسی آخرین اصلاحات در نطق خود بود. او، داریوش فروهر و من را به پائین دعوت کرد که نطقش را قبل از ایراد آن بشنویم. شاید می‌خواست نظرات فروهر را از دید سیاسی و نظرات مرا از دید حقوقی بشنود.

دکتر سنجابی داشت آخرین بخش‌های نطق خود را قرائت می‌کرد که ناگهان تیمساری که بعدها دانستم رحیمی لاریجانی است به اتفاق دو افسر دیگر وارد کتابخانه شدند و تیمسار با لحنی که بوی ادب از آن نمی‌آمد

رو به **دکتر سنجابی** کرده و با ارائه نسخه‌ای از بیانیه ۳ ماده‌ای از وی پرسید: «این بیانیه را شما امضاء کرده‌اید؟». **سنجابی** پاسخ مثبت داد. تیمسار گفت: «شما به اتهام بر هم زدن امنیت ملی و اقدام علیه اساس مملکت توقیف هستید. راه بیفتید برویم». **داریوش فروهر** به حکم خلق و خوی تند خودش اعتراض کرد و گفت: «مگر مملکت قانون ندارد؟». تیمسار فرمود: «از قیافه شما را می‌شناسم که **فروهر** هستی. کار ما را آسان کردی. چون دستور بازداشت تو را هم داریم». به هر حال این دو نفر را بردند و در حدود ۳۵ روز در یکی از خانه‌های مجلل شمال شهر نگاهشان داشتند.

پیشنهاد نخست وزیری به سنجابی

پس از آزادی **سنجابی**، یک روز بعد از ظهر که قرار بود جلسه شورا در خانه او تشکیل شود، **تیمسار ناصر مقدم** رئیس ساواک به منزل او آمد و پس از چند دقیقه صحبت در گوشی با او که حاضران از آن هیچگونه اطلاعی نیافتند او را با خود برد. متجاوز از دو ساعت در انتظار و بیم و امید بودیم. **سنجابی** حدود ساعت ۹ شب برگشت و بلافاصله برای حضار گفت که: «**مقدم** او را به دیدار **شاه** برده است و حدود یک ساعت با هم مذاکره داشته‌اند.

در مورد این دیدار، **شاه** در کتابی که هنگام اقامت اجباری‌اش در خارج برای او نوشته‌اند به اسم "**داستان شاه**" و **سنجابی** در کتاب "**امیدها و ناامیدی‌ها**" هر یک سناریوی متفاوتی را ارائه کرده‌اند که با یکدیگر اختلافات بسیار دارد. فی‌المثل **شاه** مدعی است که **سنجابی** دستش را بوسیده است ولی **سنجابی** چنین مطلبی را انکار می‌کند. تصوّر بر این است که گزارشی که **سنجابی** بلافاصله پس از ملاقات با شاه به ما داد، می‌تواند گزارشی صحیح باشد چه این که **اولاً** گزارش کار را به مجمع دوستان و هم‌فکران صمیمی

خود می‌داد، **ثانیاً** قضیه گرم بود و فاصله زیادی نیفتاده بود که گزارش او دستخوش تصرفات بعدی ذهن و مصلحتش قرار گیرد.

سنجابی گفت **شاه** موضوع سخن را این طور شروع کرد که: «مملکت دستخوش بحران است و دارد از دست می‌رود. شما به عنوان رهبر جبهه ملی برای حفظ مملکت وظایفی به عهده دارید.» و **سنجابی** از بی‌التفات‌ی شاه در گذشته نسبت به جبهه ملی مطالبی گفته بود (**سنجابی** نگفت که دست شاه را بوسیده است اگر هم بوسیده بود به ما نگفت). **بالآخره شاه از سنجابی** پرسیده بود:

«که آیا حاضر است برای نخست‌وزیری قبول مسؤلیت کند یا نه؟ اگر حاضر است شرایط او چیست؟».

سنجابی جواب داده بود:

«شرط اول این که برای اسکات مردم لازم است که شاه به مدت **دو ماه** به عنوان معالجه کشور را ترک کند و در مدت غیبت او، شورای سلطنت تشکیل شود و وظایف سلطنت را انجام دهد.» **شاه** جواب داده بود: «با وجودی که من زنده‌ام و توانائی برای اداره مملکت را دارم، این امر چه گونه قابل توجیه خواهد بود؟». و **سنجابی** پاسخ داده بود: «جازه بفرمائید این کار را به عهده حقوقدانان بگذاریم. قطعاً برای آن راه حلی پیدا خواهند کرد.» **بالآخره شاه** گفته بود: «چنین چیزی نخواهد شد من اگر مملکت را ترک کنم ارتش از کس دیگری حرف شنوی نخواهد داشت و مملکت به هم خواهد خورد.».

نگارنده شکی ندارد که با توجه به روحیات **سنجابی** که اصولاً شخص محتاط و محافظه کاری بود و جرأت نداشت بخواهد **شاه** بیشتر از دو ماه مملکت را ترک کند گزارش **سنجابی** منطبق با واقع بود. **سنجابی** اظهار کرد پس از این که **شاه** مطالبش را گفت دست خود را برای دست دادن با من دراز کرد و من متوجه شدم مذاکره به پایان رسیده است و تعظیمی کردم و خارج شدم.

پیشنهاد تشکیل دولت به دکتر غلامحسین صدیقی

در روز ۲۸ آذر ۱۳۵۷، **شاه**، **دکتر غلامحسین صدیقی** دولتمرد ملی و اصول گرا را برای تشکیل کابینه دعوت کرد. **دکتر صدیقی** مردی به غایت ایران دوست، دانشمند، رُک و صریح و در اعتقادات ملی خود پایمرد بود. **شاه** نه از روی صمیمیت و اعتقاد، بلکه از بد حادثه به طرف او روی آورده و تشکیل کابینه را از او خواستار شده بود. **دکتر صدیقی** در آن زمان دعوت جبهه ملی را برای پیوستن به شورای جبهه نپذیرفته بود. **دکتر سنجابی** رهبر دوفاکتوی جبهه ملی نامه‌ای به او نوشت و به او یادآور شد زمان برای نخست وزیری او خیلی دیر است و تلاش‌های او برای نجات مملکت راه به جایی نخواهد برد. در پایان نامه گفته شده بود که از جبهه ملی انتظار همکاری نداشته باشد.

حامل این نامه **پروانه و داریوش فروهر** بودند که نسبت به **دکتر صدیقی** حالت مریدی داشتند. هر دوی آنها با گریه و التماس از **دکتر صدیقی** خواسته بودند که حیثیت ملی و آبروی خود را با پذیرفتن سمت نخست وزیری **شاه** ضایع نکند.

در جلسه مورخ ۴ دی ماه ۱۳۵۷ شورا، **دکتر سنجابی** در مورد نامه خود به **دکتر صدیقی** توضیحاتی داد و خواستار شد که مفاد آن نامه از طرف شورا

مورد تأیید قرار گیرد. **دکتر بختیار غر** و **لند ملیحی زد** که اگر نامه را آقای **دکتر سنجابی** به صفت شخصی نوشته‌اند نبایستی در **خبرنامه جبهه ملی** چاپ می‌شد و اگر این نامه از طرف **جبهه ملی** نوشته شده چرا به نام آقای **دکتر سنجابی** چاپ شده است. به هر روی مفاد نامه **دکتر سنجابی** به عنوان **دکتر صدیقی** مورد تأیید شورا قرار گرفت.

دکتر صدیقی و مسأله عدم خروج شاه

در این سال‌های نسبتاً طولانی بعد از انقلاب، تحلیل‌هایی ناصحیح در مورد علت عدم تشکیل کابینه **دکتر صدیقی** شده و اشتباه رایجی وجود دارد که چون **شاه تقاضای دکتر صدیقی** را برای عدم خروج از کشور نپذیرفته کابینه **صدیقی** تشکیل نشد. بر مبنای واقعیاتی که خودم از نزدیک شاهد آن بوده‌ام می‌توانم گفت که چنین تحلیلی درست نیست چه که **شاه** مایل به ترک کشور نبود. در بخش پیشین گفتم که **شاه** یک هفته قبل از دیدار **صدیقی**، به **سنجابی** گفته بود چنین چیزی (خروج از کشور) ممکن نیست. او دیکتاتور ضعیفی بود که تا وقتی سفرای آمریکا و انگلیس به او دستور ندادند نمی‌خواست ایران را ترک کند. واقعیت این است که **دکتر صدیقی** نتوانست افراد دلخواه خود را به قبول مسؤلیت وزارت در کابینه‌اش متقاعد سازد و هیچ یک از اعضاء شورای جبهه ملی و نیز دولت مردان خوشنام دیگر حاضر به همکاری با او نشدند.

در همان موقع اطلاع پیدا کردم که پست وزارت کشور را به **شمس‌الدین امیر علایی** و وزارت بهداری را به **دکتر مهدی آذر** پیشنهاد کرده بود ولی آنها نپذیرفته‌اند. **ابراهیم کریم آبادی** عضو شورای جبهه ملی که خودش و پدرش **اسماعیل** نه تنها به سابقه ملی بودن **دکتر صدیقی** به او ارادت واقعی داشتند بلکه به سبب همسایگی با او در منزل قدیمی‌اش در

خیابان سیروس با او رفت و آمد نیز داشتند، روز اول یا دوم دی ماه به نگارنده تلفن زد که: «تو را برای وزارت دادگستری به دکتر صدیقی پیشنهاد کرده‌ام ولی چون ترا نمی‌شناسد بعد از ظهر به خانه من بیا که ترا به خانه او ببرم.» به او گفتم:

«تو خودت عضو شورای جبهه ملی هستی و می‌دانی که جبهه همکاری با دکتر صدیقی را منع کرده است.»
جواب داد:

«اینها حرف است. دکتر صدیقی می‌تواند مملکت را از این وضع نابسامان در بیاورد.»

صحبت‌هایمان به جایی نرسید. بعداً در لندن نیز دکتر حمید عنایت به من گفت که:

«دکتر صدیقی او را برای وزارت علوم و آموزش عالی در نظر گرفته بود ولی او برای این که مستقیماً روی استاد را به زمین نیاندازد بیماری همسر خود را بهانه کرده و حتی از ایران خارج شده و به آکسفورد رفته بود.»

به این ترتیب دکتر صدیقی موفق نشد اعضاء کابینه‌ای را که در شأن شخصیتی چون او باشد گرد آورد و نخست وزیری او به خواست خودش منتفی شد. تصوّر می‌کنم این خوش اقبالی او بود که درگیر ماجرا نشد و خوشنامی خود را بر سر کاری که عاقبتش مسلماً معلوم نبود نگذارد و همان دکتر صدیقی معزز و محترم باقی ماند. ولی حرکات و رفتارهایی که بعداً در موقع آمدنش به شورای جبهه ملی از او دیدم برایم مشخص می‌کرد که کینه دکتر سنجابی را به سبب همکاری نکردن جبهه برای تشکیل کابینه‌اش به دل گرفته است.

حال که سخن از رفتار **دکتر صدیقی** و نامه **دکتر سنجابی** پیش آمد ذکر تذکارتی بی‌مناسب نیست. **دکتر سنجابی** در نامه‌اش به **دکتر صدیقی** استدلال کرده بود که خرابی اوضاع بیش از آن است که بتوان درستش کرد و زمان برای اقدامات نجات دهنده خیلی دیر است. اعضای شورای مرکزی جبهه ملی این استدلال را قبول داشتند ولی **دکتر سنجابی** هیچگاه توضیحی نداد که چرا برای **دکتر صدیقی** روز ۲۸ آذر ماه خیلی دیر بود ولی برای خودش که ۵ روز قبل از آن تاریخ شرایطش را برای قبول نخست وزیری به شاه ارائه کرده بود دیر نبود؟ به نظر من **دکتر سنجابی** مردی میهن دوست، پاک، ساده دل و بدون آرایش، ولی از نظر روانی دچار حسادت بود. مصادیق حسادت‌های **دکتر سنجابی** را در آن روزها در موارد زیادی شخصاً شاهد بودم که نمونه‌های بارز آن نخست وزیری **بازرگان**، پیشنهاد تشکیل دولت به **دکتر صدیقی** و قبول نخست وزیری به وسیله **شاپور بختیار** می‌باشد. بدیهی است که رقابت سالم همیشه زیبا و سازنده و موجب تعالی و پیشرفت افراد است ولی هنگامی که حسادت جای رقابت نشست، ویران‌گر و زیان بخش است. اگر **سنجابی** حسود بود ما نیز صدها نقص و عیب و به قول **ابو سعید ابوالخیر**:

«هزار شوخ در آستین‌مان داریم»

پیش زمینه‌های اخراج دکتر بختیار از جبهه ملی

از آغاز تشکیل جبهه ملی چهارم در روز ۳۰ تیر ۱۳۵۷، چهار طرز تفکر کاملاً متمایز در مورد خط مشی جبهه ملی در ارتباط با رژیم شاه، انقلاب و رابطه‌اش با روحانیت در شورای جبهه تبلور یافت:

۱- طرز تفکری که هیچ گونه اهمیتی برای جبهه ملی قائل نبود و معتقد بود که جبهه باید کاملاً تحت فرمان آیت‌الله خمینی باشد و حتی اگر آیت‌الله اجازه ندهد جبهه ملی نبایستی اعلام موجودیت کند. عباس عاقلی‌زاده که به نمایندگی سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران در شورا شرکت می‌کرد در جلسه دوم شورا اظهار داشت که شروع فعالیت جبهه ملی باید با اجازه آیت‌الله خمینی باشد و هیأتی از جبهه ملی باید به نجف رفته و در این مورد از آیت‌الله کسب تکلیف کنند.

طرفه این که جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی روز ۱۴ اسفند ۱۳۵۷ (یعنی ۲۲ روز پس از پیروزی انقلاب) به بهانه این که جبهه ملی در مقابل حکومت روحانیون کوتاه می‌آید و مواضعش در این رابطه ضعیف است، از جبهه ملی انشعاب کرده، به جبهه دموکراتیک ملی که مواضع رادیکال تری در مقابله با حکومت پیروز در انقلاب ارائه کرده بود پیوست. آیا این سردرگمی در اتخاذ خط مشی دسته‌ای که ادعا می‌کرد وارث افکار سیاسی چهل ساله نیروی سوم است نمونه‌ای از خروار بی‌مایگی قسمت عمده‌ای از نهضت روشنفکری ایران نیست!

۲- گروه دیگری که معتقد بود آیت‌الله خمینی موتور محرکه انقلاب است و جبهه ملی باید خود را به او نزدیک کند حسین شاه حسینی که صرف نظر از اندیشه جبهه‌ای، تمایلات مذهبی نیز داشت و به همین مناسبت با جناح مذهبی تحت فرمان آیت‌الله خمینی در تماس نزدیک بود و یک بار

هم برای دیدار **آیت‌الله** به نجف رفته بود، در شورا به نگارنده اظهار داشت که **آیت‌الله** مثل یک بچه است و به سادگی میتوان او را گول زد و تحت تأثیر قرار داد. بنا بر این لازم است جبهه ملی تمام مساعی خود را به کار برد که اعتماد **آیت‌الله** را جلب کند.

جریانات بعدی نشان داد که **آیت‌الله** ته تنها ساده نیست بلکه به قول معروف، هزار نفر را سر چشمه می‌برد و تشنه باز می‌گرداند. **آیت‌الله** در یکی از مصاحبه‌هایی که در نوفل لوشاتو به عمل آورد آب پاکی را بر روی دست همه ریخت و صراحتاً گفت: «این نهضت یک نهضت اسلامی صرف است و در این نهضت ما جبهه ملی و نهضت آزادی و این جور چیزها نداریم».

۳- طرز فکری که بر روحیه اکثریت اعضای شورا حاکم بود، این بود که در نهضت مبارزه با **رژیم شاه**، جبهه ملی نیز می‌بایستی در کنار سایر نیروها و جناح‌ها تمام کوشش خود را برای اسقاط رژیم به کار برد. **سنجابی و فروهر** در این طیف قرار داشتند.

۴- و بالاخره طرز فکری که **دکتر شاپور بختیار** ارائه می‌داد که به نظر نگارنده یک طرز فکر کاملاً ایده آلیستی و غیر عملی بود. **دکتر بختیار** معتقد بود که جبهه ملی می‌بایستی با تکیه بر سابقه مبارزات ضد امپریالیستی و ضد دیکتاتوری خود و زمینه‌ای که در افکار عمومی دارد مستقلاً عمل کند. ولی مسأله این بود که خود **دکتر بختیار** نیز اذعان داشت که "ما نیروئی نداریم" مطمئناً چنین تضادی نمی‌توانست راه حلی ارائه کند کما این که سرنوشت دولت بختیار و خودش ثابت کرد که چنین تضادی قابل حل نبوده است.

دکتر بختیار در دوازدهمین جلسه شورای جبهه ملی ایران به تاریخ چهارم دی ماه ۱۳۵۷ اظهاراتی کرد و گفت: «مطالبی دارم که لازم است برای

ثبت در تاریخ در این صورت جلسه نوشته شود». به لحاظ رعایت خواسته مردی که مدت‌ها است دستش از دنیا کوتاه است اظهارات او را عیناً می‌آورم:

«ملت ایران به یک جنگ فرسایشی آلوده شده که افق روشنی برای آن نمی‌بینم. **جبهه ملی** به جای ابراز عقاید خویش، پیرو افکار دیگران است که به هیچ وجه از موقعیت جغرافیایی سیاسی و بین‌المللی ایران اطلاعی ندارد. بسیاری از این آقایان که در جلسه حضور دارند در خارج می‌پرسند تکلیف چیست و در این اوضاع و احوال چه باید کرد؟ اگر در حال حاضر **جبهه ملی نیروئی گسترده و مجزاً از سایر نیروها داشت، می‌توانست رأساً اقدام کند ولی ما ناتوانیم**. این کمیته‌های تشکیلاتی هم که درست بشوند باز هم ناتوانیم، زیرا شهامت نداریم. آقای **دکتر صدیقی** ریسک بزرگی کرده یا خودش از بین خواهد رفت یا مملکت از این بن بست در می‌آید. آقای **خمینی** در زمان حاضر همان حرف‌هایی را می‌زند که قبل از ملاقات با آقای **دکتر سنجابی** هم می‌گفت و **جبهه ملی** در این تردید مانده که چه کند. مسایل ورشکستگی اقتصادی و بیکاری تا دو سه ماه دیگر مردم را به کوچه و بازار خواهد کشاند و طعمه خوبی برای حزب توده خواهند شد و کار **جبهه ملی** را سخت‌تر خواهند کرد. کارگرانی که در مؤسسات کار می‌کنند به صورت دسته جمعی هدف کمونیست‌ها هستند و نیروی کمونیستی دستش را هر چه بیشتر از آستین روحانیت در خواهد آورد. آیا احساس مسئولیت نمی‌کنیم که وضع خود را در این اوضاع و احوال هر چه زودتر روشن کنیم؟».

و به ترتیب فوق، بین پایه‌گذاران اصلی **جبهه ملی** چهارم به سبب اختلاف در روش و تاکتیک در مقابل مسأله انقلاب و نقش روحانیت در آن اختلاف افتاد. **سنجابی و فروهر** در یک طرف و **بختیار** در طرف دیگر قرار گرفتند. کار ناامیدی دو طرف قضیه از اتحاد یک روش واحد بدان جا رسید که **فروهر** با پیشنهاد **مهندس قندهاریان** برای انتخاب کمیته‌ای برای بررسی و

تعیین "خط مشی سیاسی جبهه ملی" مخالفت کرده و گفت: «کمیته پیشنهادی آقای قندهاریان هیچگاه به نتیجه مطلوب نخواهد رسید و لذا چون کراً تأکید شده که عقاید آقای دکتر بختیار مورد قبول بقیه نیست لذا تشکیل چنین کمیته‌ای اتلاف وقت است». و به ترتیب فوق تکروی دکتر بختیار زمینه ذهنی نامساعدی را برای او در شورا فراهم کرده بود.

ادعای توطئه از طرف دکتر بختیار

در بخش پیشین گفته شد که تیمسار لاریجانی، سنجابی و فروهر را بازداشت و به یک زندان اشرافی برد. یکی دو روز مانده به آزاد شدن این دو نفر، پروانه فروهر به من تلفن زد و به عنوان دبیر شورای جبهه ملی از من خواست اعضاء شورا را به صورت فوق العاده و اضطراری دعوت کنم. علت را از او پرسیدم گفت: «دکتر بختیار به وسیله مقدم رئیس ساواک توطئه کرده است که سنجابی و داریوش فروهر را در توقیف نگهدارند تا او بتواند به وسیله جمشید آموزگار و مهندس کیقباد ظفر از خویشاوندانش راه را برای نخست وزیری خود هموار کند».

از شنیدن این مطالب به شدت ناراحت شدم. اگر مطلبی را که پروانه عنوان می‌کرد درست بود نهایت ناجوانمردی بختیار را در زمینه‌های اخلاق فردی و سیاسی و اجتماعی نشان می‌داد. صرفنظر از این که این سه نفر (سنجابی، فروهر و بختیار) از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۵۷ در یک سنگر سیاسی و ملی بودند، روابط شخصی و صمیمانه‌ای هم به ویژه بین شاپور بختیار و فروهر موجود بود. حتی بختیار برای کمک مالی به داریوش که وضع مالی مناسبی نداشت او را به سمت وکیل کارخانه وطن اصفهان که مدیر عامل آن بود به کار گرفته بود و با پرداخت مبالغ جزئی حق الوکاله به زندگی او کمک

می‌کرد. تلفن‌هایی برای تشکیل جلسه اضطراری شورا به اعضاء زدم که اطلاع یافتم این دو نفر آزاد شده‌اند و لذا تشکیل جلسه شورا به این منظور منتفی شد.

نخست وزیر دکترا شاپور بختیار و اخراج او از جبهه‌ی ملی

روز جمعه ۸ دی ماه ۱۳۵۷ رادیو بی بی سی خبری را پخش نمود که شاه، دکتر شاپور بختیار را به عنوان نخست وزیر جبهه ملی مأمور تشکیل کابینه کرده است. این خبر همه را دچار بهت کرده بود. اعضاء شورا غالباً به من تلفن می‌زدند که از واقعیت امر آگاهی یابند. مسأله جالبی بود که دکتر بختیار داشت دولت جبهه ملی را تشکیل می‌داد، در حالی که اعضاء شورا کوچک‌ترین آگاهی از این امر نداشتند. صبح روز بعد یعنی روز شنبه ۹ دی ماه، داریوش فروهر با تلفن نگارنده را برای شرکت در جلسه فوق العاده شورا که ساعت ۴ بعد از ظهر آن روز در منزل دکتر سنجابی تشکیل می‌شد دعوت نمود.

جلسه شورا در وقت مقرر با حضور اعضای دائمی شورا به اضافه دکتر مهدی آذر و دکتر شمس الدین امیر علائی که به تازگی عضویت‌شان در شورا مورد تصویب قرار گرفته بود تشکیل شد. دستور جلسه، مسأله پذیرش نخست وزیر به وسیله دکتر بختیار بود. از وجنات جلسه استنباط کردم که دکتر سنجابی، دکتر امیر علائی را مخصوصاً به جلسه آورده بود که مطالبی را برای کوبیدن دکتر بختیار بگوید. دکتر سنجابی گزارش مشروحی در موضوع اتفاقات گذشته به جلسه داد. به طور خلاصه این که آقایان مهندس زیرک زاده، مهندس جهانگیر حق شناس و الهیار صالح پس از این که از تصمیم دکتر بختیار دائر به پذیرش نخست وزیر آگاه شده‌اند در منزل حق شناس جلسه‌ای تشکیل داده و به بختیار گفته‌اند: «اگر جبهه حکومتی

تشکیل دهد باید چنان حکومتی باشد که مورد قبول مردم واقع شود به نحوی که اعتصابات پایان پذیرد و مردم خرسندی پیدا کنند و این کار عملی نخواهد بود مگر این که موافقت **حضرت آیت الله خمینی** جلب شود و برای گرفتن موافقت **آیت الله** به این نتیجه رسیده‌ایم که **آیت الله حاج سید رضا زنجانی** (که روابط نزدیکی با **آیت الله** دارد در معیت **آقای فروهر** برای مذاکره با **آیت الله** به پاریس بروند). **سنجابی** اضافه کرد: «در ساعت ۵ بعد از ظهر مسؤل خبرگزاری فرانسه عین مطالب **آقای دکتر بختیار** را برایم قرائت کرد که گفته اینجانب قبول می‌کنم که کابینه جبهه ملی را تشکیل دهم». به **آقای دکتر بختیار** تلفن زدم و از ایشان سؤال کردم این خبر چیست؟ گفتند: «من تکلیف تشکیل دولت را پذیرفته‌ام و چون پادشاه شرایط را قبول کرده‌اند در این مورد تردیدی ندارم». سؤال کردم: «در مورد مذاکره با **حضرت آیت الله خمینی** چه می‌گویید؟ جواب داد: «من کاری با **خمینی** ندارم و ملت را خودم راضی خواهم کرد». و چون در این موضوع اصرار کردم گوشی تلفن را گذاشت.

سنجابی افزود: «امروز صبح از منزل **زیرک‌زاده** در معیت سایر دوستان ملی به **آقای دکتر بختیار** تلفن زدیم و ایشان جواب دادند از تصمیمی که گرفته‌ام عدول نخواهم کرد و حتی اگر لازم باشد به صورت منفرد عمل خواهم کرد». امروز مجدداً **آقای دکتر بختیار** تلفن کردند و گفتند: «مذاکرات ما به استحضار **علیحضرت رسیده** و ایشان گفته‌اند **سنجابی** برای ریاست شورای سلطنت در نظر گرفته شده و لذا می‌بایستی زودتر شروع به کار کنیم».

سنجابی با دادن گزارش فوق از شورا خواست نسبت به موضوع اتخاذ تصمیم کند. پس از شنیدن گزارش **دکتر سنجابی**، **دکتر شمس‌الدین امیر علایی** شرح کشفی ارائه کرد: «به خلاصه این که **دکتر بختیار**، با **منوچهر آزمون** و دستگاه‌های اطلاعاتی شاه، رابطه تنگاتنگ داشته و قابل اعتماد

نیست. هر کس در مورد **دکتر بختیار** نظری ابراز کرد و از همه جالب‌تر مطالب **مهندس قندهاریان** بود که در این جلسه به عنوان نماینده **سوسیالیست‌های نهضت ملی** حضور پیدا کرده بود. وی با اشاره به اسناد به دست آمده از **خانه سدان** صراحتاً **دکتر بختیار** را به جاسوسی برای انگلیس متهم نمود. این در حالی بود که **قندهاریان** تا چند روز پیش از آن در شورای جبهه ملی در کنار **بختیار** می‌نشست ولی حالا او را به جاسوسی متهم می‌کرد و از خود سؤال نمی‌نمود اگر **بختیار** جاسوس انگلیس است چرا او را در کنار خود تحمل کرده است.

از ویژگی‌های روان‌شناختی بعضی از ما روشنفکر نمایان ایرانی، این است که در عداوت‌های خود نه تقوی داریم نه انصاف. چینی‌ها گفته‌ای دارند که «بالاترین بی‌وجدانی‌ها بی‌انصافی است». وقتی با کسی بد می‌شویم فوراً خواهر و مادر او را در میان می‌گذاریم، او را به دزدی و فساد و جاسوسی متهم می‌کنیم. به جای این که مخالفت اصولی خود را با نخست‌وزیری **بختیار** عنوان کنیم به او برچسب همکاری با ساواک و جاسوسی انگلیس می‌زنیم و به خودمان هم رحم نمی‌کنیم که این شخص عضو شورای جبهه ملی و هیئت اجرائیه آن بوده است، و ما هم هم‌مطرازهای او بوده‌ایم.

ابوالفضل قاسمی نماینده حزب ایران در شورا به مطالب **مهندس قندهاریان** به شدت اعتراض کرد و گفت: «**دکتر بختیار** جاسوس نیست». ولی اضافه نمود: «از مدّت‌ها پیش در **حزب ایران** با ایشان اختلاف عقیده داشتیم زیرا مشارالیه معتقد است هویت جبهه ملی هویتی است مستقل و مجزا از سایر مجاهدین نهضت و ما برای این که تکلیف قضیه را روشن کنیم در پلنومی که روز پنجشنبه در **حزب ایران** داشتیم، قطعنامه‌ای صادر کردیم که طبق آن اصول سه گانه مورد توافق **آیت‌الله خمینی** و آقای

دکترسنجابی را به عنوان خط مشی سیاسی حزب ایران قبول کردیم». قاسمی اضافه کرد: «به اعتقاد ما عمل ایشان را باید محکوم کرد».

دکتر بهروز برومند نماینده حزب ملت ایران در شورا مطالب مفصلی گفت. به خلاصه این که: «مسئلاً تصمیم آقای دکتر بختیار مسبوق به سابقه است و من مطمئنم عمل ایشان لطمه بسیار شدیدی به ما خواهد زد و من معتقدم نه تنها بایستی از جبهه ملی اخراج شوند، بلکه دوستان حزب ایران نیز بایستی تکلیف مشارالله را روشن نمایند».

فروهر اظهار داشت: «بایستی در اصل مطلب اظهار نظر فوری و سریع بشود به نحوی که احتمالاً از این رهگذر لطمه‌ای به جبهه ملی وارد نشود». بقیه منفردین شورا نیز نظر خود را اعلام کردند. دکتر احمد مدنی گفت: «دکتر بختیار را نبایستی تکفیر کرد. اگر عمل ایشان بد است ایشان را اخراج کنید ولی او را متهم کردن صحیح نیست». دو سه نفر دیگر نیز در همین زمینه و اخراج دکتر بختیار صحبت کردند. به هر روی، مسأله محکوم کردن عمل بختیار در پذیرش نخست وزیری شاه و اخراج او از جبهه ملی مطرح شد. دو نفر از اعضای شورا که نگارنده یکی از آنها بود پیشنهاد کردیم که منطقی‌تر بایستی دکتر بختیار در جلسه حاضر شود و استدالات خود را مطرح کند. ابوالفضل قاسمی داوطلب شد که به منزل بختیار برود و او را به جلسه بیاورد. خانه دکتر سنجابی در نیاوران و خانه بختیار در فرمانیه بود و فاصله زمانی آن با اتومبیل بیش از ۵ دقیقه نبود.

شاید نیم ساعت به مطالب متفرقه گذشت تا قاسمی برگشت. او گفت: «دکتر بختیار می‌گوید: "من با جبهه ملی هیچ کاری ندارم و نمی‌آیم. تصمیم خود را گرفته‌ام و شخصاً کابینه‌ام را تشکیل خواهم داد". به این ترتیب دکتر شاپور بختیار خودش جبهه ملی را ترک و بایکوت کرد».

اکنون سال‌ها است که مردم ناآگاه جبهه ملی را به تنها گذاشتن **بختیار** متهم می‌کنند. کسی که جبهه ملی را ترک کرد، **دکتر بختیار** بود، که بدون موافقت جبهه نخست وزیری را قبول کرد و گفت دیگر با جبهه ملی کاری ندارد. به هر روی، جبهه ملی می‌بایستی مواضع خود را نسبت به دولتی که **دکتر بختیار** ابتدا به نام کابینه جبهه ملی معرفی کرده بود روشن نماید.

پس از رسیدن پیشنهاد کفایت مذاکرات، به اخراج **دکتر بختیار** از جبهه ملی رأی گرفته شد و شورا به اتفاق آراء به اخراج ایشان رأی داد.

فروهر اظهار داشت: «متنی که برای اعلام اخراج **دکتر بختیار** توسط این جانب تهیه شده و نظریات **دکتر سنجابی** نیز در آن ملحوظ گردیده قرائت می‌شود». حاضرین در جلسه در مورد متن پیشنهادی نظرات و تذکراتی داشتند که پس از استماع و بررسی آنها متن نهائی بیانیه اخراج **دکتر بختیار** به شرح زیر به اتفاق آراء مورد تصویب قرار گرفت:

به نام خدا

«طبق گزارش‌های رسیده آقای **دکتر شاپور بختیار** عضو جبهه ملی ایران بدون رعایت انضباط سازمانی مأموریت تشکیل دولت را پذیرفته‌اند. جبهه ملی ایران بدان سان که اعلام داشته است نمی‌تواند با وجود نظام سلطنتی غیرقانونی با هیچ ترکیب حکومتی موافقت نماید. شورای مرکزی جبهه ضمن تقبیح شدید اقدام آقای **دکتر شاپور بختیار** به آگاهی همگان می‌رساند که در این شرایط تشکیل دولت از طرف ایشان به هیچ روی با مصوّبات آرمانی و سازمانی جبهه ملی ایران سازگاری ندارد و به همین دلیل از عضویت جبهه ملی ایران برکنار می‌شوند».

(شنبه ۹ دی ماه ۱۳۵۷ شورای مرکزی جبهه ملی ایران. سند ۳۷)

دولت دکتر بختیار

دکتر شاپور بختیار مردی وطن دوست و آرمان گرا بود. از اواسط دهه ۳۰ که در سنگر نهضت ملی، با افکار مصدق همراه شده بود، راه خود را با پایمردی دنبال کرده بود. کراراً به زندان‌های شاه افتاده و مرارت‌هایی را نیز تحمل کرده بود. با وجودی که ثریا اسفندیاری، همسر شاه از نزدیکان او و تیمور بختیار رئیس مقتدر ساواک، پسر عمو و دوست او بود و آنها کراراً کوشیده بودند او را به دستگاه شاه نزدیک کرده و به او پست و مقامی در خور بدهند، زیر بار نرفته بود و بیشتر سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را در مضیقه و تنگدستی گذرانده بود. صحت و سقم‌اش را نمی‌دانم ولی همان زمان‌ها شنیده بودم که به لحاظ تنگدستی و آبروداری، رگ دست خود را زده بود که از ناراحتی‌های مادی زندگی خلاصی یابد. او اکنون این سابقه درخشان را با پذیرش نخست وزیری شاه سودا کرده بود. انگیزه چنین تصمیمی می‌توانست جاه طلبی یا به ادعای دکتر بختیار نجات مملکت باشد. در هر صورت، عمل بختیار صحیح و منطقی نبود. جاه طلبی که مفهوم آن از معادل زبان انگلیسی‌اش یعنی **Ambition** بهتر فهمیده می‌شود، به معنی اشتهای قوی برای موفقیت و تمایز است. این خصلت یا روحیه مسلماً در ارتقاء انسان‌ها و دست یافتن آنها به مدارج بالا بسیار پسندیده است. اگر انسان‌ها چنین روحیه‌ای نداشته باشند همیشه در جای خود در جا خواهند زد. ولی دست یافتن به مدارج بالاتر اگر همراه با ضوابط خرد و عقل نباشد جز ناکامی و سرخوردگی نتیجه‌ای نخواهد داشت. اگر انگیزه ادعائی دکتر بختیار در پذیرش نخست وزیری شاه یعنی نجات وطن نیز مورد قبول قرار گیرد نیز نشان می‌دهد که این مرد سیاسی از واقعیات پایه‌ای زمان خود آگاه نبوده است. آرمان گرایی به خودی خود ضامن موفقیت در کار سیاسی نیست. او در

پذیرش نخست وزیری شاه هیچ کدام از عوامل موفقیت را با خود همراه نداشت:

الف - توده مردم که با او نبود. صبح روز بعد از اعلام نخست وزیری او به وسیله بی بی سی یعنی روز دهم دی ماه، نگارنده در مسیر خود از شمیران به تهران در و دیوارهای تهران را پر از شعار **بختیار بختیار نوکر بی اختیار** دید.

ب - ارتش که با او نبود. در اولین مصاحبه تلویزیونی خود بعد از اعلام نخست وزیری اش عکس **مصدق** را بالای سر خود قرار داده بود و برای اولین مرتبه بعد از ۲۵ سال کودتای ۲۸ مرداد را "کودتا" نامید. در حالی که تمام افراد ارتشی از صدر تا ذیل قانوناً یک نشان **قیام ملی ۲۸ مرداد** به سینه داشتند.

ج - شاه که مسلماً با او نبود و دل خوشی از او نداشت، از بد حادثه به او پناه برده بود. نگارنده همیشه بر این اعتقاد بوده است که اگر شاه موفق به بازگشت به ایران می شد **دکتر بختیار** از اولین قربانی های تشبیت دیکتاتوری مجدد او بود.

د- سنگر عقیدتی و سیاسی خود یعنی جبهه ملی را ترک کرده بود و اگر جبهه ملی او را اخراج هم نمی کرد، نتیجه همان بود که روز ۲۲ بهمن اتفاق افتاد.

این جای تعجب نداشت که یک نفر از صف ملیون حاضر نشد در کابینه اش شرکت کند و روزی که کابینه خود را معرفی کرد، ناچار شده بود عده ای متفرقه و بعضاً گمنام را به همکاری دعوت نماید. حتی **رحیم شریفی** که از دوستان بسیار قدیمی و از هم سنگران **بختیار** در حزب ایران بود و در مدت کوتاه نخست وزیری او عملاً در نخست وزیری حضور می یافت و به صورت مشاور و مورد اعتماد **بختیار** کارهای او را تمشیت می داد، از نظر اصولی (و این که نماینده حزب ایران در شورای جبهه ملی بود) پستی در

کابینه او قبول نکرد. در حالی که با توجه به سابقه‌اش، می‌توانست یکی از مناسب‌ترین اشخاص برای وزارت کار **دکتر بختیار** باشد. نویسنده به خاطر دارد که یکی دو روز بعد از اعلام نخست‌وزیری **بختیار**، **شریفی** تلفن زد و در مورد تعیین وزیر دادگستری استمداد نمود. به او گفتم شاید **ولی‌الله شهاب فردوس**، فرد مناسبی باشد. از نگارنده خواهش کرد با **شهاب** صحبت کنم. به مناسبت دوستی و مؤدت چندین ساله با او پذیرفتم. به **شهاب** تلفن زدم. استنکاف کرد و گفت: «این کار راه به جایی نمی‌برد و عاقبت خوشی ندارد». شب بعد که خبر منفی را به **شریفی** دادم، پرسید: «خود شما چطور؟». در جواب گفتم: «شورای جبهه ملی که تو و من عضو آن هستیم **بختیار** را اخراج کرده و از نظر اصولی نمی‌توانم قبول کنم». ^۱ ناچار گشتند و گشتند و به سراغ **یحیی صادقی وزیر قاضی** و وکیل خوشنام دادگستری رفتند. پیرمرد هم تحت تأثیر اطرافیانش پذیرفت ولی **اعضاء جامعه اسلامی وزارت دادگستری** حتی اجازه ندادند که او به اطاق وزیر در وزارت دادگستری وارد شود و پس از ۵ روز ناچار به استعفا شد. بعد از پیروزی انقلاب نیز وزرو و وبال وزارت نکرده دامنش را گرفت و مدتی در زندان رژیم جمهوری اسلامی بود. به هر روی، با پیروزی انقلاب در روز ۲۲ بهمن محقق شد که **دکتر بختیار** در اشتباه محض بوده است.

۱- **رحیم شریفی** لا لبغض جبهه ملی بل لحبّ **بختیار** پس از خروج از ایران مواضع رادیکالی علیه جبهه ملی به سبب اخراج **بختیار** اتخاذ کرده است تا آنجا که "رسالت جبهه ملی را گم شده" می‌نامد. با شناختی که از او دارم یارای آن را ندارم که او را متهم به تحریف حقایق کنم بلکه این موضع‌گیری را باید به سبب فراموشی‌های ناشی از گذشت زمان دانست. فقط سؤال از او این است که اگر رسالت جبهه ملی گم شد چرا ایشان حداقل تا تاریخ ۱۳۵۹/۲/۲۳ (که اسنادش در اختیار من است) یعنی ۱۶ ماه بعد از اخراج **بختیار** و سقوط دولت او در شورای جبهه ملی مانده بود؟ (سند شماره ۳۸)

وزرای ناکام جبهه ملی در دولت انقلاب

با فرار شاه در تاریخ ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ و آشکار شدن عدم توانائی بختیار در مهار اوضاع، **آیت‌الله خمینی** در روز ۱۲ بهمن ماه در میان استقبال میلیونی مردم وارد کشور شد. در اعلامیه‌های استقبال و خوش‌آمد گوئی به امام بیانیه **دکتر سنجابی** در مقام رهبری دو فاکتوی جبهه ملی از نظر تملق و مداهنه جای ویژه‌ای پیدا کرد. در این اعلامیه گفته شده بود:

«در تمام طول حیات انسان تنها همین یکبار است که خورشید از غرب به شرق می‌آید»^۱.

با پیروزی انقلاب در روز ۲۲ بهمن، **مهندس مهدی بازرگان** که از طرف **آیت‌الله خمینی** مأمور تشکیل دولت موقت انقلاب شده بود. ۵ نفر از اعضای شورای مرکزی جبهه ملی را، نه به این سبب که عضو جبهه ملی بودند بلکه از این جهت که از آنها شناخت داشت، در کابینه خود به کار گرفت. **آیت‌الله خمینی** تأکید کرده بود که وزراء به جهت وابستگی آنها به احزاب و سازمان‌های سیاسی به کار گرفته نشوند. اشخاصی که به سمت وزیر در کابینه موقت به خدمت گرفته شدند همگی در کارشان ناموفق و ناکام از آب در آمدند:

۱- **دکتر کریم سنجابی**: به وزارت امور خارجه منصوب شد. ولی نتوانست مدت زیادی در این پست دوام بیاورد و در روز ۲۷ فروردین ۱۳۵۸ استعفا کرد. می‌توان گفت که اصولاً او این پست را فقط به منظور این که شکست در قطار انقلاب نیفتد قبول کرده بود زیرا خود را برای احراز پست

نخست وزیر **احق** از **بازرگان** می‌دانست.^۱ به همین مناسبت هم در مدت کوتاه وزارت خود سر سیری عمل کرد: **دکتر ابراهیم یزدی** که از ابتدا چشم به وزارت خارجه دوخته بود به وسیله **شه‌ریار روحانی** داماد خود در کار سفارت ایران در واشنگتن شروع به اخلاص و کارشکنی نمود.

روحانی بدون اجازه وزیر امور خارجه خود را کفیل سفارت ایران در واشنگتن معرفی کرد و با یک اصطلاح من درآوردی تحت عنوان Acting Ambassador با **سایروس وانس** وزیر امور خارجه آمریکا ملاقات به عمل آورد. **روحانی** عملاً امور سفارت ایران و دارائی‌ها و اسناد سفارت ایران در واشنگتن را در اختیار خود گرفت و **دکتر سنجابی** به جای این که از طریق دیپلماتیک برای دفع شر او اقدام کند، این امر را بهانه‌ای برای استعفای خود قلمداد کرد و از کار کناره گرفت. او در مصاحبه‌ای که روز بعد از اعلام استعفای خود انجام داد گفت: «من از بی‌دولتی استعفا کردم».^۲

۲- **دکتر اسدالله مبشری**: یکی دیگر از وزراء، عضو شورای جبهه ملی بود. وزارتش بیش از ۴ ماه طول نکشید و در این مدت کوتاه نیز وزارتی بی‌یال و دم و اشکم داشت. دادسرا و دادگاه‌های انقلاب که نقش کلیدی و تعیین‌کننده‌ای در آن روزها داشتند به هیچ وجه تحت نظارت وزارت دادگستری نبودند و کوشش‌های **دکتر مبشری** برای این که نظم و نسقی به کارهای قضائی بدهد به نتیجه نرسید. **دکتر مبشری** در مورد علل استعفا خود گفت: «امکان تحقق بخشیدن به عقاید خود را نداشتم. اگر دادگستری کاملاً مستقل نباشد یعنی قوه اجرائی و دولت کوچک‌ترین تأثیری در قوه قضائیه داشته باشند دیگر دادگستری وجود ندارد».

۱- «اگر مردم بخواهند و امام تأیید کند حکومت موقت را اعلام خواهیم کرد» دکتر سنجابی در مصاحبه با کیهان ۲۰ دی ماه ۱۳۵۷

۲- کیهان ۲۸ فروردین ۱۳۵۸

۳- **علی اردلان**: وزیر دارائی نیز از ابتدا مواجه با کارشکنی‌های انقلابی شد و به ویژه در موضوع نشر اسکناس و عدم چاپ تصویر **آیت‌الله خمینی** بر روی آنها مورد حملات شدید قرار گرفت و برای او پرونده‌سازی شد. او طبق موازین قانون نشر اسکناس اعتقاد داشت که فرم اسکناس‌ها احتیاج به مجوز قانونی دارد.

۴- **داریوش فروهر**: به وزارت کار منصوب شد و پس از مدت نسبتاً کوتاهی بر اثر اختلاف سلیقه با **مهندس بازرگان** پست خود را از دست داد و در مهر ماه ۵۸ به وزارت ابداعی **وزیر مشاور سیار** منصوب شد و برای حل مسئله کردستان کراراً به آن نواحی مسافرت کرد. به نظر نگارنده از کارهای ناشیانه او در مدت وزارتش افزایش حداقل دستمزد کارگران بود که با توجه به شیرازه از هم گسیخته کارگاه‌ها و مؤسسات کارگری در دوران انقلاب و این که اکثر کارفرمایان، کارخانه‌ها و شرکت‌های خود را ترک کرده و فرار را بر قرار ترجیح داده بودند سیاست صحیحی نبود. به نظر می‌رسید **فروهر** این تمهید را برای جلب رأی و حمایت کارگران در انتخابات ریاست جمهوری (که کاندیدای آن شده بود) به کار گرفت که به هر حال سودی هم عاید او نکرد. در اوایل اسفند ۱۳۵۷ به وسیله برادرم به من پیشنهاد معاونت وزارت کار را کرد که عذر خواستم.

۵- **دکتر احمد مدنی**: که در ابتدا به وزارت دفاع منصوب شده بود وضع خاص خود را داشت. مدت کوتاهی در وزارت دفاع بود و سپس استاندار خوزستان و فرمانده نیروی دریائی شد. وضع خاص را از این نظر ذکر کردم که او پس از رسیدن به وزارت دفاع دیگر مطلقاً در جبهه ملی حاضر نشد و سعی داشت مستقل عمل کند. عضویتش در جبهه ملی اصولاً از ابتدا با شک و تردید انجام شده بود. **دکتر سنجابی و فروهر** با عضویتش در شورا مخالف بودند ولی به سبب اصرار **دکتر بختیار** عضویتش قبول شد. عملکرد او در مدت استانداری خوزستان در سال‌های بعد از انقلاب موضوع

بحث‌های دامنه‌داری بوده است. چپ‌ها او را متهم می‌کردند که عده زیادی از اعراب را به دست اعدام سپرده است. خود او ضمن صحبت‌های مکرری که با نگارنده داشت ضمن انکار این اتهام مدعی بود که انگیزه اقداماتش حفظ تمامیت ارضی مملکت بوده است. تبعید شبیر خاقانی را از شاهکارهای خود می‌دانست.

بی‌تصمیمی جبهه ملی در فراندم جمهوری اسلامی

روز ۱۲ فروردین، فراندمی به منظور تغییر قانونی رژیم انجام گرفت. رهبر انقلاب امر کرده بود که موضوع فراندم بایستی "جمهوری اسلامی" نه یک کلمه بیشتر نه یک کلمه کمتر باشد و طبیعی است این امر مورد رضایت گروه‌های مختلف سیاسی نبود. خواست آنها این بود که مردم بایستی در انتخاب نوع جمهوری خود آزاد باشند و در این راستا نظریات عمده این بود که مردم باید در انتخاب جمهوری ایران، جمهوری دموکراتیک ایران و جمهوری دموکراتیک اسلامی، آزاد و مخیر باشند ولی با توجه به این که موتور لکوموتیو انقلاب آیت‌الله خمینی بود این صداها به جایی نرسید و فراندم به صورت جمهوری اسلامی، آری یا نه، انجام شد.

در داخل شورای جبهه ملی مناقشات زیادی در باره موضع‌گیری نسبت به این مسئله به وجود آمد. از یک طرف دکتر سنجابی رهبری دو فاکتوی جبهه، عضو دولت بود و نمی‌توانست رویاروی دستور آیت‌الله خمینی بایستد و از طرف دیگر، اکثریت اعضاء شورا معتقد بودند که مردم باید در انتخاب نوع جمهوری آزاد باشند. جر و بحث در این مورد به نتیجه نرسید و عملاً تصمیم گرفته شد که جبهه ملی در این موضوع موضع‌گیری رسمی نکند و اعضاء مختار باشند به هر نحوی صلاح می‌دانند تصمیم بگیرند.

مهندس حسینی رئیس شورا که تمایلات شدید مذهبی داشت به فراندم رأی داد و داریوش فروهر، الهیار صالح را که گرچه رسماً عضو

شورا نبود ولی از شیوخ ملی بود به پای صندوق رأی برد و رأی خود را در صندوق آری جمهوری اسلامی انداختند. روزنامه‌ها، عکس و تفصیلات مربوط به رأی دادن **صالح** را به طور وسیع منتشر کردند و نوچپ‌ها این امر را وسیله‌ای برای حمله به جبهه ملی قرار دادند.

شکاف در جبهه ملی

دکتر سنجابی با بیرون آمدن از کابینه موقت دست بازتری در انجام اقدامات سیاسی پیدا کرد و **دکتر مهدی آذر** عضو هیئت اجرائی و مدیر روزنامه **پیام جبهه ملی** اعلام کرد که "با استعفای **دکتر سنجابی** جبهه ملی به صورت منتقد دولت در خواهد آمد".^۱ از طرف دیگر، جبهه ملی ساختمان بزرگ و نسبتاً مجللی را در ابتدای خیابان سی متری اجاره کرده و دفتر و باشگاه خود را در آن جا مستقر کرد. استقبال مردم برای پیوستن به جبهه ملی روز به روز افزایش می‌یافت. تعداد اعضاء شورا نیز در دو سه دفعه افزایش یافت و سعی شد. عده‌ای جوان و تازه نفس هم به شورا اضافه شوند و نتیجتاً روحیه شورا به موضع‌گیری علیه انحصارگرائی‌های حاکمان جدید تبدیل شد. **دکتر سنجابی** و هیئت اجرائیه جبهه ملی نیز تحت تأثیر فضای جدید شورا به موضع‌گیری‌های نسبتاً تند علیه سیاست‌های جاری در آن زمان مبادرت می‌کردند. این امر مورد رضایت **داریوش فروهر** نبود و نمایندگان حزب **ملت ایران** در شورا مرتباً به پرو پای **دکتر سنجابی** و هیئت اجرائیه جبهه ملی می‌پیچیدند.

فروهر تلاش زیادی کرد که روحیه شورا را با سیاست‌های طبقه مسلط کشور هم سو سازد. حتی یک بار **خسرو قشقائی** را بدین منظور به شورا

آورد و خان به صورت ایستاده مدت ۵ دقیقه به ایراد وعظ و سخنرانی پرداخت. خلاصه سخنان این بود که:

«اگر جبهه ملی کاملاً با آیت‌الله خمینی و انقلاب هم‌سو نشود اضمحلال و نابودیش حتمی است و دچار آبرو باختگی خواهد شد. خان پس از این سخنرانی حاکمانه و حکیمانه؟! جلسه را ترک کرد. و از خوشمزگی‌های روزگار این بود که پس از مدت کوتاهی در میدان شهر **فیروزآباد** یعنی محلّ قدرتش به دار آویخته شد تا باعث عبرت دیگران شود؟.

اصولاً **خسرو قشقائی** را به این جهت به شورای جبهه ملی دعوت کرده بودند که سابقه مبارزه با شاه داشت و به قول معروف فکر می‌کردند **علی‌آباد** شهری است و خان دارای قدرتی است، ایشان شورای جبهه ملی را این قدر قابل دانست که فقط در یک جلسه شورا که در منزل **دکتر صدیقی** تشکیل شده بود شرکت کند. دوّمین حضور او در جلسه فوق و ایراد سخنان حکیمانه فوق بود. به هر روی، چون **فروهر** زورش نرسید که روحیه شورا را با افکار و مشی خود تطبیق دهد تصمیم گرفت جبهه ملی یعنی خانه همیشگی خود را ترک کند و روز ۲۸ خرداد ۱۳۵۸ در جراید اعلام کرد:

«به عنوان یک سرباز وفادار نهضت ملی ایران که در خدمت انقلاب اسلامی و ملت ایران در آمده است همکاری خود را با جبهه ملی قطع می‌کنم». و توجیه عمل خود را جهت گیری‌های خود سرانه فردی و از بین بردن رهبری جمعی دانست در حالی که قسمتی از بیانیه‌اش صراحتاً اذعان داشت که با موضع‌گیری‌های جبهه ملی موافقتی ندارد. در این قسمت گفته بود: «از آن جایی که از سوی این جبهه در رابطه با دوران سازندگی انقلاب گه گاه حرکت‌های سیاسی فرصت طلبانه‌ای نمایان می‌گردد به لحاظ

همکاری با سازمان‌هایی که به رهبری امام خمینی اعتقاد راسخ دارند از این جبهه خارج می‌شوم».^۱

همراه خروج فروهر، جامعه بازرگانان و اصناف پیشه‌وران و بازار تهران که سرپرستش حاج محمود مانیان بود نیز از جبهه ملی خارج شدند و اعلام داشتند:

«کوتاهی و عدم قاطعیت برخی از مسؤولان جبهه ملی، میدان را در اختیار افرادی قرار داده که با موضوع گیری‌های دو پهلو و انتقادات بی‌جا و غیراصولی و سخنان خالی از مسؤلیت و احیاناً فرصت طلبانه و عدم درک موقعیت انقلاب این جبهه را به راهی کشانده‌اند که عملاً جز تفرقه و اختلاف نتیجه‌ای برای ملت ایران به بار نخواهد آورد».^۲

خروج فروهر و به تبع او حزب ملت ایران که ۲۹ سال از پایه‌های اساسی جبهه ملی بودند ضربه‌ای بود که در افکار عمومی بیشتر از آن که به جبهه ملی لطمه بزند به ضرر فروهر بود. فروهر حتی به وسیله برادرم به من پیغام فرستاد که در جبهه مانده‌ای چه کنی؟ ولی نگارنده به خاطر فروهر به جبهه ملی نرفته بودم که به خاطر او از آن جا خارج شوم. باید یگویم جبهه ملی تنها سازمان سیاسی بود که در آن زمان می‌توانست با افکار و برداشت‌های سیاسی من توافق داشته باشد. ولی با توجه به مایه‌های فکری و آرمانی فروهر، طبیعی بود که ماه عسل روابط او با قدرت مسلط دیری نخواهد پائید. حزب ملت ایران، داریوش و همسرش

۱- کیهان ۲۸ خرداد ۱۳۵۸

۲- کیهان ۲ تیرماه ۱۳۵۸

پروانه از منتقدین جدی حکومت شدند. داریوش مدتی به زندان انداخته شد و حتی دادگاه انقلاب اسلامی در خرداد ماه ۱۳۶۲ پروانه و کالتش را باطل کرد.

به مرور زمان انتقادات حزب ملت ایران و فروهرها از قدرت حاکم چنان بالا گرفت که آنها را تاب نیاوردند به طوری که زن و شوهر را در خانه‌شان به طرز فجیعی سلاخی کردند و امروز منزل آنها خانه آزادی نام گرفته است و دانشجویان معترض نیز در دموستراسیون‌هایشان شعار سلام بر مصدق و درود بر فروهر سر می‌دهند. حزب ملت ایران نیز در فعالیت‌های خود دچار مزیقه‌ای بیش از حد شده و تعدادی از سران آن از جمله خسرو سیف متعاقب تظاهرات دانشجویی تیر ماه ۱۳۷۸ مدت‌ها به زندان افکنده شدند.

سوسیالیست‌های وطنی

مدتی قبل از خروج فروهر از جبهه مّلی "جامعه سوسیالیست‌های نهضت مّلی ایران" نیز از این جبهه کناره گرفتند. عمل آنها تبلور مرض جامعه روشنفکری ایران بود. به طوری که در بخش‌های پیشین گفته‌ام، نماینده آنها در شورای جبهه مّلی اصولاً با تشکیل جبهه مّلی بدون جلب نظر موافق آیت‌الله خمینی مخالف بود. ولی تقریباً ۶ ماه بعد، آقایان با این اظهار که جبهه مّلی در مقابل رژیم آخوندی کوتاه می‌آید از جبهه مّلی خارج شدند و در بیانیه اعلام جدائی خود گفتند:

«جبهه مّلی در همان شکل محدود خود نیز نتوانست نقشی را که می‌توانست بازی کند و به صورت دنباله رو حوادث در آمد»^۱.

جامعه سوسیالیست‌ها پس از این چرخش ۱۸۰ درجه‌ای به جبهه دموکراتیک ملی پیوست که تأسیس آن در روز ۱۴ اسفند ۱۳۵۷ در مراسم باشکوه سالروز در گذشت دکتر مصدق در احمدآباد به وسیله هدایت متین دفتری اعلام گردیده بود. متین دفتری در سخنرانی خود در این مراسم ضمن شدیدترین حملات به جبهه ملی گفت:

«اگر در مراحل آغاز این مبارزات اخیر برای جمعی این امید پیدا شد که جبهه ملی خواهد توانست چنین ضرورتی را پاسخگو باشد نحوه غیردموکراتیک تشکیل این سازمان، قدرت‌طلبی، انحصارطلبی، فقدان تداوم آرمانی و عدم اعتقاد رهبری آن به مبارزه دموکراتیک و نقش توده‌های مردم و به خصوص جدا شدن رهبری از توده مردم، خیلی زود نشان داد که این امید بیهوده بود»^۱.

احتمالاً متین دفتری در این فکر بود که با استفاده از زمینه اجتماعی جبهه ملی و نام نیک آن افراد و سازمان‌های چپ‌گرا را نیز به جبهه جدیدالتأسیس دموکراتیک ملی جلب کند. ولی بسیار زود مشخص شد که نظام حاکم زرنگ‌تر و مسلط‌تر از آن است که به چنین افکاری اجازه رشد دهد.

جدائی جامعه سوسیالیست‌ها از جبهه ملی با توجه به این که ارزش کمی و کیفی حائز اهمیت اجتماعی و سیاسی نداشتند خسروانی برای جبهه ملی به بار نیاورد.

بحران رهبری در جبهه ملی و بازی قهر و آشتی

دکتر غلامحسین صدیقی، دولت مرد ملی و خوشنام رسماً عضو شورای جبهه ملی نبود. جای خالی اش در این شورا به شدت حس می شد بنابراین تصمیم گرفته شد تا با وقت قبلی اعضای شورا به منزل او بروند و از او برای عضویت در شورا دعوت کنند. این کار انجام شد و در جلسه ۱۵ خرداد ۱۳۵۸ که در منزل دکتر صدیقی تشکیل شد او پذیرفتن عضویت شورا را مشروط به تصویب پیشنهادهای ده گانه خود نمود و با قبول شرایط او در روز ۳ تیر ماه، رسماً به شورای جبهه ملی پیوست.

موضوع اصلی پیشنهادات دکتر صدیقی این بود که در جبهه ملی رهبری فردی نبایستی وجود داشته باشد و می بایستی هیأت رهبری امور جبهه را هدایت کند. ارائه این تز به منظور چیدن بال و پر دکتر سنجابی بود که از ابتدای سال ۵۶ به بعد خود را در مقام رهبری جبهه ملی قرار داده بود. دکتر صدیقی این مطلب را با صراحت و حتی هیچانی که خاص او در صحبت کردنش بود عنوان می کرد. طبیعی است این امر برای دکتر سنجابی مطبوع نبود ولی چاره ای نداشت جز این که آن را تحمل کند.

تأمین نظرات دکتر صدیقی مستلزم انجام تغییراتی در اساسنامه جبهه ملی بود که مرزهای صلاحیت و مسؤلیت های ارگان های مختلف جبهه ملی اعم از هیأت رهبری، هیأت اجرائیه و سایر ارگان ها را مشخص کند. تا انجام این امر، سخنگوی موقتی برای جبهه ملی تعیین شد ولی دکتر سنجابی ضمن این که ناچار بود نظرات صدیقی را تحمل کند گاهی اوقات به اصطلاح عوام زیرآبی می زد و بعضاً مصاحبه هایی تحت عنوان رهبر یا دبیر کل جبهه ملی به عمل می آورد و این امر باعث یک کشمکش شدید و حتی رد و بدل کردن سخنانی تند در جلسه شورا می شد و کار به آن جا کشید که برای

مدتی نسبتاً طولانی شورا دچار اوبستراکسیون شد. گاهی دسته **دکتر سنجابی** اوبستراکسیون می‌کردند و گاهی طرفداران **صدیقی**.

در مقابل این اوضاع **دکتر صدیقی** مدتی قهر کرد و دیگر به جلسه شورا نیامد. عده‌ای به خانه‌اش رفتند و او را راضی کردند در جلسات شورا حاضر شود. قبول کرد و آمد. پس از غیبتی نسبتاً طولانی در اولین روز حضورش در تاریخ ۶ / ۷ / ۵۸ مجدداً نظرات خود را با شدت و تأکید بیشتری عنوان نمود و گفت: «در **جبهه ملی** رهبری فردی وجود ندارد و رهبری در **جبهه ملی** دسته جمعی است. واقعیت این است که بعد از **مصدق بزرگ جبهه ملی** رهبر ندارد و کسی که به تنهایی واجد این عنوان باشد در **جبهه ملی** نمی‌شناسم. کسی که دارای بزرگی و عظمت روحی **مصدق** باشد و این عظمت روحی را من زمانی شناختم که در کنار **پیشوا** شاهد آتش سوزی خانه او بودیم. در آن وقتی که ستون‌های دود به آسمان می‌رفت و **مصدق** ناظر آتش گرفتن خانه‌اش به دست دشمنان ملت بود. در آن لحظات این رادمرد بزرگ سر خود را به آسمان بلند کرد و گفت: «**خدایا فقط از زخم شرم دارم که پنجاه سال بر سر سجاده به طاعت نشسته بود و امشب سجاده‌ای ندارد که بر روی آن نماز بگذارد.** مردی با این عظمت روح که در تمام عمر دیناری از جایی نگرفت و به سادگی زندگی کرد. پس از این مرد، دیگر رهبری با این اوصاف برای **جبهه ملی** نمی‌شناسم و لذا اساسنامه **جبهه ملی** نیز باید با توجه به این اصل یعنی رهبری دسته جمعی تدوین گردد و اکنون نیز پیشنهاد می‌کنم که کمیسیونی مرکب از ۵ تن تشکیل شود که منتهی ظرف یک ماه اساسنامه موقت را به شورا عرضه کند.

پیشنهاد **دکتر صدیقی** مورد تصویب قرار گرفت و قرعه فال به نام من بیچاره افتاد که در معیت **نصرت‌الله امینی**، **علی اشرف منوچهری**، **دکتر**

مسعود حجازی و مهرداد ارفعزاده ظرف یک ماه اساسنامه جدیدی تهیه و به شورا ارائه نماییم. ضمناً شورا از **دکتر صدیقی** خواست که برای ارائه نظراتش در جلسات تدوین طرح اساسنامه حضور یابد. هیأت تدوین اساسنامه با کار مداوم و مرتب این مهم را انجام داد.

فراموش نمی‌کنم که تغییر یکی از موارد اساسنامه مورد نظر **دکتر صدیقی** بود ولی من به تغییر آن عقیده‌ای نداشتم. در موقع رأی‌گیری به آن رأی ندادم. استاد از زیر عینک قطور ذره‌بینی خود چنان نگاه متغیرانه‌ای به من کرد مثل این که به دانشجویی نگاه می‌کند که در امتحان تجدیدی شهریور ماه نیز نمره قبولی نگرفته است. از آن نگاه‌هایی که اگر دستم برسد پدرت را در می‌آورم. یک نیمچه دیکتاتور در استاد دیدم. این تجربه از دو نظر برای نگارنده آموزنده بود:

اول - این که در میدان سیاست باید عقیده را در مواقع لازم کنار بگذاری. اگر حقوقدان باشی و بخواهی مطلبی را با رعایت ضوابط و نکات اخلاقی مورد نظرت صحت بگذاری از نظر سیاسی ضرر می‌کنی.

دوم - این که یک حقوقدان اصلاً به درد کار سیاست نمی‌خورد مگر این که بخواهد "گزیده‌تر برد کالا" و مگر این که به گفته‌ای که آمریکایی‌ها دارند معتقد باشیم که "فلان شخص حقوق می‌خواند که به جنگ قانون برود".

به عقیده من اشخاصی از حقوقدانان که رئیس جمهور آمریکا شده‌اند قطعاً کفّه حیوان سیاسی بودنشان بر حقوق‌دانی‌شان می‌چربیده است. از اشخاصی مثل **نیکسون** و امثال او که به طور کلی اخلاق را در پای سیاست قربانی کردند بگذریم از زندگی اشخاصی مانند **لینکلن** و **جفرسون** که به عنوان افراد اخلاقی مشهورند نیز اطلاع دقیقی نداریم. دانسته‌هایمان چیزهایی است که در کتاب‌ها خوانده‌ایم نه بیشتر. مطالعاتم در احوال سیاست‌پیشگان دنیا مرا با این نظریه **آرورک**، طنز نویس آمریکایی، با استثناهایی موافق کرده است که:

«سیاست، حرفه به دست آوردن قدرت و امتیاز بدون داشتن شایستگی است».

باری، اساسنامه جبهه با تلفیق نظریات اصلاح شد. ولی بازی موش و گربه به بهانه‌های مختلف ادامه یافت، زیر آبی رفتن‌های **سنجابی** و قهر کردن‌های **صدیقی**. مجدداً به خانه‌اش رفتند دسته گل بردند و دعوتش کردند بیاید. آمد ولی این دفعه کار به شدت بالا گرفت و **دکتر صدیقی** تهدید کرد که علیه جبهه مّلی مصاحبه مطبوعاتی خواهد کرد. عده‌ای از اعضاء شورا او را متهم به دیکتاتوری می‌کردند. (صورت جلسه آذر ۵۸ به خط ذوالقدر منشی دوّم)، سند شماره ۳۹. برداشت من این بود که **دکتر صدیقی** علاوه بر ایراداتی که اصولی بود از **دکتر سنجابی** به سبب این که او را از قبول نخست وزیری **شاه** منع کرده بود انتقام می‌گیرد.

رهبران درجه دوّم

وضع تأسف‌آوری که در رده بالای رهبری وجود داشت تا حدّ زیادی در بین اعضاء رده دوّم رهبری نیز موجود بود. همه به همدیگر می‌تاختیم و یکدیگر را متهم می‌کردیم آن هم به صورت بازاری و عوامانه‌ای که در روزهای انقلاب مد شده بود. فی‌المثل دو نفر از اعضاء شورا **ادیب برومند** را متهم می‌کردند که یک قلمدان به **فرح پهلوی** هدیه کرده است و او جزع و فزع می‌کرد که آن قلمدان ارزشی نداشته و به همین سبب آن را به او برگشت داده‌اند. متقابلاً **ادیب (کریم آبادی)** را متهم می‌کرد که در **دستگاه ابتهجاج** (بانک ایرانیان) کار می‌کند و از آن جا حقوق می‌گیرد. کار این مشاجرات لفظی گاهی به فحاشی هم می‌رسید و دست به یقه هم می‌شدند و ول کن

همدیگر هم نبودند تا قضیه به کمیون تحقیق ارجاع شود. (ضمیمه شماره ۴۰)

در بدنه سازمان

وضعی که در رده رهبری حکم فرما بود به بدنه سازمان و اعضا آن نیز کشیده شده بود. باشگاه جبهه ملی صحنه برخوردها و بعضاً زد و خوردهای فیزیکی شده بود. به جای مباحثه و گفتگو زور و بازو حاکم شده و کراراً اتفاق می افتاد عده‌ای که پاتوقشان در باشگاه بود بدون رعایت نظاماتی که مسئولین مربوطه تعیین می کردند به دلخواه خود عمل می نمودند و قضیه هر کی هر کی شده بود. از سخنرانی شخصی که مورد قبولشان نبود جلوگیری کرده و او را به باشگاه راه نمی دادند. گروه و باند تشکیل داده بودند. در یک مورد از سخنرانی **دکتر علی راسخ افشار** جلوگیری کرده و او را از باشگاه بیرون کردند. **دکتر پرویز ورجاوند** مسؤل تشکیلات، در نهایت صمیمیت هم خود را مصروف کار سازمانی جبهه کرده بود ولی خانه از پای بست ویران بود. مردمی که پس از ۲۷ سال خفقان به یک آزادی نسبی دست یافته بودند سر از پا نمی شناختند، عقل و انصاف و منطق در کارشان نبود. باید اذعان کرد ما هیچ کدامان از صدر تا ذیل، سواد سیاسی نداشتیم. روزنامه و کتاب نخوانده بودیم. فلسفه سیاسی را نمی دانستیم و اطلاعی نداشتیم. در حالی که روزها به سرعت می گذشتند و مسائل مهم و اساسی از قبیل نظام مملکت، قانون اساسی، انتخاب ریاست جمهوری و انتخابات مجلس در پیش بود ما سرگرم این منازعات بچه گانه و بی ارزش بودیم. انگلیسی‌ها ضرب المثلی دارند که می گوید:

«انسان رخت‌های چرکش را جلوی چشم دیگران نمی‌شوید.»

ولی نگارنده همان طور که در مقدمه این خاطرات نیز تأکید کرده‌ام مُصّر هستیم این رخت‌های چرک را آفتابی کنم به امید آن که سعی کنیم رخت‌های خود را کمتر کثیف کنیم. در اوضاع آن روز کشور که یک طبقه می‌رفت کاملاً بر سرنوشت مملکت و مردم مسلط شود و با اطاعت از یک رهبری واحد و منسجم و به اصطلاح خودشان وحدت کلمه، مدارج قدرت سیاسی را یک‌یک به تسخیر در آورد، ما خود را با مسایل به اصطلاح "هشت من یک شاهی" مشغول کرده بودیم.

دیکتاتوری و قدرت سیاسی

این تجربیات لامحاله نگارنده را به یک بحث اصولی سیاسی می‌کشاند. آیا با ساز و کارهای دموکراتیک می‌توان در یک موقعیت جغرافیایی که به طور سنتی دیکتاتور زده بوده است به جایی رسید؟ چه خوشمان بیاید، چه ناراحت شویم، از نظر روحی مردمی هستیم که می‌خواهیم دیگران برایمان تصمیم بگیرند و خودمان از زیر بار نتایج تصمیم‌گیری‌هایمان فرار کنیم. نگارنده این خصیصه روحی را به مناسبت حرفه‌ام دریافته‌ام. کراراً به موکلینی که برای مشکل خودشان به من مراجعه کرده‌اند، با بررسی جهات واقعی و قانونی امر مثلاً دو سه راه حل را پیشنهاد کرده‌ام که یکی را خودشان انتخاب کنند. از تصمیم‌گیری طفره رفته‌اند و آن را به عهده من گذاشته‌اند و صد البته بعداً غر و لندهای خودشان را به من زده‌اند. برایمان خیلی راحت است که پذیرای مسؤلیت‌های خودمان نباشیم و کیسه بُوکسی داشته باشیم که آن را هدف ضربات خود قرار دهیم.

رهبری فردی و رهبری جمعی

تجربه‌های تاریخی معاصر نشان می‌دهد که در کشورهای که دارای سنت جا افتاده دموکراسی و حاکمیت قانون نیستند تغییر و تحولات اجتماعی و سیاسی به ویژه در شکل حاد آن به وسیله رهبری فردی انجام می‌شود که متأسفانه نتیجه آن بروز و ظهور یک دیکتاتوری جدید و بلکه خشن‌تر از دیکتاتوری ساقط شده سابق است. تنها راه تغییر و تحول اجتماعی و سیاسی به طریق معقول سیستم "رهبری دسته جمعی" است که قابل حصول نخواهد بود، مگر این که مردم آن کشور دارای سواد سیاسی و اجتماعی گردند و تنها راه آن تأسیس و به وجود آمدن احزاب سیاسی و تحزب است. متأسفانه کشور بلارزده ما در طول قرون و اعصار در چنگال دیکتاتوری‌های رنگارنگ گرفتار بوده است. دیکتاتوری پس از دیکتاتوری و این دیکتاتوری‌ها به هیچ وجه اجازه نشو و نما به افکار آزاد و اندیشه‌گری سیاسی و اجتماعی به مردم را نداده‌اند. اشخاصی که از ریشه یابی پدیده‌ها عاجزند، ادعا می‌کنند که مردم ایران آمادگی داشتن یک حکومت آزاد و دموکراتیک را ندارند. در این جا جای علت و معلول را عوضی می‌گیرند. به مردم ما فرصت و امکان داشتن آزادی داده نشده است. آیا ما مثلاً از مردم اکثر کشورهای اروپائی که دارای چند صد سال سنت حکومت دموکراتیک و قانونی هستند کم هوش‌تر و بی‌عقل‌تریم؟ آیا نمی‌فهمیم که حکومت قانون و عدالت مطبوع‌تر از حکومت داغ و درفش است؟. بالأخره ما هم روزی باید حاکم به مقدرات زندگی فردی و اجتماعی خود شویم. خوشبختانه بذره‌های دموکراسی به وسیله اندیشه‌گران صدر مشروطیت ایران در سرزمین ما پاشیده شده و حکومت کوتاه مدّت **دکتر مصدق** اساس فکر را در اذهان مردم ما محکم کرده است. بدون تردید جوانان آگاه کشور ما این ایده‌آل را عملی خواهند کرد. هزار افسوس که انقلاب (۱۳۵۷) **دیکتاتوری قانونی ولایت فقیه** را جانشین دیکتاتوری غیر قانونی رژیم شاهنشاهی کرد.

جبهه ملی در انتخابات مجلس خبرگان قانون اساسی

مسئله قانون اساسی رژیم جدید مدّت‌ها مورد بحث محافل مختلف سیاسی بود. با این که حسب اصول نظریه غالب این بود که قانون اساسی باید به وسیله مجلس مؤسسان مورد بررسی و تصویب قرار گیرد اما حاکمیت بر این عقیده قرار گرفت که این قانون باید در مجلسی که اعضایش خبره به قوانین الهی و فقه اسلامی باشند مطرح و مورد تصویب قرار گیرد و چون آیت‌الله خمینی همیشه حرف آخر را می‌زد مجلس خبرگان به جای مجلس مؤسسان در دستور کار قرار گرفت که انتخابش به مرداد (۱۳۵۸) موکول شده بود.

طبق بند ۴ مصوبه مورخ ۱۵ خرداد شورای جبهه ملی "طرح قانون اساسی باید در مجلس مؤسسان منتخب با آزادی کامل از جانب ملت مطرح و تصویب شود"، و به این ترتیب زمانی که موضع گیری شورا در مورد مجلس خبرگان مطرح شد عده‌ای را عقیده بر این بود که اصولاً می‌بایستی شرکت در انتخابات مربوطه تحریم شود. در مقابل عده‌ای معتقد بودند که به هر حال دولت انتخابات مجلس خبرگان را اعلام کرده و این کار را انجام خواهد داد. لذا بهتر است که جبهه ملی از این امر به طور تاکتیکی استفاده نماید و با معرفی کاندیدا برای حوزه‌های مختلف انتخاباتی عدم آزادی انتخابات را نشان دهد. لذا سخنگوی شورای جبهه ملی اعلام کرد که ما در مجلس خبرگان به طور مشروط شرکت می‌کنیم و اگر انحرافات در جریان انتخابات مجلس خبرگان پیش آید، خود را کنار می‌کشیم و یا ممکن است مجلس خبرگان را تحریم کنیم.

به ترتیب فوق شورای جبهه ملی کاندیدهایی برای بعضی از شهرستان‌های بزرگ تعیین و اعلام نمود و قرار شد کاندیداها به حوزه‌های انتخاباتی خود عزیمت کنند و در صورتی که جو را مساعد نیافتند به طور دسته جمعی به تهران بر گردند. **کاظم آل رسول** یک وکیل دادگستری

خوشنام محلی، **عبدالعلی ادیب برومند و نگارنده** به عنوان سه کاندیدای جبهه ملی از اصفهان معرفی شدیم.

به اصفهان عزیمت کردم. جبهه ملی در آن جا تشکیلاتی در خور نداشت و ستاد انتخاباتی مرا، چند نفر از دوستان که از **تهران** به اصفهان آمده بودند و چند نفر از خویشانم در محل تشکیل می داد. رقبای انتخاباتی ما **آیت الله طاهری و آیت الله خادمی** بودند و به این ترتیب کار ما با کرام الکاتبین بود. پس از دو روزی که از اقامتم در اصفهان گذشت متوجه شدم که وضع بسیار وخیم تر از آن است که فکرش را می کردم. پوسترها و پلاکاردهای انتخاباتی ما درست ۲۰ دقیقه یا نیم ساعت بعد از نصب آنها پاره می شد و هیچ گونه اثری از آنها بر جای نمی ماند. دو اتومبیلی را که به بلندگو مجهز کرده بودیم چند دفعه مورد حمله قرار دادند و سرنشینان آنها را مضروب کردند. شکایت های متعددی که به پلیس و پاسگاه های ژاندارمری می کردیم به هیچ وجه به نتیجه نمی رسید. تلویزیون اصفهان مقرر کرده بود که به هر کاندیدا مدت ۱۵ دقیقه اجازه صحبت انتخاباتی داده شود. از **آل رسول** و نگارنده مصاحبه به عمل آوردند ولی آن را پخش نکردند.

ادیب برومند حتی زحمت آن را به خود نداد که به اصفهان بیاید. به او در تهران تلفن کرده و پرسیدم آقا چرا تشریف نمی آورید. به تعارف برگزار کرد که شما که آنجاییید مثل این است که من آن جا هستم. بالأخره هر چه بود او زرنگ تر و اصفهانی تر از من بود و متحمل زحمت مسافرت و هزینه های انتخاباتی نشد.

در شهرستان های دیگر هم وضع بهتر از اصفهان نبود. ناچار همه کاندیداها با هم آهنگی شورای جبهه ملی در تهران در ۱۱ مرداد یک روز قبل از رأی گیری به **تهران** برگشتیم. این تاکتیک کار خودش را کرد و عدم آزادی انتخابات در سطح بین المللی انعکاسی گسترده یافت. بالأخره مجلس خبرگان متشکل از روحانیون مهم و معدودی هم فکر آنها تشکیل و طرح مورد

نظرشان را تهیه کردند. **جبهه ملّی** زور و امکانی نداشت که در این پروسه تأثیر گذار باشد. دلخوش بود که کمیته حقوق دانانش طرحی برای قانون اساسی تهیه کرده است و یا تدوین نامه سرگشاده‌ای بود که در آن گفته شده بود: «وظیفه نمایندگان مجلس بررسی نهایی قانون اساسی گنجاندن احکام الهی در عبارات قوانین موضوعه بشری نیست چرا که مقررات الهی فوق مسایل بشری است».

پیرمردی ز رنج می‌نالید پیرزن صندلش همی مالید

مثل این که ما هنوز نمی‌دانستیم یک من ماست چقدر کره دارد!

انتخاب اوّلین رئیس جمهور

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران آن طور که مجلس خبرگان آن را طراحی کرده بود در تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۵۸ به تصویب رسید. داد و فریادهای غیرواقع بینانه که نگارنده و چند نفر دیگر در این مورد در شورای **جبهه ملّی** راه انداختیم به نتیجه‌ای نرسید و نمی‌توانست برسد. جناح غالب انقلاب به سرعت کارهای انتخاباتی و سازندگی سیاسی خود را انجام می‌داد.

سخنگوی **جبهه ملّی** اعلام کرد: "**جبهه ملّی** در انتخابات ریاست جمهوری شرکت نخواهد کرد" و این امر با توجّه به آرائی که متعاقباً کانادیدهای **جبهه ملّی** در انتخابات مجلس شورای اسلامی آوردند کار بسیار به جا و صحیحی بود. **ابوالحسن بنی صدر** فرمان ریاست جمهوری خود را در روز ۱۶ بهمن ۱۳۵۸ از **آیت‌الله خمینی** دریافت کرد.

انتخابات مجلس شورای اسلامی

بلافاصله پس از انتخابات ریاست جمهوری، اعلان انتخابات مجلس شورا برای فروردین ماه ۱۳۵۹ منتشر شد. با توجه به درس‌ها و تجربیاتی که از انتخابات‌های انجام شده قبلی گرفته شده بود و به ویژه وضعی که برای کاندیداهای جبهه ملی در انتخابات مجلس خبرگان پیش آمده بود، نگارنده و شخص دیگری از اعضاء شورا، مخالفت خود را با شرکت جبهه ملی در انتخابات به طور قاطع بیان داشتیم و پی‌گیر آن شدیم (متأسفانه نام عضو دیگری را که در این مورد با نگارنده هم عقیده بود، به خاطر ندارم). ولی اکثریت اعضاء شورا با این استدلال که نباید فرصت را از دست داد معتقد به شرکت **جبهه ملی** در انتخابات و معرفی کاندیدا بودند. چون استدلال ما دو نفر قوی بود به سختی در مقابل استدلال آنها ایستادیم و روحیه شورا با عقیده ما همخوانی پیدا کرد. ولی روز بعد از جلسه **الهییار صالح** به دفتر من تلفن کرد و از من خواست در منزل‌اش به دیدن او بروم.

الهییار صالح رسماً عضو جبهه ملی نبود ولی برای همه ما حالت شیخوخیت داشت و برای او احترامی بس وافر قائل بودیم. در موعد مقرر به منزلش رفتیم. عضو دیگر شورا را که در امر عدم شرکت جبهه ملی در انتخابات و تحریم آن با من هم عقیده بود در آنجا دیدم. شستم خبردار شد که علت دیدار با **صالح چیست**. **الهییار صالح** فردی به غایت مذهبی بود که نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد. به ما خیلی پدرانانه نصیحت کرد که عدم شرکت **جبهه ملی** در انتخابات صحیح نیست و استدلالش این بود که اگر ما پاک‌نار بکشیم دیگران سنگرها را یکایک اشغال خواهند کرد و جبهه ملی عملاً از صحنه کنار زده خواهد شد. به او گفتم: «اجازه موفقیت پیدا نخواهیم کرد». گفت: «تازه مثل حالا است».

با نصایح **صالح فتیله** مخالفت خود را پائین کشیدیم و جبهه ملی کاندیداهائی را برای تهران و بعضی از شهرستان‌ها برای انتخابات مجلس شورا معرفی کرد. نگارنده به عنوان یکی از کاندیداهای تهران معرفی شدم و

متعاقب آن نیز حزب ملت ایران و حزب مجاهدین انقلاب اسلامی مرا به عنوان کاندیدای خود معرفی کردند. دلیل التفات حزب ملت ایران به نگارنده معلوم بود و آن دوستی نزدیکی بود که من و فروهر با یکدیگر داشتیم. ولی علت محبت مجاهدین انقلاب اسلامی را نفهمیدم و هنوز هم برایم مجهول است. خجالت هم می کشیدم که به یکی از دست‌اندرکاران آن حزب مراجعه کنم و سبب توجه‌شان را بپرسم. ضرب‌المثلی فارسی می گوید: «دشمنی بی‌جهت نمی‌شود ولی دوستی بی‌جهت می‌شود.» شاید این یکی از آن موارد بود. به هر حال، روز رأی‌گیری به اتفاق خانواده‌ام برای دادن رأی به مسجدی که در ابتدای خیابان فرشته در الهیه واقع شده بود رفتیم و این قطعاً اولین مرتبه و آخرین مرتبه‌ای است که من در طول عمرم به پای صندوق رأی رفتم و آن هم به خاطر خودم بوده است. در محل رأی‌گیری وضعی دیدم که حساب کار خودم و دیگر غیرخودی‌ها را کردم. عده‌ای که پشت میزهای رأی‌گیری نشسته بودند خیلی آشکار و بدون هیچ رودربایستی و حتی حفظ ظاهر کاغذهایی را به دست رأی دهندگان می‌دادند و با صدای بلند می‌گفتند مادر، این کاغذ را به صندوق ببنداز، خواهر، این رأی را به صندوق ببنداز و قس علیهذا و رأی دهندگان نیز بدون هیچ گونه سؤال و جوابی و حتی بدون این که برگه رأی را باز کنند یا بخوانند آن را به صندوق می‌انداختند. به هر حال، نتایج قرائت آرا روز ۱۴ فروردین ۱۳۵۹ در روزنامه‌ها اعلام شد و تعداد رأی کاندیداهای جبهه ملی در تهران از قرار زیر اعلام گردید:

عبدالعلی ادیب برومند	۱۶۰۸۰ رأی
دکتر پرویز ورجاوند	۲۳۱۸۱ رأی
اصغر پارسا سخنگوی جبهه ملی	۲۳۲۹۹ رأی
ابراهیم کریم آبادی	۲۶۰۶۴ رأی
عبدالکریم انواری	۴۰۷۹۳ رأی ^۱

اعتقاد نگارنده همیشه این بوده است که بازی از درون سیستم هیچ‌گاه به نتیجه مؤثری نمی‌رسد و این تجربه نیز تأکید کرد که راهنمایی و اندرز صالح با همه پختگی که در امور سیاسی و اجتماعی داشت صائب نبود.

کاندیداهای جبهه ملی در شهرستان‌ها

در شهرستان‌ها نیز جبهه ملی فرجام نیکویی در انتخابات پیدا نکرد. **دکتر سنجابی** که گرد بود و در کرمانشاه زمینه داشت از آن شهر کاندیدا شد. جلسات انتخاباتی‌اش مرتباً مورد حمله واقع می‌شد و پس از اعلام نتایج، استاندار کرمانشاه برای این که او را از اکثریت بیاندازد چند صندوق رأی را باطل نمود.

حسین شاه حسینی از کرج کاندیدا شد ولی **صادق خلخالی** که شخص دیگری مورد نظرش بود طی مصاحبه‌ای او را متهم کرد که **شاپور بختیار** را فراری داده است. تعدادی از صندوق‌های رأی را هم باطل کردند و نگذاشتند موفق شود.

علی اردلان در شهر **تویسرکان** کاندیدا شد. اکثریت قاطع آرا را بدست آورد ولی **وزارت کشور** انتخابات آن شهر را باطل کرد.

ابوالفضل قاسمی نیز که در انتخابات **درگز** موفق شده بود به سرنوشت **اردلان** دچار شد.

کار به دستان جمهوری اسلامی کراراً باد به دماغ انداخته‌اند که از بدو تأسیس جمهوری اسلامی مثلاً **چهل** بار انتخابات در ایران انجام شده است. از یاد نبریم که صندوق رأی مساوی با دموکراسی نیست. کارگردانان انتخابات جمهوری اسلامی و سایر ممالک دیکتاتوری استاد همه ترفندهای انتخاباتی و درآوردن کاندیداهای مورد نظر حکومت از صندوق‌ها هستند. حتی در ممالک وارث سنت سابقه‌دار دموکراسی مانند آمریکا که مجهز به آخرین دستگاه‌های مکانیزه اخذ رأی و شمارش آرا هستند افتضاحاتی مانند انتخابات رئیس

جمهوری آمریکا در سال ۲۰۰۴ در رقابت‌های انتخاباتی **جرج بوش و الگور** روی داد. به فرض هم که انتخابات بدون غل و غش و بدون هیچ گونه تقلبی انجام گیرد دموکراسی فی نفسه متضمن هیچ گونه تضمینی برای سعادت و رفاه جامعه نیست. مگر **صدام حسین** دیکتاتور خون‌آشام و فاسد عراق با ۹۹ درصد آراء انتخاب نمی‌شد؟

تازه به فرض که در انتخابات اعمال زور و تقلب نشود آن کاندیداهایی شانس موفقیت دارند که یا در شیادی و عوام فریبی دست بالایی دارند یا کیسه‌شان سرشار از پول است. انتخابات آمریکا را عملاً و رسماً قدرت پول سر و سامان می‌دهد. و مگر نه این که رئیس‌جمهورهای مادام‌العمر کشورهای خاور میانه و آسیای میانه محصول صندوق‌های رأی هستند؟

پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و تسلط کاپیتالیسم مافیائی روسیه، شعار حزب کمونیست آن کشور در راه پیمائی و دموستراسیون‌های آن صراحتاً و لامحاله مرگ بر دموکراسی است و همه شاهد هستیم که دموکراسی صادراتی امپریالیسم آمریکا چه بر سر مردم بی‌گناه عراق و افغانستان آورده است. به قول **وینستون چرچیل** دموکراسی بدترین نوع حکومت است ولی افسوس که از میان شیوه‌های شناخته شده حکومت بهتر از آن یافت نمی‌شود.

صرفنظر از جهات فوق باید اضافه کرد که گل انتخابات ایران به **سبزه استصواب شورای نگهبان** نیز آراسته است و این شورا از قیافه هر کس که خوشش نیاید به او اجازه شرکت در انتخابات نمی‌دهد. به طور خلاصه، دموکراسی به معنی حکومت اکثریت هیچ گلی به سر کسی نمی‌زند. حکومت اکثریت هنگامی می‌تواند متضمن خوشبختی نسبی جامعه باشد که سه **اصل حاکمیت قانون، رعایت حقوق اقلیت و رعایت حقوق فرد** در بطن دموکراسی بدون کوچک‌ترین خدشه‌ای رعایت گردد.

اشغال باشگاه جبهه ملی

با وجود جو نامساعدی که در کشور و به ویژه برای فعالیت گروه‌های سیاسی منجمله **جبهه ملی** فراهم آورده بودند **باشگاه جبهه ملی ایران** رمقی بسزا گرفته بود و اقبال عمومی نسبت به جبهه روز به روز افزونی می‌گرفت. هفته‌ای یکبار سخنرانی‌هایی در محل باشگاه برگزار می‌شد. حیاط باشگاه بسیار وسیع بود و در بعضی از سخنرانی‌ها جمعیت به حدی بود که به ناچار مستمعین در پیاده‌روهای اطراف باشگاه می‌ایستادند و سخنرانی‌های ناطقین را که عمدتاً متضمن انتقاد شدید از اوضاع کشور بود از بلندگو می‌شنیدند. این جلسات دیری نپائید و سرانجام حوصله جناح غالب انقلاب از این مخالفت‌ها بسر رسید. آخوندهای به قدرت رسیده نیز که استفاده ابزاری خود را از **جبهه ملی** کرده بودند و دیگر به آن احتیاجی نداشتند مقدمات بستن باشگاه را فراهم کردند.

روز جمعه ۸ تیر ماه (۱۳۵۹) مردم برای شنیدن سخنرانی **دکتر سنجابی** دعوت شده بودند. در حیاط باشگاه در حدود سیصد یا چهارصد نفر جمع شده بودند و مرتباً به تعداد جمعیت افزوده می‌شد. هنوز سخنرانی **سنجابی** شروع نشده بود که یک دفعه مشاهده کردیم عده زیادی با زنجیر و چوب دستی به داخل باشگاه ریختند و مردم را متفرق کردند. **حجت الاسلام هادی غفاری** فرمانده عملیات بود چون عده‌ای مقاومت می‌کردند و بیرون نمی‌رفتند عملیات اصلی شروع شد. طبیعی است عده‌ای فکل کروات‌ی تاب و توان مقاومت در مقابل **حزب اللهی‌های** انقلابی را نداشتند. چاره‌ای جز فرار نبود، از این رو، ما همه فرار را بر قرار ترجیح دادیم و در کوچه و خیابان‌های اطراف باشگاه به جای شنیدن مطالب **دکتر سنجابی** از سخنان حکیمانه؟

هادی غفاری محظوظ شدیم. وی با صدای رسا از پشت بلندگو اعلام کرد: «بیشتر از این اجازه استفاده از این خانه فساد را نمی‌دهیم، هم از زنجیر استفاده می‌کنیم و هم از چوب. اسلحه‌های دیگر هم داریم بروید پی کارتان.»

و بدین ترتیب محل باشگاه جبهه ملّی به تسخیر **غفاری** و ایادی‌اش در آمد و تمام اوراق و اسناد و صورت جلسات و هر چیز دیگری که در آن جا بود به غارت رفت. از این تاریخ مجدداً جبهه ملّی بی جا و مکان شد و فعالیت‌هایش به طور نیمه مخفی و نیمه زیر زمینی در آمد. از آن پس **روزنامه پیام جبهه ملّی** مخفیانه در محل‌های مختلف چاپ می‌شد و دستگاه‌های توزیع جراید و کیوسک‌های روزنامه فروشی از **بیم حزب اللهی‌ها**، حاضر به پخش روزنامه و گذاشتن آن در بساط خود نبودند. ناچار دختران و پسران **سازمان دانشجویان جبهه ملّی** در خیابان‌ها و سر چهار راه‌ها روزنامه‌ها را به مردم می‌دادند و با این وصف تیراژ آن همیشه بین یکصد تا یکصد و پنجاه هزار نسخه بود. شنیده شد که بعضی از روزها، روزنامه راه به بازار سیاه پیدا می‌کند. به این ترتیب که عده‌ای جوان، تعداد زیادی از آنها را از دختران و پسران دانشجو می‌خریدند و بعد با قیمت گران‌تری آن را به طالبین می‌فروختند. در این شرایط، ناچار شدم برای معالجه از کشور خارج شوم. ولی اخبار و مطالب و ارتباط با جبهه ملّی را با علاقه و توجه پی‌گیری و تعقیب می‌کردم.

در آن سال، **قانون قصاص** در دستور کار مجلس شورای اسلامی بود. روزنامه **ارگان جبهه ملّی** به طور مرتب این لایحه قانونی را مورد موشکافی و نقادی قرار می‌داد. جنگ تحمیلی عراق نیز در جریان بود و منشاء بسیاری از کاستی‌ها در زندگی روزمره مردم شده بود و لطمات زیادی به جان و سلامتی جوانان و به طور کلی همه مردم زده بود. این امر مهم نیز مورد بررسی نقادان

روزنامه **پیام جبهه** قرار می‌گرفت و راه کارهای دلسوزانه‌ای برای حل و فصل آن فاجعه ارائه می‌شد. در آذرماه ۱۳۵۹ جزوه‌ای در ۴۰ صفحه به امضاء **دکتر کریم سنجابی** رئیس هیأت رهبری جبهه ملی ایران با عنوان "جبهه ملی با ملت سخن می‌گوید" انتشار یافت که اوضاع بحرانی کشور را به طور جامع مورد نقادی قرار داده بود و در آن گفته شده بود، برای تجهیز همه جانبه کشور دولت کنونی باید جای خود را به یک دولت شایسته و دارای صلاحیت بدهد.

چون با اشغال باشگاه، جبهه ملی محل تجمّعات خود را از دست داده بود **دکتر مهدی آذر رئیس هیأت اجرائیه جبهه** با نوشتن نامه‌ای به **آیت‌الله مهدوی کنی** وزیر کشور ضمن تأکید بر این که کسب اجازه برای برگزاری اجتماعات را ناقض و مخالف قانون اساسی و حقوق آزادی‌های اجتماعی می‌داند ولی از جهت رعایت و اجرای مقررات انتظامی به اطلاع او رساند که **جبهه ملی** در نظر دارد برای روز دوشنبه ۲۵ خرداد ماه ۱۳۶۰ در یک اجتماع و راه‌پیمائی عمومی نظر خود را در باره اوضاع کشور و خطر این که حقوق و آزادی‌های اجتماعی ملت مورد تهدید جدی قرار گرفته است با مردم علاقه‌مند در میان بگذارد. به این نامه جوابی نرسید ولی مسلماً مأمورین اطلاعات نظام به اطلاع دست اندرکاران رسانده بودند که زمینه کاملاً فراهمی برای شرکت وسیع مردم در یک چنین تظاهرات اعتراضی وجود دارد و آنها برای جلوگیری از چنین تظاهراتی دست به دامن **آیت‌الله خمینی** شدند که پیش از ظهر دوشنبه ۲۵ خرداد با ایراد نطق تهدیدآمیز و شدیداللحنی این تظاهرات را غدغن و جبهه ملی را مرتد اعلام نمود.

آیت‌الله خمینی در سخنان خود گفت: «من اعلامیه جبهه ملی را که دعوت به راه‌پیمائی کرده است و انگیزه‌هایی که برای آن داده‌اند که لایحه قصاص است دیدم. یعنی مردم ایران را دعوت کرده‌اند که در مقابل لایحه قصاص بایستند...»

اما، راه‌پیمائی در مقابل قصاص یعنی در مقابل قرآن، یعنی در مقابل حکم ضروری اسلام، این را چه جور تعبیر کنیم. در تمام طول سلطنت رضا خان و محمد رضا هم یک چنین جسارتی به اسلام نشده است. جبهه ملی از امروز محکوم به ارتداد است»^۱.

بلافاصله پس از فتوای آیت‌الله خمینی، بعضی از آیات دیگر، فتاوی در همین زمینه صادر کردند. آیت‌الله گلپایگانی اعلام کرد: «اگر کسی حکم قصاص را منکر شود مرتد می‌شود». آیت‌الله عبداللّه شیرازی گفت: «علی‌العموم انکار هر یک از ضروریات که از آن جمله حکم قصاص می‌باشد موجب ارتداد می‌گردد». آیت‌الله مرعشی نجفی اعلام کرد: «انکار ضروریات اسلام از طهارت تا قصاص و حدود موجب کفر است».

به غیر فتاوی بالا، دادسرای انقلاب از همه مردم شهیدپرور حزب‌الله خواست که تظاهرات جبهه ملی را سرکوب نمایند. آقای هاشمی رفسنجانی رئیس مجلس شورای اسلامی نیز به افراد حزب‌الله که در مجلس گرد آمده بودند گفت: «بیشتر از این ما را خجالت‌زده نکنید صحنه تهران را به دست شما می‌سپاریم، موفق باشید». به این ترتیب، جمعیت وسیعی را که در مسیر راه‌پیمائی گرد آمده بودند متفرق کردند. با این همه طبق برآورد

خبرگزاری ایتالیا در حدود هشتصد هزار نفر در این تظاهرات شرکت کرده بودند.

گروه‌های سیاسی نیز هر کدام به نحوی این تظاهرات را محکوم کردند. **مهندس بازرگان** طبق دستور **آیت‌الله خمینی** اعلامیه‌ای صادر کرد: «نهضت آزادی ایران هیچ گونه ارتباطی با جبهه ملی ندارد و در مورد تظاهرات امروز نیز با این جمعیت مذاکره‌ای نشده است». سازمان مجاهدین خلق بدون از دست دادن فرصت اعلام کرد که: «تظاهرات آن سازمان در روز ۲۹ خرداد انجام می‌شود نه امروز». همان روزی که تظاهرات‌شان به خون کشیده شد.

راديو ايران متعاقب پیام آیت‌الله خمینی مرتباً شعارهای:

«مرگ بر ملی‌گرا،

ملی‌گرا دق کرده،

یاد مصدق کرده»

را تکرار می‌کرد و حزب اللهی‌ها با چوب و چماق و زنجیر عملیات متفرق کردن جمعیت عظیمی را که از میدان فردوسی تا میدان آزادی گرد آمده بودند به طور خدا پسندانه؟ انجام دادند.

دعوت نامه جبهه ملی برای تظاهرات ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ که برای مقابله با **قانون قصاص** و سایر اوضاع نا بسامان مملکتی تحت حکومت روحانیون منتشر شده بود را به لحاظ ارزش تاریخی آن در زیر می‌آورم:

جبهه ملی از شما دعوت می‌کند:

هموطنان شرافتمند، مردم غیور و آزادی‌خواه ایران انقلاب بزرگ ملت ما که برای نابود کردن استبداد و از بین بردن وابستگی و برچیدن بساط یک رژیم فاسد صورت گرفت از هدف‌های بنیادی خود منحرف شده است. نا امنی، گرانی، بیکاری و اختناق بیداد می‌کند. در نتیجه سوء سیاست‌ها و پیش آمدن جنگ تحمیلی، میلیون‌ها نفر از هموطنان ما آواره و سرگردان شده‌اند. با تعطیلی دانشگاه‌ها و محروم شدن کشور از تربیت افراد کار آمد و متخصص، عملاً راه وابستگی به قدرت‌های استعماری جهان هموار گردیده است.

زنان مبارز و پاکدامن میهن ما مورد انواع تحقیر و توهین قرار گرفته‌اند. امنیت قضائی به کلی از بین رفته و دادگستری در معرض انحلال قرار دارد. با مطرح کردن لوایحی چون لایحه قصاص، لایحه احزاب و لایحه بازسازی، در صدد پایمال نمودن شخصیت انسانی ملت ما هستند. تمام آزادی‌های فردی و اجتماعی به وسیله هیأت حاکمه مستبد و انحصارگر، به زیر پا نهاده شده است. مدعیان حمایت از مستضعفان با انعقاد قراردادهای مفتضحانه میلیاردی دلار از جیب این ملت محروم را به یغما داده‌اند و بالاتر از همه، استقلال و تمامیت ارضی کشور در معرض تهدید و خطرات جدی قرار دارد. در چنین اوضاع و شرایطی از شما هموطنان و همه نیروها و سازمان‌ها و طبقات مختلف دعوت می‌کنیم تا در ساعت چهار بعد از ظهر روز دوشنبه ۲۵ خرداد ماه در گرد هم‌آئی و راه پیمائی اعتراضی جبهه ملی ایران شرکت نمایید و فریاد

اعتراض خود را به گوش جهانیان برسانید. محل این گرد هم‌آئی متعاقباً اعلام خواهد شد.^۱

بلافاصله پس از جریانات روز ۲۵ خرداد چند نفر از اعضاء فعال جبهه ملی که در دسترس بودند از جمله **علی اردلان**، **دکتر مسعود حجازی** و **دکتر پرویز ورجاوند** باز داشت شدند. **دکتر سنجابی** ناچار به اختفا شد. پس از مدت کوتاهی به خانه‌اش ریختند و او ناچار شد از کوه و کمر با مشقت فراوان از ایران بگریزد. **دکتر صدیقی** برای این که خود را از هیاهو دور نگهدارد در خانه‌اش را بست و در محلی در **مرد آباد کرج** اقامت کرد.

باقی مانده اعضاء شورا نیز هر یک به گوشه‌ای خزیدند و پس از آن که جوّ غوغا و ارباب فرو نشست همدیگر را پیدا کردند و به اتفاق اعضاء جدید، ارگان‌های جبهه ملی از قبیل شورا و هیأت اجرائیه را تشکیل دادند و فعالیت خانگی محدودی را پی گرفتند. از آن به بعد فتوای ارتداد **آیت‌الله خمینی** مانند **شمشیر داموکلس** بالای سر آنها است. با این همه گاه و بیگاه موضع‌گیری‌های سیاسی آنها در جوّ و شرایط فعلی تهوّر آمیز می نماید.

علل ناکامی جبهه ملی

در سال‌های پس از انقلاب اشخاصی که از دور دستی بر آتش داشته‌اند و مغرضینی که این انقلاب را فتنه، شورش و عناوینی از این قبیل خوانده‌اند و به ویژه سلطنت طلبانی که انقلاب را پیامد نشست **گوادلوپ** می‌دانند و معتقدند جبهه ملی ایران در تحقق انقلاب سهمی اساسی داشته، جبهه را به ندانم کاری، بی‌کفایتی و تسلیم در برابر آخوند،

عدم رهبری صحیح و صدها ایراد و اشکال دیگر متهم می‌کنند. البته **جبهه ملی ایران** مانند سایر سازمان‌های سیاسی دیگر مسلماً نواقص و اشکالاتی داشته که در فصول پیش سعی کرده‌ام در کمال انصاف و بی‌غرضی این معایب را نشان دهم. ولی آن چه که مدعیان می‌گویند به قول حقوقدانان "تمام حقیقت نیست" به این معنی که در این انتقادات و حملات به هیچ وجه عوامل اجتماعی و بیرونی مؤثر در عدم توفیق **جبهه ملی** را در نظر نگرفته‌اند.

واقعیت آن است که در رژیم سابق، شاه با **مصدق و جبهه ملی** به معنی واقعی خصومت و پدر کُشته‌گی داشت، چرا که این‌ها گفته بودند: «شاه باید سلطنت کند نه حکومت». بدین خاطر تا سال ۱۳۵۵ **جبهه ملی** امکان یک فعالیت کوچک سیاسی را هم نداشت و اعضایش زیر نظارت دقیق ساواک بودند. از زمانی که نسیم آزادی برای ابراز عقاید و افکار وزیدن گرفت **جبهه ملی** تنها گروه سیاسی بود که زیر ضربات شدید دستگاه امنیتی شاه بود.

در عید قربان، (۱۳۵۶) به مجردی که سازمان امنیت اطلاع یافت که برگزار کنندگان مراسم ملیون و اعضاء **جبهه ملی** هستند آن مراسم را به خاک و خون کشید. در حالی که بقیه گروه‌ها برای برگزاری تظاهرات و مخالفت‌های خودشان دارای یک آزادی نسبی بودند. شاه حتی در روز ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ شدیدترین حملات خود را متوجه **جبهه ملی** کرد و در این حمله حتی تا مرحله هتاکی پیش رفت.

جبهه ملی چهارم از همان روز اول تشکیل، تحت کنترل شدید ساواک قرار گرفت (ضمیمه شماره ۴۱) همچنین روز ۲۰ آذر (۱۳۵۷) یعنی درست دو ماه قبل از پیروزی انقلاب **دکتر سنجابی و فروهر** دو تن از مؤثرترین

رهبران جبهه ملی بازداشت شدند. در روز ۲۳ آبان که جلسه شورای جبهه ملی در منزل دکتر شاپور بختیار تشکیل شده بود کارمندان ساواک مثل مور و ملخ از در و دیوار خانه به درون ریختند و اعضاء شورا را با چوب و کتک متفرق کردند و این درست ۴۶ روز قبل از پیشنهاد نخست وزیری به دکتر بختیار بود. درهم ریختگی اوضاع و سردرگمی دستگاه شاه به جایی رسیده بود که مأمورین ساواک به خانه‌ای می‌ریختند که صاحبش ۴۶ روز بعد رئیس دولت‌شان می‌شد. عداوت و خصومت شاه با مصدق و جبهه ملی تا بدان حد بود که آخرین خواهش شاه در موقع ترک ایران از نخست وزیر منصوب‌اش این بود که به سپهبد آزموده دادستان دادگاه مصدق اجازه خروج از ایران را بدهد.^۱

به این ترتیب رژیم سرکوب گر شاه تا آخر کار اعضای جبهه ملی را در خانه‌هایشان راحت نمی‌گذاشت. بنابر این آنها چه امکانی برای فعالیت علنی و جلب نیرو و یارگیری در اختیار داشتند؟ با همه امیدی که به ایجاد یک فضای آزاد سیاسی در نتیجه پیروزی انقلاب موجود بود متأسفانه پس از این پیروزی نیز وضع جبهه ملی بهتر از سابق نبود چه این که جبهه ملی مرتباً از ناحیه ارتجاع حاکم و حزب توده ایران و وابستگانش مورد تهاجم فکری و عملی واقع شد.

رهبران سر سپرده کرم‌لین حزب توده که از زمان نهضت ملی شدن نفت همه توش و توان خود را برای مخالفت با مصدق و جبهه ملی به کار گرفته بودند پس از پیروزی انقلاب نیز در راستای خدمت به بیگانه این

۱- "از سید ضیاء تا بختیار" نوشته مسعود بهنود، ص ۸۷۷.

دشمنی را ادامه دادند و با ارائه ادبیات هرزه سیاسی خود کسانی را که جز خدمت به مملکت هدفی نداشتند مَلّی گرا و لیبرال خواندند. ما زمانی فکر می‌کردیم مَلّی‌گرایی به معنای تلاش در راه تأمین منافع مَلّی و لیبرال بودن به معنای کلاسیک آن یعنی آزادی خواهی و طرفدار عدالت اجتماعی بودن از افتخارات ما است. با این شعارهایی که حزب توده سعی کرد در اذهان جا بیندازد، ناگهان متوجه شدیم که خیلی کسر حُسن داریم.

ارتجاع آخوندی حاکم نیز عرض اندام جبهه مَلّی را بر نتافت. پس از مدّت کوتاهی باشگاهی را که در اجاره جبهه مَلّی بود به زور تصرف کردند و درش را بستند. تزییقات شدیدی برای چاپ و انتشار و فروش روزنامه پیام جبهه مَلّی به وجود آوردند. در مدّت یک سالی که قرار بود سیصد شماره روزنامه **جبهه** منتشر شود بیش از ۶۰ شماره روزنامه امکان انتشار نداشت.

رسانه‌های همگانی از قبیل رادیو و تلویزیون کوچک‌ترین توجه و اعتنائی به تلاش‌های جبهه مَلّی نمی‌کردند. رهبران جبهه مَلّی در طول مدّت دو سال و نیم بعد از انقلاب با مایه گذاشتن از جان و مال و آزادی و راحت خود، کوشش‌های تمام عیاری را برای مبارزه با ارتجاع حاکم به کار گرفتند. ولی همه چیز از پول و اسلحه و زور فیزیکی در اختیار جناح مقابل بود.

آیا یک گروه سیاسی به غیر از روزنامه ارگان خود و محل فعالیتش، وسیله‌ای برای توسعه و پیشرفت دارد؟ کسانی که بدون انصاف لبه تیز انتقادات خود را متوجه جبهه مَلّی می‌کنند یک واقعیت را به طور کلی ندیده می‌گیرند و آن این که جبهه مَلّی نه افرادش زور و بازوئی دارند و نه اصولاً سنت و روش آنها توسل به زور و خشونت بوده است. فعالیت مسالمت‌آمیز و

قانونی به طور سنتی دستورالعمل کار جبهه ملی ایران بوده است. از زمانی نیز که **آیت‌الله خمینی** فتوای ارتداد جبهه ملی ایران را صادر کرده است، این حکم که در قوانین جزایی ایران نیز جایی ندارد به مثابه شمشیر **داموکلس** بر بالای سر اعضای جبهه ملی قرار دارد و طبیعی است در چنین اوضاع و احوالی امکان توسعه سازمانی و تشکیلاتی نمی‌توانسته است برای جبهه ملی وجود داشته باشد.

بر هیچ کس پوشیده نیست که جمهوری اسلامی در سال‌های پس از پیروزی انقلاب تلاش همه جانبه‌ای برای تحمیل ایدئولوژی سیاسی خود (نظریه ولایت فقیه) و تبعات آن داشته است و هیچ گونه اندیشه سیاسی دیگری را بر نمی‌تابد و برای سرکوبی مخالفین خود از هر وسیله‌ای نظیر زور، ارباب، پول و حذف استفاده می‌کند و یک انگیزه‌یسیون تمام عیار اسلامی به وجود آورده است. نیروهای بازویی نیز بر مبنای عقیده یا به جهت انگیزه‌های مادی در اختیارش هستند. ولی:

گمان مدار به پایان رسید کار مغان

هزار باده ناخورده در رگ تاک است^۱

جبهه ملی در خارج از کشور

در یکی از بخش‌های پیشین گفته شد که در حمله ساواکی‌ها به باغ گلزار در آسیاب سنگی به شدت مورد ضرب و جرح قرار گرفتم و لگن خاصره و زانویم را شکستند. **دکتر احمد مشیری آرتوید نامدار ایرانی** صلاح دید برای تعویض کلی لگن خاصره به کشوری که دارای دستگاه‌های مجهزتر

ارتوپدی باشد بروم و با تجویز کمیون پزشکی عازم لندن شدم و اکنون بعد از سی و چهار سال هنوز به نتیجه مؤثری دست نیافته‌ام. ثمره آزادی خواهیم درد و ناراحتی و معلولیت دائمی شده است.

ز رنگ‌های دروغین آرزو خود را

ز بس فریفته‌ام شرمسار خویشتم

در سال‌های اوّلیه ورودم به لندن هنوز امیدها و آرزوها داشتم. با همفکری سه چهار نفر از علاقمندان روزنامه پیام جبهه ملی مخصوص خارج از کشور را در چهار صفحه بنیان نهادیم که مطالبش مخلوطی بود از گزیده مطالب پیام جبهه ملی در تهران به اضافه تفسیرهای خودمان. هزینه بسیار جزئی چاپ آن را هم یک تاجر تحصیل کرده تأمین می‌کرد که خوشبختانه زود متوجه واقعیت‌ها شد و عطای ملی‌گرائی را به لقایش بخشید و به کار تجارتي خویش پرداخت و اکنون دارای فعالیت‌های بسیار وسیع تجارتي در ایران و انگلستان است و تمولی قابل توجه به دست آورده است. این روزنامه بیش از ۴ شماره منتشر نشده بود که فتوای ارتداد جبهه ملی از طرف آیت‌الله خمینی صادر شد و جبهه ملی و فعالیت‌هایش و روزنامه‌اش در تهران به محاق تعطیل افتاد و طبیعتاً فعالیت ما هم متوقف شد.

جبهه ملی‌های تک نفره و دو سه نفره

در مدت بیش از یک ربع قرن که به ناچار در انگلستان اقامت داشته‌ام هر هفته ناظر تأسیس یک جبهه ملی و حضور و بروز آن در روزنامه‌ها بوده‌ام. این روزها کافی است یک دستگاه فکس یا ایمیل داشته باشی و یک جبهه ملی تشکیل بدهی. شاید اسم و سابقه پاک جبهه ملی باعث چنین اقبالی باشد یا مؤسسان جبهه ملی‌های تک نفره دیواری کوتاه‌تر از جبهه ملی پیدا نکرده‌اند. متأسفانه یک قدرت متمرکز و مؤثر سازمانی نیز وجود ندارد که به این بلبشوهای روی کاغذ خاتمه دهد.

جبهه ملی زیان بار

آن سال‌ها دکتر احمد مدنی مقیم پاریس بود و بعضی از اوقات که به لندن می‌آمد دیداری با هم داشتیم و به درد دل می‌پرداختیم. تا این که **باب وودوارد** خبرنگار ذی‌نفوذ آمریکایی که با وزارت خارجه آمریکا و سیا ارتباط تنگاتنگ دارد در شماره هفتم مارس (۱۹۸۲) **نیویورک تایمز** فاش کرد که سازمان جاسوسی سیا مبالغ قابل توجهی پول در اختیار **ارتشبد بهرام آریانا و دکتر علی امینی و احمد مدنی** قرار داده است تا آنها با اقدامات خود زمینه بی‌ثبات کردن رژیم جمهوری اسلامی را فراهم کنند. **احمد مدنی** نیز مطلب را تأیید کرد ولی به نحو ناشیانه‌ای سعی نمود مطلب را توجیه کند. من که با این گونه فعالیت سیاسی زیر پرچم بیگانه و وابستگی سیاسی آشنایی نداشتم، ارتباطم را با او قطع کردم. در آخرین مکالمه تلفنی که با یکدیگر داشتیم در مقابل اعتراض من گفتم: «کار از کار افزار پیشرفت

می‌کند». به او جواب دادم: «چاقو هم افزار است ولی چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت».

اگر نهضت ملی ایران توانست عظیم‌ترین نهضت ضد استعماری شرق در قرن بیستم را به ثمر رساند در پرتو صداقت، درستکاری، راستکاری و تقوای مردان اش بود. مردانی چون **دکتر مصدق** که حتی یک دینار از بابت حقوق از ملت خود نگرفت و چنان با قناعت زندگی می‌کرد که بر سر مصرف دستمال کاغذی، به خویشانش سخت می‌گرفت، مردی چون **محمود نریمان**، زمانی که پس از کودتای مرداد ۱۳۲۲ به دیدنش رفتم در یک خانه ۳۰ متری اجاره‌ای در سلسبیل (که آن روزها از عقب افتاده ترین و مخروبه‌ترین محلات تهران بود) زندگی می‌کرد. وسایل اطاق پذیرائی اش سه عدد صندلی رنگ و رو رفته و یک عدد بخاری علاءالدین بود که شخصاً روی آن چائی دم می‌کرد. این وضع زندگی مردی بود که در دوره‌های متعدد نماینده مجلس، چهار بار وزیر و یک مرتبه شهردار تهران بود. این مرد کوچک‌ترین احمی به ابرو نیاورده بود و با همان پایون معروفش بسیار خوشحال و مغرور از دیدار کنندگان اش، شخصاً پذیرایی می‌کرد. یا شخصی چون **الهیاری صالح** که بیشتر عمرش در مناصب بزرگ چون وزارت و سفارت گذشته بود و من اطلاع موثق دارم که در اواخر عمرش که دچار ناراحتی قلبی شده بود به مدت سه ماه قادر نشده بود بهای نسخه‌اش را که در آن زمان بیست تومان بود بپردازد و در آن حدّ از مناعت طبع نیز بود که به هیچ کس هم این موضوع را نگفته بود و بالأخره دوستان حزب ایرانی اش بدون این که خود صالح بفهمد به نحوی دارو را تهیه و در اختیارش قرار داده بودند. فقط این گونه افراد می‌توانند آموزشگاه و آموزگار جوانان آرمان خواه ایران باشند. افرادی که یادشان هم‌پای شرافت، وطن دوستی و درست‌کاری و بزرگ منشی است.

نه هرکسی که کله کج نهاد و راست نشست

کلاه‌داری و آیین سروری داند

در آوریل ۲۰۰۴ در یکی از روزنامه‌های چاپ لندن خواندم که، **دکتر مدنی** ۶۰-۵۰ نفری را از امریکا، انگلیس و سایر نقاط اروپا در **استکهلم** گرد آورده و خود را دبیر کل جبهه‌ی ملی ایران معرفی کرده است. این زمان مقارن با وقتی بود که آمریکا **حامد کرزای** را در **افغانستان** و **احمد چلبی** را در عراق علم کرده بود و دنبال بدل مناسبی می‌گشت که همان سناریو را در ایران پیاده کند. سلطنت طلبان و عده‌ای از جناح‌های دیگر بوی کباب به مشام‌شان خورده بود و در صدد ائتلاف با یک‌دیگر به منظور ارائه برنامه مشترکی به دولت آمریکا بودند. برای مقابله با این سناریوی نامبارک، نمی‌توانستیم بی‌تفاوت بمانیم به اتفاق سه نفر از مردان استوار در راه نهضت ملی، یعنی **دکتر پرویز داور پناه**، **دکتر علی راسخ افشار** و **فرهنگ قاسمی**، این فعالیت و برنامه را قویاً محکوم نموده و با صدور بیانیه‌ای به شرح زیر مبادرت کردیم:

«حسب خبر منتشره در بعضی از رسانه‌ها اخیراً عده معدودی که هیچ‌گونه ارتباط آرمانی و سازمانی با جبهه‌ی ملی ایران ندارند در یک گردهم‌آیی در **استکهلم** به تحریکات ناشایسته و بی‌معنایی من جمله تعیین دبیر کل برای جبهه‌ی ملی زده‌اند. امضا کنندگان، رهروان و وفاداران همیشگی نهضت ملی ایران ضمن محکوم کردن این تحریکات اعلام می‌دارند که شعور سیاسی آگاهانه مبارزات ملی اجازه نمی‌دهد جیره‌خواران سیا که دولت ملی **دکتر مصدق** را ساقط کرد اصولاً در صف جبهه‌ی ملی جایی داشته باشند».

در همین حال، تلاش فراوان به عمل آمد که شورای جبهه ملی در ایران نیز در این مورد موضع‌گیری کند. آنها با صدور یک اطلاعیه نه چندان محکم، سر و ته قضیه را به هم آوردند. به نظر می‌رسد هم‌فکران من در تهران از کودتای مرداد تجربه کافی نگرفته‌اند. (ضمیمه ۴۳)

اصولاً **دکتر مدنی** از ابتدا نیز در مقابل کوشش‌ها و اصرار ما حاضر نبود که در یک جبهه‌ی خالص مّلی فعالیت کند و دلی با اسکندر داشت. بیانیه جمهوری خواهان مّلی ایران را که در تاریخ شانزدهم آذر (۱۳۶۲) با امضا ۲۱ نفر از مّلیون و آزادی خواهان ایران صادر شد امضا نکرد و در این اشتباه محاسبه بود که از طریق همکاری با سلطنت طلبان می‌تواند سوار اسب آرزوهای خویش شود. (یکی از نامه‌های او به نگارنده، ضمیمه شماره ۴۲)

هادی خرسندی در این رابطه با اشاره به بازی بیست و یک نوشت:
 «بیست و یک خیلی هم خوب است چیزی که باعث بدبختی و بیچارگی است بیست و دو است». (اشاره به سوختن دست بازیکن).

دکتر مدنی دقیقاً همان اشتباه محاسبه **دکتر شاپور بختیار** را داشت که فعالیت‌های خود را در چهارچوب قانون اساسی مشروطیت انجام می‌داد. در یکی از ملاقات‌هایمان به **دکتر بختیار** اعتراض کردم که: «چرا با آن سوابق مبارزات مّلی سلطنت طلبی می‌کند؟». در جوابم اشاره به تعدادی پاکت که در کنار میزش بود، کرد و گفت: «ملاحظه کنید این همه نامه را کسانی نوشته‌اند که طرفدار اعاده سلطنت هستند». به او جواب دادم: «نامه‌ها تعدادشان قطعاً از صد تجاوز نمی‌کند. امروز ایران در حدود چهل میلیون نفر جمعیت دارد».

مسایل حقوق بشری

از همان روزی که در انگلیس ساکن شدم، شاهد پدید آمدن گروه‌های آپوزیسیون ریز و درشتی بوده‌ام که داعیه مبارزه با جمهوری اسلامی را داشته‌اند. اکثر این گروه‌ها دم و دستگاه‌شان دگه‌های ناندانی برای سر کیسه کردن سرویس‌های اطلاعاتی خارجی یا ایرانیان ساده لوح بوده است. «تا ابله در جهان است مفلس در امان است». معدودی از این گروه‌ها و اشخاص نیز

که احتمالاً با حُسن نیت وارد معرکه مبارزاتی شده بودند به علت جهت‌گیری‌های غیرواقع‌بینانه و یا نداشتن دست‌مایه‌ی لازم، پس از مدتی کوتاه مثل حباب لرزانی از صحنه سیاسی و اجتماعی محو شدند. گروه‌های با حُسن نیت که نمی‌خواستند به خارجی چسبندگی پیدا کنند غالباً از همان شروع کار با اشکالات مالی مواجه بودند زیرا این هم یکی دیگر از خصایص هموطنان است که در دادن شعار استاندند ولی در عمل کمیت‌شان کاملاً لنگ است. به قول شیخ اجل:

**قرآن بر سر زبان دارند و زر در میان جان
به دیناری چو خر در گِل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند**

با توجّه به واقعیّات موجود، دعوت سازمان‌های مختلف سیاسی را نپذیرفتم و تصمیم گرفتم که فعالیت‌های خود را عمدتاً در چهارچوب تخصصی خویش متمرکز کنم. تا آن جا که توان جسمی و توش مالی اجازه می‌داد با شرکت در کنفرانس‌های حقوقی و ایراد سخنرانی‌ها در راه اهدافی که به آنها باور داشتم کوشیدم. به غیر از کنفرانس‌های مربوطه به وضع دادگستری و حقّ دفاع در ایران که شرح مختصر آنها در فصل کانون و کلا ذکر شده، شرکت در کنفرانس‌های زیر قسمتی از تلاش‌هایم را تشکیل داده است:

۱- کنفرانس اتحادیه سازمان‌های غیردولتی (NGOS) دفاع از حقوق بشر (ESCAP) که از نهم تا یازدهم اکتبر (۱۹۸۲) در نیو دهلی تشکیل شد و قطع‌نامه بسیار مؤثری در این باره صادر گردید. (ضمیمه ۴۴)
در این کنفرانس مورد تهدید جانی هم قرار گرفتم (ضمیمه ۴۵)

۲- حقوق زن: در سال‌های اولیه بعد از انقلاب زنان به شدت مورد آزار افراطیون حزب‌اللهی قرار گرفته بودند. آنها را در کوچه و خیابان مورد حملات وحشیانه قرار داده و با برخوردهای تند فیزیکی و زبانی، خواستار تحمیل

حجاب اسلامی به آنها بودند. اضافه بر بی‌عدالتی‌های قانونی که متعاقب انقلاب سال در قوانین جزایی و مدنی کشور برای زنان به وجود آمده بود اعمال وحشیانه افراد جاهل و متعصب علیه آنها نیز قوز بالا قوز شده بود.

در اجلاس سازمان‌های همکاری حقوق بشر که با شرکت سازمان‌های فعال در آسیا و با حضور نمایندگان سازمان عفو بین‌الملل، کمیسیون بین‌المللی حقوق دانان، مجمع استقلال قضات و وکلا، دفتر بین‌المللی کار یونسکو و مرکز بین‌المللی توسعه حقوق در روزهای اولیه سپتامبر (۱۹۸۳) در مانیلا تشکیل شد شرکت کردم. دستور کار این گردهم‌آیی، حقوق زن بود و در پایان کنفرانس قطع‌نامه شدیدالحنی علیه مظالم حکومت ایران در مورد زنان صادر گردید که در آن از دولت ایران می‌خواست از آزار و اذیت زنان جلوگیری کند و قوانین تبعیض‌آمیز را لغو کرده و حقوق شایسته زنان را به رسمیت بشناسد. (ضمیمه ۴۶)

قدرت زنان

علی‌الاصول مبارزات زنان ایرانی برای احقاق حقوق خویش بلافاصله پس از پیروزی انقلاب شروع شده و تا این زمان بدون امان ادامه دارد. فعالین جنبش زنان اعتراض خود به نقض حقوق زن و نا برابری آنها را بیان می‌کنند. تلاش‌های زنان که امروز سعی می‌کنند حرکت‌های اعتراضی خود را در مورد تبعیض‌های حقوقی و جنسی به طور جدی به پیش ببرند وارد مرحله‌ای تازه از مبارزات سی ساله ملت ایران شده است. مسأله جالب در تلاش‌های آنان این است که با درایت کامل با توجه به اوضاع حاکم بر کشورمان، خواست‌های خود را بدون هیچ‌گونه رنگ سیاسی و صرفاً در قالب زدودن نا برابری‌های قانونی، تبعیض‌های جنسیتی و قوانین ظالمانه نسبت به زن تبلور می‌دهند. محکومیت‌های دراز مدتی که از طرف دادگاه‌های انقلاب اسلامی صرفاً بر

پایه‌های سیاسی برای آنها در نظر گرفته می‌شود خلی در تصمیم آنها برای ادامه راهشان به وجود نمی‌آورد.

تاریخ خاطرات بسیار زیادی را از قدرت زنان، چه در شرق و چه در غرب، در سینه خود دارد. این قدرت و تفوق زن بر مرد در همه زمینه‌های ادبی، هنری، اجتماعی و سیاسی و اداری و جنگ‌آوری و مملکت‌داری آشکارا به چشم می‌خورد. **محیی‌الدین ابن عربی** در قرن ششم هجری قمری گفته بود: «زن تکامل بیشتری از مرد دارد چون می‌تواند هم در نقش غالب و هم در نقش مغلوب ظاهر شود». مسلماً این یک تعریف ابتدایی از نقطه نظر روان‌شناسی و بیولوژیکی است و امروزه تعاریف مشروح و علمی‌تری از برتری قدرت زنان در کتاب‌های روان‌شناسان و بیولوژیست‌ها وجود دارد.

زنان ایران در گسترده مبارزات سیاسی و اجتماعی در بعد از انقلاب به مراتب خوش‌تر از مردان درخشیده‌اند. تا آن جا که به رشته تخصصی نگارنده یعنی گستره حقوق بشر مربوط می‌شود، در بین زنان ایرانی **مهرانگیز کار**، را داریم که در راه اعتقاداتش متحمل هر گونه زحمت و ناروایی شده است. چندین تألیف ارزشمند در زمینه مبانی حقوق بشر و حقوق زن ارائه کرده و ضمن دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطان پیرانه سر، ناچار به ترک وطن و خانه و زندگی‌اش شده است.

شیرین عبادی را داریم که تلاش‌هایش برای ارتقای حقوق زنان و کودکان چشم‌گیر است و جایزه صلح نوبل را از آن خود کرده است.

الهه هیکس (شریف پور) را داریم که تلاش‌های ممتدش در طول سال‌های اخیر او را به صورت یک مرجع در مسایل حقوق بشری در آورده است.

نرگس بدر کوهی وکیل دادگستری را داریم که به کوشش‌های بسیار وسیعی در مورد زنان ایرانی در همکاری با سازمان‌های حقوق بشری آسیا

دست زده است. در حال حاضر شمار زنان مبارزی که به ویژه برای به دست آوردن حقوق انسانی خویش تلاش می‌کنند به شدت افزونی گرفته است. در بخش کانون وکلاء گفته شد که رئیس و تعدادی از اعضاء هیأت مدیره کانون وکلاء به وسیله دادگاه انقلاب دستگیر شدند. وظیفه اخلاقی و حرفه‌ای نگارنده بود که حدّ اعلاّی توش و نوان خود را برای رهایی همکارانم به کار ببرم. صدای مظلومیتّ بازداشت شدگان را به گوش تمام ارگان‌های حقوقی بین‌المللی رساندم. در کنفرانس عمومی اتحادیه بین‌المللی کانون‌های وکلاء که با شرکت نمایندگان ۵۹ کانون وکلاء کشورهای مختلف در ماه ژوئن (۱۹۸۲) در **گلاسکو اسکاتلند** تشکیل شد وضع آسف‌بار کانون وکلای ایران و توقیف اعضا هیأت مدیره آن را مطرح کرده از این اتحادیه استمداد کردم. توقیف اعضای هیأت مدیره کانون ایران به وسیله شورای اتحادیه محکوم شد. (ضمیمه ۴۷) و آزادی آنها را از دولت ایران خواستار شدند. این موضوع در ۶۰ مجله کانون‌های دنیا انتشار یافته و به این ترتیب کانون‌های وکلاء در ۵ قاره دنیا برای آزادی زندانیان به دولت ایران فشار آوردند.

کمیسیون بین‌المللی حقوق دانان، نامه‌های متعددی به مقامات ایرانی نوشت و در بخش‌نامه خود نسبت به تمام بی‌قانونی‌ها و مظالمی که بر کانون وکلاء و اعضای هیأت مدیره آن رفته بود اعتراض کرد. در بیانیه ارگان حقوقی مزبور تصریح شده بود که: «این اشکال مزاحمت و فشار نسبت به حرفه وکالت از جمله... اقداماتی است که به منظور پایمال کردن حاکمیتّ قانون و اجرای عدالت در ایران به عمل آمده است (ضمیمه ۴۸)

اقدامات و تلاش‌های کمیسیون مزبور بسیار وسیع و احتمالاً کمی نتیجه بخش بود. این کمیسیون تلاش کرد که گسترش خبری ویژه‌ای به این امر بدهد و روزنامه‌های سوئیس من جمله (LA SUISS) و روزنامه گاردین در انگلیس به تاریخ ۱۸ فوریه (۱۹۸۲) این امر را انعکاس دادند.

در اکتبر (۱۹۸۲) کنفرانس عمومی اتحادیه حقوقی آسیا و اقیانوسیه

باختری در قطع‌نامه بسیار محکم و جامع‌الاطرفی در موضوعات بازداشت اعضا هیأت مدیره و سایر وکلاء و هم‌چنین نبودن آزادی حق دفاع در ایران به تصویب رساند و از سازمان ملل متحد خواست که ادامه نقض حقوق بشر در ایران را محکوم کند. (ضمیمه ۴۹)

سازمان عفو بین‌الملل نیز چندین اعلامیه قاطع در موضوع بازداشت اعضا هیأت مدیره کانون وکلاء انتشار داد. **دکتر علی رضا نوری زاده** نویسنده و روزنامه‌نگار ایرانی در آگاه کردن رسانه‌های بین‌المللی از این فاجعه، تلاشی بس وافر نمود.

هنگامی که دادگاه انقلاب اسلامی احکام تصفیه وکلای دادگستری را بدون داشتن صلاحیت قانونی صادر می‌کرد نیز راهی جز توسل به سازمان‌های حقوقی بین‌المللی نبود این سازمان‌ها نیز در محکوم کردن این امر همکاری لازم را به عمل آوردند. (ضمیمه ۵۰)

نصب هیأت حقیقت یاب

با توجه به وضع ناهنجار کانون وکلای دادگستری و نبودن یک کانون وکلای مستقل که نتیجه طبیعی آن نبودن حق دفاع بر طبق استانداردهای بین‌المللی است تصمیم گرفتم آخرین تلاشم را در این باب به عمل آورم. با وجود دوری راه و هزینه نسبتاً سنگین آن در کنفرانس سالیانه **مجمع حقوقی آسیا و اقیانوسیه باختری** حضور یافتم و با یک (S.O.S) مؤثر و احساساتی توجه شورای این مجمع به وضع آسفبار وکلای دادگستری ایران و کانون وکلاء و نبودن حق دفاع در کشور جلب شد. شورا تصویب نمود که یک هیأت حقیقت یاب مرکب از چهار نفر از حقوق‌دانان معتبر آسیا به ایران اعزام دارد. (ضمیمه ۵۱)

در پایان باید تأکید کرد که این همه فریادها به جایی نرسید و هنوز وضع آسفبار قوه قضائیه و وکلای دادگستری و حق دفاع در ایران تغییری نکرده بلکه قوه قضائیه ایران تبدیل به یک دستگاه پلیسی شده و وکلایی که در پرونده های سیاسی دخالت میکنند به حبس های طویل المده محکوم میشوند. کانون وکلای مستقل و مقتدری هم وجود ندارد که آنها را تحت حمایت خود قرار دهد.

در این اوضاع و احوال مردم بی پناه ایران فقط باید به خدا پناه ببرند.

اسناد و تصاویر

(۱)

مهندسان تحصیل کرده پس از تهیه و تصویب اساسنامه و یک انجمن در پارس و دره و کراتیک در تابستان سال جاری با حضور هم‌سازک هویدا نخست‌وزیر و عدای از مقامات مملکتی و حزبی مجمع عمومی خود را برگزار کردند و رسماً آغاز بکار کردند.

کنسول و کلای دادگستری ملی مدت کوتاهی وابستگی خود به حزب توانسته است به تهیه طرحهای سودمند در جهت تأمین رفاه و تعاون و کلای دادگستری مبادرت نماید که از جمله این طرحها تهیه و تدوین لایحه تأمین صندوق تعاون بازنشستگی و کلای دادگستری را می‌توان نام برد. هم‌اکنون قسمت اه‌ورو بسته‌ها در کسبیت حدی خسرمشهر - جیرفت - رفسنجان - سیرجان - شهرنسا - گنبدکاووس - مراغه - میانه - بم و شهر ری تشکیل گردیده و به فعالیت اشتغال دارند.

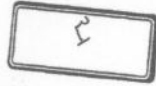


گزارش دبیرکل

حزب ایران نوین

کنسول و کلای دادگستری

دی ماه ۱۳۵۳



۴

۱۳۴۲/۱۶

تولد هم کهنسیرم ایردات زوجهی کوتاه کردی خوش

از زوجه روح بود بر هفتت عفو کسرت که در چنان قدر علم بهر روزت کرده شد
 و کلاس آلام و دست با بر خردا روح القدس لهوس رحمت زودت توفیق نمود زیرا که
 آنرا سر حردا در زلف اول می نامند و در نزدت بهم و بارک اولاد صغیر خود سلام بطریق
 در خفاست و کتب در حق مستغرق بودم که زبان نه خوردم نه سخنران تا فر فرغ حال نه قدران را
 با دای و اضاعت زبانت در خفا را به ظاهر اظهار متضاد سیم - دومید و به اکون طرف
 توفیق سرگردان بود که مادر رحمت الهی با بابت حائز شدن رتبه اولاد در این اوقات بهانه کلاس
 بسیار حزن منیج با قرینه حال صغیر قلب را ساد گردانید و به ساط زانه در نصف در خفا
 سن ایما کرده زیرا که در بیست سال تبرک که زحمتم و زینت و کلاه بوده در کلاس
 ۱۰۰۰ در عزت پیش گرفته بودیم دم انتظار دادم این مقام شایخ در وضعی از تقاضای
 که قلب در زمان راست و چشم در زمان را کرد کرد و این جزب را تا صاحب بار را در حقیقت کرده ام
 در کتب منیج خود در همان تاریخ کسب ام که در آن کتب تا صاحب بار را در حقیقت کرده ام
 این را با در چنان قلب تو توفیق نشانت به شایخ بنام که در آن زینت سعادت ششم
 برت از سر و در مرا حل آینه ز بار و در لادت خورم که بهانه است

نشاند

سید محمد ۲۱ امان ۱۳۱۴ ۲۶۵ رحبه ۱۳۵۳ حوزب دم کلاه برادر
 سید علی سید علی کرم نیز راز به است که در فرود آمدن شده
 در راه ایران راز نزدیک تفسیر نصیب است مطهر شکل دل
 و زینت در مشرف تفسیر حارسیم در کتب



۱۸۰۵ - ۷۱ - ۹۳

بیست و نه روز و دو روز با بعضی مقام دیگر در اوست این طایفه نومیست
 که هنوز شایسته به نام نبوده اند و هنوز ستم مردم کردند و رای لازم کردید
 بیشتر حکم میروم امیر و مردم در راه است و این مجله علاوه بر نوشتن مقاله
 قدری برداشته است هم برابر ما میبود و بود است که از دستش نگرفته است در راه
 چنانچه شرف برابر هر مان است و باقیه هم کن میروم این حد افکار می شود
 اگر خدایان ما باشد در خواست من این بود که من که در این مجلس قانون ساز
 محمود بر اصلاحی مرقوم فرمائید و اکنون در خواست همه را در آن مجلس و مسلم
 و این مجلس قانون ساز است با اسمی که در قانون ساز ایران در این مجلس
 معرفی شد با مجلس ایران و در همه مردم سازگار است با مسلم و این مسلم گانه در
 توانایی و کمترین است زیرا که از نظر شخصی و درود قبول این واقع و حق الهی
 است و این هم از لحاظ نظر طرفداران است ملی ایران است . انجام این کار در همه
 بر روی اصلاحی است در صورتی که تا این اندازه ما همان کرده بودیم
 در این باره فکر اخلاقی کنیم . به نظر من است از ملی و در نظر مردم حق طرفی
 آنچه در بعضی این طرف می آید قطعاً در حق طرف دیگر در این باره در خواست



حیاتی محرمانه



وزارت شهرداری کل کشور - اداره اطلاعات

شماره: ۲۲۶/۲۲۸
تاریخ: ۲۶/۱/۸۹
پیوست:

سخت‌گیر
سازمان اطلاعات و ارتباطات

از: _____

تعمیر نشده

بازگشت شماره ۲۰۹۷-۲-۶۵۴-۱۳۵۲/۷/۶۵

انتصاب آقایان عبدالکریم انواری و احمد انواری در سمت‌های منظور از لحاظ سیاسی از نظر این سازمان به‌صورت نهاییست. ضمناً ابقای آقایان ابراهیم طاق‌بازیان، حسن مهدی پور دستجردی و ابوالحسن صدر بمینان اعضای هیئت مؤسسان در رتبه‌های مورد نظر از لحاظ سیاسی بلا مانع است.

رفیق سازمان اطلاعات و امنیت کشور - ارتشبد نظیری
از طرف



کانون وکلا دادگتری

۱۳۰۷
۹/۶

شماره
۷

صفحه
جزء و مداد
پرونده

برگ بازجوبلی و صورتمجلس

تاریخ ۱۳۰۷/۹/۶ جمعه بیست و یکم ماه شهریور سال ۱۳۰۷ در کانون وکلا دادگتری
 شایسته و کرامت مند آقایان دکتر سید علی قزوینی و دکتر سید محمد تقی
 در مورد درخواست آقایان (تظاری) در خصوص دعوی آقایان دکتر سید علی قزوینی
 و دکتر سید محمد تقی در خصوص دعوی آقایان دکتر سید علی قزوینی و دکتر سید محمد تقی
 نسبت به آقایان و حقوق آنها در مورد ملک منقسم آنجا که در مساحت مذکور در این
 تاریخ دادگتری در این مکان و مکان برگرفته جبراً و غیراً خود بود و در این تاریخ نسبت
 به کتبی و احکامات انجام گرفته به هم یک وقت سکوت قطعی در دادگتری متعجب بر گذارند
 در این تاریخ نسبت به حکم که بر حسب سرق بود -

[Handwritten signatures and stamps, including a large signature on the left and a circular stamp on the right.]

مبانیه اجتناع مورخ ۱۳۵۷/۱۰/۹ وکلای دادگستری ایران

مبارزات حق طلبانه مردم آزاده ایران هر روز ابعاد وسیعتری می یابد نظام حاکم ضد مردمی نیز بجای قبول اصل حکومت مردم با خشونت هر چه بیشتر ابتدائی ترین حقوق انسانی را بطور مستمر و مداوم نقض میکند . قلمها شکسته است و زبانها بریده کشتارهای جمعی بازداشتها تبعیدهای غیر قانونی شدت ادامه دارد و حق مسلم دفاع همچنان در قلموس حکومت بدون مفهوم است اماکن مقدسه به باستانها ، دانشگاهها ، مدارس ، منازل و جز کسب افراد مرتبا در معرض هجوم ویرانی و غارت قرار میگیرد .

در این مؤلمت عظیم ما وکلای دادگستری پاسداران حق و حاکمیت قانون با اعتقاد به اینکه تا من آزاد بهای بشری و شناخت حرمت حقوق افراد احساس یک جامعه دمکراتیک، می باشد اعلام میداریم:

۱- انقلاب مقدس مردم ایران و مجاهدتهای حضرت آیت الله العظمی خمینی زحمه طایفه را برای استقرار نظام حاکمیت ملی و ایجاد حکومت دمکراتیک و برقراری روابط دیپلماتیک و اقتصادی بین المللی بر جنای عدالست و حفظ حقوق ملت ایران صیانه ارج نهاده و از آن پشتیبانی میکنیم و هرگونه دخالت استعمارگران را در امور داخلی ایران محکوم مینماییم .

۲- بر زبان پاک شهدای راه آزادی ایران درود میفرستیم و در برابر همه مادران پدران و آنان که هنرهای خود را در این بیگار مقدس از دست دادند سر تعظیم فرود میآوریم .

۳- تأکید میکنیم: بازداشتها، زجرها، شکنجه و محکومیت زندانیان سیاسی ایران ضلوع با هیچیک از موازین حقوقی نبوده و نباید گنجه زندانیان و تبعید شدگان سیاسی فوراً و بدون تبه و شرط آزاد گردند .

۴- تسلط وجودی ارتش و دفاع از مرز و بوم صمیم است و فرار دادن آن در مقابل ملت و کشتار مردم بی دفاع گناهی بس عظیم و حرمی ناپذیر است .

۵- برقراری حکومت نظامی غیر قانونی است که باید فوراً منسوخ شود و چون در هیچ قانونی ولو در قانون حکومت نظامی تیراندازی به مردم و کشتار آنان تجویز نشده است باید آمرین و مباشرین کشتار به عنوان قاتلان مصدی تسلیم دستگاه عدالت گردیده محاکمه و مجازات شوند .

۶- اعتصاب حتی است قانونی ما با پداری کلیه گروههای اعتصاب کننده به ویژه کارگران و کارمندان شرافتمند صنایع نفت را که طایفه تهدیدات و فشارهای روز افزون نظام حاکم با اعتصاب خود ادامه میدهند تحسین نموده و همگام با مردم آرمانخواه صیتمان بسلا استواری روحی هر چه بیشتر عوارض این اعتصابات را تا حصول با اهداف مقدس ملی تحمل میکنیم .

۷- ما خواستار استقرار حکومت قانون ضمیمت از اراده آزاد مردم و بوجود آمدن قوه قضائیه مستقل و مقتدری هستیم که حافظ حقوق فردی و اجتماعی مردم بوده و حق آزادی دفاع در آن تضمین شده باشد الغای قوانین غیر عادلانه و ضد مردمی و اعاده صلاحیتهای از دست رفته محاکم عمومی از اهداف اساسی است . مبارزات قضات شرافتمند و وکلای آزاد را که در این راه کوشیدند تجلیل میکنیم آزادی وکلای مبارزی را کسسه در این آرمانخواهی به بند کشیدجات نمیدانند فوراً خواستاریم و بالاخره میخواهیم حریم دادگستری که تنها طبعاً و مرجع قانونی تنظیم مردم است از دخالتهای قوه مجریه در امان بماند .

۸- همراه با مردم حق طلب این مرز و بوم به تلاش و مبارزه خود در راه حصول با اهداف مذکور در این بیانیه تا حصول نتیجه ادامه خواهیم داد و از نظام قضات و حقوق دانان و وکلای دادگستری دنیا و جمیع بین المللی طلب میکنیم تلاشهای مردم و وکلای دادگستری ایران را برای نیل به استقرار حکومت حق و قانون ضمیمت از -
کلیک اراده آزاد مردم در این مملکت باری دهند .

وکلای دادگستری ایران - تهران ۱۳۵۷/۱۰/۹

۱۹

فصل در بیان سبب تحریر این کتاب



کتاب در بیان سبب تحریر این کتاب
یاد داشت
۵۸۳۳۳۱
کتاب در بیان سبب تحریر این کتاب
یاد داشت
۵۸۳۳۳۱

عشق که زندگانی است
دیده شده است
در این کتاب
کتاب در بیان سبب تحریر این کتاب
یاد داشت
۵۸۳۳۳۱

کتاب در بیان سبب تحریر این کتاب
یاد داشت
۵۸۳۳۳۱

۱۲
۵

لطیفی - ...
 حوائی - ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸
 ۵۸ / ۴۸

مقام محترم روحانتم گرامی

منظور ایما و تسهلات برای تحسین میبدی من
 ایشان و ضامن گزینن خواهی استغاده از ربانی شان
 فرارینن اسکله آمانی فرکانه کشنده منترتیب
 در کانون دهنلا منبرانی کشنده حاضرند هم منطفه
 تسهیلات لازم لایزال از انرا بشکرت نام گرامی

۱۱۳۰



کانون دهکادگانی

یادداشت

شماره
تاریخ ۲۵۲

صورتجلسه جلسه مورخه ۱۰ آذر ۱۳۰۸

باز هم معترضین بر روی پیشنهاد فقه قضائیه دست نهاده اند
در وقت صبح دهکادگانی میگردیدیم با سرریزی و تامل
نظر در این مورد که اکثر دهکادگان بر وضع مجلس شورای
نزد دهکادگاران نظر کرده اند و این را بر سر نهاده
و گروه دولت و سران مجلس و تاریخ اول آبان
که در وقت کفایت کارگری آبان در دست نهاده کارکنان

دهکادگانی
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰



پایام کنگره سراسرای وکلای دادگستری به استحضار

ما برای خشنی کردن تلاشهای امپریالیسم و صهیونیسم و فرماندهی که برای تبدیل شدن
 رخنه و نفوذ خود در ایران بعمل میاید از هیچ اقدامی فروگذار نخواهیم کرد. برای
 نیل باین مقصود از کلیه رهبران مذهبی - ملی - احزاب و گروهها و جمعیتها خواهش میکنیم
 ترضیی اتخاذ نمایند که بهانه و عنوانی بدست عوامل ضد انقلاب نیفتد و وحدت و هماهنگی
 ملی بصورت و محفوظ بماند.

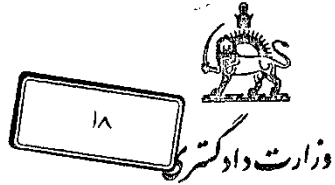
لازم است نقش جامعه حقوقدانان اعم از قاضی و وکیل دادگستری و استاد حقوق و اسام
 از زن و مرد در نرسازی سلطنت و بهره گیری صحیح از تطبیق انقلاب در جمیع امور و مسائل
 رعایت گردند. و برای بررسی مسائل سیاسی و اقتصادی و قضایی انقلاب از جامعه حقوقدانان
 استفاده شود. تا تشکیل مجلس ملی دائمی ما من خواهیم که کنگره ای مرکب از نمایندگان همه
 احزاب و گروهها و جمعیت های سیاسی و غیر سیاسی - اقلیت های مذهبی و قومی برای
 تعیین خط مشی سیاسی و اقتصادی حکومت تشکیل گردد. طرد و نفی و تخطئه افراد و احزاب
 و جمعیتها بملت داشتن عقاید و نظریات و افکار خاص سیاسی با بملت مشی و منش و روش -
 سیاسی و اجتماعی خاص مفایر با اصل آزادی و منافی وحدت و اتحاد و از بین برنده آند. بار
 انقلاب میباشد.

استقرار دموکراسی به مفهوم وسیع و گسترده آن هدف مستمر و اساسی و حیاتی از لحاظ
 جامعه وکالت دادگستری و کلیه حقوقدانان است. ایجاد هرگونه اختناق و تجاوز و حملسه
 و تسدی به حریم آزادی افراد و اجتماعات و موسسات از قبیل دوائر و ادارات و ریزانه ها
 و کتابخانهها و کتابفروشیها محکوم است و ارتکاب رفتار و اطواری نظیر تعدد یا تعدد اعمال رژیم
 مطلوب بپهلوی و چاق کردن او نباید انقلاب حامی عدل اسلامی و قانون و آزادی را آنگونه
 دارد که... کنگره هرگونه دخالت خارجی من جمله دخالت سنی آمریکا را در امور داخلی
 ایران شایسته محکوم میکند. کنگره ترویج را به هر عنوان و به هر دلیل محکوم میکند. و اقدام
 بد تری را بیک اقدام ضد انقلابی میدانند.

کنگره مایل است که همه ساله در زاد روز دکتر محمد مصدق یعنی روز بیست و نهم
 اردیبهشت اجتماع بزرگ حقوقدانان کشور به منظور پاسداری از حقوق و آزادی به پاس
 و اجتماعی تشکیل و نبرد بین گیر حقوقدانهای کشور را علیه هرگونه اختناق و بی عدالتی
 سازمان دهند.

دشتم خرداد ماه ۱۳۵۰

تاریخ ۵۸/۴/۱۰
شماره ۳
پیوست ۱



ریاست هیئت مدیره کانون وکلای دادگستری

در این چند روزه نود و نود و یک نفر در دادگستری و استخدام از وضع کار و روش دستگارانها مطلع گردید که صدای رسای انقلاب اسلامی ایران که تا اقصی نقاط دنیا زلنین افکنده هنوز بدانشه اکتفاهای آن کانون نفوذ ننموده است و از آنجا که استقلال کانون بیوسنه مورد علاقه این همکار کوچک آقایان بوده و خواهد بود بدین علت وزارت دادگستری تا تاریخ ۲۵ تیرماه درانتظار اقدام سریع آن هیئت در اعلام تصمیم قانع مبنی برتعمیریه افراد واعضاء آن کانون میباشد و پس از منتهی مدت «زبور را» ساعت اقدام قانونی معمول نخواهد داشت.

وزیر دادگستری

مهر و امضاء

۲۰



کانون کارکنان اداری

برگن بازجویی و صورتجلسه

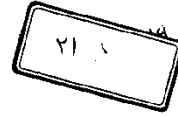
صفحه
جزو دایان
پرونده

شماره
تاریخ
ماه

۸

گرم و با روزی که او را در رشته بران است این یعنی که او در رشته
 این زمان سرکار برتبه معتمد است که هم جامع روح و جسم است و در این
 قبول فرموده اند روزی که با هم در مجلس و کار است حقوق در آن لحظه که
 و عمل به صورت مضارست کرده اند و این طبعی کرده اند و در آن لحظه
 از حقوق در آن راه است بعد از آن که در این راه است و در آن لحظه
 را در آن حال می کنند و در آن لحظه که در آن لحظه است و در آن
~~از این راه است که در آن لحظه که در آن لحظه است و در آن~~
~~و کار در آن لحظه که در آن لحظه است و در آن~~
~~صورتجلسه و در آن لحظه که در آن لحظه است و در آن~~
~~شماره این است و در آن لحظه که در آن لحظه است و در آن~~
 در آن لحظه که در آن لحظه است و در آن لحظه که در آن لحظه است و در آن

شماره
 تاریخ ماه ۱۳۵
 پیوست



جناب آقای مهدی بازرگان نخست وزیر

تصور نمیکنیم ضرورتی داشته باشد تا در خصوص مبارزات سیاسی جناب آقای حسن زهرا مطلبی عنوان کنیم چون شما بهتر از هرکس دیگر به این مسئله واقف و آگاه می‌دارید و میدانید که او همسری را در مبارزات سیاسی با رژیم فاجده پهلوی گذرانده و در به تفر زماندن انقلاب نیز همراه سایر همزمان و همفکران خود از پایه گذاران انقلاب بوده است. انتخاب او بسمت مدیریت عامل شرکت ملی نفت ایران از طرف شما میتواند نشانه کاملی از اعتماد و اعتقاد شما به تقوی و شرافت انسانی او باشد. بخاطر مبارزات سیاسی او با رژیم منقر گذشته و بلحاظ تقوی و فطرت او بود که در انتخابات هیئت مدیره کانون وکلا که یکی از سالمترین انتخابات کشورمان است به ریاست هیئت مدیره کانون وکلا انتخاب شد.

کانون وکلای ایران با اعتقاد کامل به وطن پرستی، تقوی و فطرت آقای زهرا از رفتاری که با مشارالیه شده اظهار تاسف میکند، در کجای دنیا در باره کسی که هنوز هیچ اتهامی بر او وارد نیامده به کیفیتی رفتار میشود که با زهرا و خانواده او شده است.

جناب آقای بازرگان شما که در رأس دولت کبونی ایران قرار دارید مسئول این قبیل اعمال با شایسته نسبت به خدمتگزاران شناخته نده این کشور هستید شما نیز میدانید عملی که این قبیل اعمال چیست؟ وجه لطمه ای بزرگ به مملکت وارد میشود، آنها دیگر کسی صرفاً روی عشق خدمتگزاران بکشور خود حاضر است از مصمم قلب با دولت شما همکاری کند؟

جناب آقای بازرگان حفظ حیثیت و حرمت افراد این مملکت و تامین حد اقل آزادی که ابراز حقیقت است با شماست، شما که خود همری را در راه بدست آوردن آزادی مبارزه کرده و سالها تحمل رنج زندان را کرده اید نباید بگذارید آزادی و امنیت اشخاص در حریم خانواده دستخوش اغراض گردد. کانون وکلا دادگستری که یکی از پایه های اصلی مبارزه با رژیم گذشته و مرکز نافع از حقوق اشخاص است از شما که شما و قانونا مسئولیت تامین آزادی و حفظ حرمت و حیثیت افراد کشور را بر عهده دارید میخواهد تدبیراتی که برای آقای حسن زهرا بنا حق ایجاد شده بر طرف نموده آزادی و امنیت را برای ایشان تامین و حقایق را برای ملت ایران روشن فرمائید.

هیئت مدیره کانون وکلا دادگستری

۲۵۰۲

کانون وکلای دادگستری

- ۲ -

چون وجود همکاران و کارگزاران ساواک در کسوت وکالت منافق با شئون و حیثیت جامعه وکالت است و اراده اشتغال ایشان بشغل وکالت موجب هتک حیثیت کانون در جامعه انقلابی است. استحضار

تقاضای آتاپان اعضا هیئت مدیره کانون با انطباق مورد ماده ۱۸ لایحه قانونی استقلال کانون وکلای متعلق افراد مندرج در لیست را تقاضا دارد لذا دادگاه با توجه به مراتب مذکور و با عنایت باینکه منبع و مآخذ اطلاعات اخذ شده از طرف وکلای ماسور از ناحیه کانون رسمی بوده و اعتبار قطعی دارند و با توجه بتوضیحات آقای دکتر انواری در محضر دادگاه با احراز افضویت و همکاری افراد ذکر شده در بالا (وکلای کارآموزان و کارکنان دادگستری) با سازمان منحل ساواک و با انطباق مورد با قسمت اول ماده ۱۸ قانون استقلال کانون رای بر تعلیق موقت اشخاص مذکور از شغل وکالت صادر می نماید *

اسرارانیل جاهاات

ابراهیم شفیعی نسب لنگرودی

خسرو غفاری

(Handwritten signature)

(Handwritten signature)

۲۹

تصیحات ما و همکاران ما در هیئت هیئت بهره‌آفرینان و همچنین مغرضان و اداکاران آنکس که اکنون در کلاس
و تاباروز، چندان کمالی باطل شده اند و در وقتش آثار و کلماتی با ما در حال مطالعه و مسم.

۱ - روان سید آختم دلیل و امری خلعت بری و محمد پسرش و دکتر محمد طاه و دیگر را در مورد
دیگر بیشتر روان و با افغان و مبارزان راه استقلال که اکنون و کلاهی ایران شاد باد.
و هیچ شریکت برنده که در قفسه و ناظر بیستی و عقارت و ضعف نفس و نفس و رزی
جانشینان فعلی نشان نموند.

۱ - اگر یکی از اعضای هیئت بهره که سالها لاف و دوشی با من میزدید، در این فوتمی از من میخواستید
مکلفتم و بیانات برسانیدم که تنها در ده سال قبل از صدر حکم تعلیم، حتی
کتابها هم طبع را در گری یا یکی از اداکارهای قصاصی نگذاشته بودم، و در سال قبل
روز انقلاب نه تنها از من در کلاس که تمام شغل آنرا هم گذاردم و خود را با اعضای
خادم با رفته کردم. با این همه منضمی هست که با ما در یک بهای کنیم؟
(در تونگ حکم با رفته‌ام را به همه میفرستم)

۹ - در باره اصلاح یا عنوان «عقد روانی» که کما هر بر ما گران آمده بود، اجازه شد
تفریح هم که در نامه خورشید از دو کلمه بر می‌سازد که «ناله» و «بنا بر این نام» و «سازگ»
آنها «عقد روانی» و گفته و نفرین در «عقدان تقاضا» شما موجود آورده بود
که بعضی منهم شدن ۲۷ نفر همکاران با شرف و با صد آشنان به «بکاری با سازگ»
گفته است که «عقد» یا «عقد» و نفرت و گفته خنده در دوستان جان گرفته است بطوریکه
به اختیار روانه خود آگاه، در این تحقیق و در تفریح، همراه با دیگر «عقد» دارند
مفهوم بهره آن زمان، رأی به تعلیق این ۲۷ دلیل می‌گناه دادید. و با این هم
آنها نگذرد و برای تشفی خاطر دستگیران «عقد» زجر کشیدگی، رضیع را فرستاد و آگاه
آزمایشی در همه بدی تعقیب فروده آید.

در این مورد خاطر ای بیاد آید که «عقد» ما «عقد» را بر دوایج می‌کشیم
می‌اند و با اجازه شما در زیر براتقان می‌نویسیم :

۲۸۷

شماره مطبوعات

سریدار خراسان

تیراژ: بیست و یک هزار و سیصد و پنجاه و پنج - شماره ثبت: ۵۵۱۳۷

شماره ۲۱۷۷۶۶

وزنامه انقلاب اسلامی

۱۴/۲۲

۲۰۱

شماره

پاسخ کانون وکلای دادگستری

به دکتر بهشتی

مروغان ارجمند، وکلای محترم دادگستری

در روزنامه‌های صبح و عصر چهارشنبه ۱۹ تیرماه جاری به نقل از آقای دکتر بهشتی رئیس دیوان عالی کشور مطالبی عنوان شده که تطویل مراحل دادرسی را ناشی از مانور وکلای دادگستری دانستند ضمن اظهار مطالب ناروایی به قضات توصیه کرده‌اند به حصر وکیل دادگستری گوش بدهند.

این اولین بار نیست که مسئولان وزارت دادگستری از زمان رئیس دیکتاتوری سابق تا زمان حاضر مسئولیت تأخیر محاکمات و اجرای عدالت را که سبب آن نقضاً ندانم کارها و برنامه‌ریزیهای غلط و ناصحیح دست‌اندرکاران فوهم‌فاسد و تغییرات مکرر قوانین مربوطه به آئین دادرسی است به گردن وکلای دادگستری می‌اندازند و سعی نحوه گفتاری که از آقای دکتر بهشتی نقل شده و وکلای دادگستری را علی‌الخصوص لایق شمه‌ها باز نامیده‌اند اهانت مستقیم به پاکبک وکلای سرشنسی است که در طول زندگی حرفه‌ای خویش همگی جز دفاع از حق و اجرای عدالت نداشته‌اند. تا ادها نمی‌کنیم وکلای دادگستری در پیش این اجتناب که در تمام صروف و حرب آن عناصر نامطبوع وجود دارد مدینه فاضله‌ای را تشکیل داده‌اند و بی بودن خود را به ارزشهای انسانی و آرمانهای انقلابی عملیاتیات رسانده‌اند حله و ترفین به مردمی که در روزهای مخوف دیکتاتوری رژیم سابق هنگام مردم و نه به ادعای مبارزه از راه دور مستقیماً در متن مبارزات ملت ایران بوده‌اند بسی رنج ور و دردناک است.

آیا توصیه به قضات به اینکه به حرف وکلای دادگستری گوش ندهند جز بی‌محتوی کردن اصل بی‌بندیم قانون اساسی و محروم کردن مردم از حق دفاع و نتیجه‌ای بی حقوق ملت به شرح دراصل سوم قانون اساسی نتیجه دیگری می‌تواند داشته باشد.

کانون وکلای دادگستری هدف اینگونه برداشتها را به‌خصوص بعد از تعطیل انتخابات کانون وکلای جز ایجاد یک فرقه‌اشیه نمی‌سنجی نمی‌تواند و در این موضوع به همه هوپتان ارجمند وکلای شریف و قضات محترم دادگستری هشدار می‌دهد.

سلیماً تاریخ قضاوت خود را نسبت به اینگونه اظهاران که هیچ‌گونه پشتوانه اجتماعی ندارد با توجه به جانفشانی‌های وکلای دادگستری برای تأمین حقوق و آزادیهای جامعه و آرمانهای طلسمی و تأمین عدالت در روزهای سیاه سال ۱۳۵۷ خواهد نمود.

کانون وکلای دادگستری
پنجاه و یک تیرماه ۱۳۵۹

JUN 1983



۱۶ از سوی نهاد کنگه انقلاب

پروانه وکالت ۵۷ تن از وکلای دادگستری داخل واشغال آنها در کلیه نهادهای کشور متنوع اعلام شد

حاکم شرع از داندسرای انقلاب اسلامی مرکز خواسته است نسبت به تأسیس پروانه وکالت دادگستری بدادگاه که خدمت این عده بوده‌اند تسریع نماید.

بدلیل تقاضای رسیدگی داندسرای انقلاب اسلامی مرکز از دادگاه انقلاب اسلامی مرکز اختیار روزنامه کیهان قرار گرفت:

مسه تالی - از تاریخ ۱۶۳۳۲۸ دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به ریاست حضرت آیت‌الله محمدی گیلانی بنظر رسیدگی به درخواست مورخ ۱۶۳۳۲۸ داندسرای انقلاب اسلامی مرکز در مورد لغو پروانه وکالت عدای از زمین وکسالی دادگستری تشکیل و به شرح آتی مبادرت به اتخاذ تصمیم اعلامیه مربوطه از سوی

سواله الرحمن الرحیم - اعانت و ادله و شواهد موجود در باب توجه اتهامات عدیده به وکلای دادگستری مندرج در درخواست تقدیمی نامبرو در لزوم طرد عناصر ناطق از جامعه وکالت دادگستری و نظر اینکه عدای از صاحبان این حرفه متعلقه محکومان عظیم این حکم نفعنا فاقد صفت اعانت بوده بلکه در جهت ضدید با اسلام مسلمین در خارج یا داخل مملکت مسل می‌نمایند و بسیاری از دناستلی و طرفهای شرعی و غریب قبل و یا بدینان انقلاب از کسانین وکلای دادگستری و از ناحیه این قبیل اشخاص علیه آرمانهای امت عظیم حزب‌الله مبارزه شده است. لذا اجازه ادامه استفاده از جواز وکالت دادگستری برایشان که برطبق نظامات موجود اختصاص و افراد صدیق و خوشنام و امین نادر برخلاف مصالح مملکت اسلامی و معایر با روح قوانین حاکم بر این حرفه می‌نمایند بااراین نقضای نامبرو وارن بنظر رسیده پروانه وکالت وکلای زبور باطل و مستور میگردند بوبرت کانون وکلای دادگستری سلفاطله بطلان پروانه وکالت افراد زبور را اعلام نموده و نیز اشتغالیشان به کلیه نهاد های جمهوری اسلامی ممنوع می‌باشد اما:

- ۱- هدایت‌الله متین دفتری
- ۲- حسن تریه محمد تقی دستانی
- ۳- جباراللهین صادق وزیری
- ۴- عبدالکریم لاهیجی
- ۵- علی شایسته
- ۶- لاجوردی
- ۷- ناصر طاهری
- ۸- احمد جابوبیانی
- ۹- جبار اسماعیل زاده قنصلاری

بهای آب مصرفی افزایش یافت

بر اساس این جدول بهای آب مصرفی خانگی ، تجاری، صنعتی و کسی افزایش یافته است.

افزایش نرخ آب از اوایل امسال به اجرا گذاشته شده است.

عسکو کمیسیون تعیین نرخ آب وزارت نیرو در تملی به کیهان برارون جدول نرخ جدید آب در وضعیتانی داد. رقم جدول نرخ جدید آب را به شرح زیر اعلام کرد:

- مصرف از ستر ۴ متر ۸ متر
- مصرف بر ماه بر اساس هر متر
- مصرف ۱۲ زبال
- مصرف از ۹ ۱۵ متر
- مصرف بر ماه بر اساس هر متر
- مصرف ۲۰ ربال
- مصرف از ۱۱ ۳۰ متر
- مصرف بر ماه بر اساس هر متر

اینکه چرا نرخ آب تغییر کرده است گفت . طبق تصوره ۶۰ قانون بودجه سال ۱۳۶۰ کسری درآمد آب از طریق دولت تأمین مینماید که قرار است کلیه های دولت در مورد آب متروپه شهورا تعدیل شود و تغییر نرخ قرار بود از سال ۶۰ انجام شود که از اوایل سال ۶۲ مبادرت به این کار شد. وی در ادامه سخنان خود گفت: با بررسیهای بیشتر این نرخ قرار است به تصویب شورای عالی اقتصاد برسد و فعلا نرخ

- ۱- رضا محمدی ۱۶۲- عامی
 - ۲- کاوان ۱۶۳- مصطفی
 - ۳- عبدالکریم انواری ۱۶۴- مسمن برتشیگور ۱۶۷- محمدرضا
 - ۴- امیر حسینی ۱۶۹- اسماعیل زاهد ۱۷۰- ولی‌الله شهاب فردوس ۱۷۱- علی عاشقین
 - ۲۲- بول کیهانی ۱۷۳- بیرویش خواجه‌نوری ۱۷۴- شهری نامه‌ها
 - ۲۵- زاله اکبری ملسی ۱۷۶- فرخنده‌صی ۱۷۷- زاله‌خانمیانی
 - ۱۷۸- میو جلالی ناگینی ۱۷۹- دکتر سید جعفر بیوهی ۱۸۰- کاظم یگانه ۱۸۱- خلیل آذر
 - ۱۸۲- دکتر محمد سجادی ۱۸۳- علی برهمن ۱۸۴- شهاب حجت
 - ۱۸۵- حسنلی کاتلی ۱۸۶- علی‌نوری ۱۸۷- البوت برناردی
 - ۱۸۸- موسی صی ۱۸۹- محمد نوهال تهرانی ۱۹۰- داریوش فروهر ۱۹۱- حمید صادق‌نوری
 - ۱۹۲- حسین رازانی ۱۹۳- دکتر پروینز اوسبای ۱۹۴- ناصر مناجی‌قدم ۱۹۵- کیش‌پور علی
 - ۱۹۶- ناصر نوربخش
 - ۱۹۷- علام‌اللهین سلطان‌راد ۱۹۸- جعفر سمرورین
 - ۱۹۹- محمد رضا جلانی ناگینی
 - ۲۰۰- سیدالله شهبازی ۲۰۱- محمود بی‌نهاربان ۲۰۲- سنا برق اهدی ۲۰۳- احمد علی عرفان ۲۰۴- علی تقی‌الله‌حسینی
 - ۲۰۵- ابوالقاسم وزیری ۲۰۶- رضی‌الله تینیانی ۲۰۷- اسماعیل تینیانی
- داندسرای انقلاب اسلامی مرکز متکلف است نسبت به تسلیم پروانه بینه وکلای دادگستری که با این عده خدمت و حکام می‌باشند به دادگاه تسریع فرماید.
- حاکم‌شرع و رئیس دادگاههای انقلاب اسلامی مرکز - محمد صدیقی گیلانی

RECEIVED 2 3 JUN 1983

K

۳۰



شیرین عبادی
شاد و خوشی در کسب پایتخت و اکثری

استاد ارجمند جناب آقای دکتر انواری

با سلام - امید دارم در مورد بیارت و خاندان محترم در
سلامت باشند. از مهری خانم شنیدم که بعد از
۱۵ سال عدالت نسبتاً اجرا شده است

این پیروزی را باید بر کارن دکلا و بر یک گفت نه
به شخص شما زیرا اهمیت کار در در جناب عالی پیش از این
بر دلنما است که بدیند آملرید. همین است که کارن
دکلا و امروزه در انواری چون شما خالی بماند
امید دارم بزودی شما را در دفتر کمالیت خودتان در تهران
زیارت کنم - او را امری باسقه با انقار مجری فرام
بود. در خاندان سلام برسانید

At 10/11 1998
July 99

شیرین عبادی

تهران - خیابان سید جمال الدین پست پستی کوچه ۵۷ پلاک ۱۱ طبقه ۱۱ تلفن: ۸۸۸۶۱۶۴

۳)



پست

شماره

تاریخ

۳۱

صفحه

خدمت رسالت

بسلام و تبریک مجدد بجهت مبارک و پروردگانه عزیزم که از ان باطن اعظم
 کونین درین کارزار خسته نام ۱۷ نفر را به کتایب کمالیه سپرده و این همراهِ سپهدهام او را صلوات
 انبیا را هژده تن تسبیح رسانیده و اعلام یافت. لذا کارزار و صلوات ۱۷ نفر را هم در این مقام
 درشته اند تا بیهوشی کند و اعلام شود و البته سقا کارکنان
 مبارکزه انجمنی که هجرتی در دست است باید یکبارگی بیایند و نام این بنویسند و تقاضای هجرت
 کنند و ضمیمه آن عبارت است از: ۵۰ هزار تن حق عضویت - ۱۰ هزار تن ابطال بجز -
 ۲۰ هزار تن تا ببری غری - ۵۰ هزار تن کوهنیا و کارش است

۴۳

نانه دکو سنجایی، دکتر بخنبار و فروهر به شاه

پیشگاه علمحضرت هما یون شاهنشاهی

فزاینده‌گی سنگناها و تاسا مسجدهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی کشور جهان دورسای دظراسکی را در برابر دیدگان فرابرسی قرار داده که انشاء کنندگان زیر، بنا بر طبقه ملی و دینی در برابر خدا و وطن خدا با توجه به اینکه در مقامات پارلمانی و قضایی و دولتی کشور کسی را که صاحب تخصص و تعمیم بوده، مسئولیت و ما' موریتی غیر از پیروی از "منویات ملوکانه" داشته باشد نمی شناسیم درحالی که تمام امور مملکت از طریق مدور فرمان‌ها انجام می شود و انتخاب نمایندگان ملت و انشاء قوانین و تاسا' میس حزب و حتی انقلاب در کف اقتدار شخص علمحضرت قرار داده که همه اختیارات و افتخارها و بنا بر این مسئولیتها را منحصر و منحوجه به خود فرموده اند، این مشروعه را غیرمخمس خطرات سنگین تقدیم حضور می نمایم .

در زمانی مبادرت به چنین اقدامی می شود که مملکت از هر طرف در لسه های پرتگاه قرار گرفته ، همه جریانها به بن بست کشیده ، نیازمندیهایی عمومی بخصوص خواروبار و مسکن باقیمتتهای تصاعدی بی نظیر دچار تاسایی گشته ، کشاورزی و دامداری روه نیستی گذارده ، منابع نوبهای ملی و نیروهای انسانی در بحران و تزلزل افتاده ، تجار بازرگانی کشور و تاسا'ی مادران و واردات و صادرات و کمره بسته ، نعمت این میراث گرانبهای خدا دانی به شدت تخییر گشته ، برنامه های عنوان شده اطلاع و انقلاب تا کام مانده و از همه بدتر نادیده گرفتن حقوق انسانی و آزادیهای فزونی اجتماعی

و منفرد اصول قانون اساسی همراه با خشونتهای پلیسی بسه حد اکثر رسیده و رواج فساد و فحشاء و منقلب ، فضیلت پستی و اخلاق ملی را به تباهی کشانده است .

حاضر تمام این اوضاع توأم با وعده ها و ادعاهای پابان تا بذر و گرافه گریته و تسلیمات و تحمیل جشن ها و تظاهرات ، تاسا'ی و توبیخ عمومی و ترک وطن و خروج سرمایه ها و معین نسل جوان شده که عاشقانه دا و طلب زندان و شکنجه و مرگ می گردند دست به کارهایی می زنند که دستگاه حاکمه آن را حرام کاری و فساد خود آنها فداکاری و شرافتمندی نامند .

این همه تاسا'ی در واقع زندگی ملی را تا گریز بر می آید مربوط به طرز مدیریت مملکت دانست ، مدیریت گسسته برخلاف منسوح مریخ قانون اساسی را غالبیه جهانی حقوق بشر جنبه فزونی و استبداد در آرایش نظام شاهنشاهی پیدا کرده است . درحالی که "نظام شاهنشاهی" خود برداشتی کلی از نهاد اجتماعی حکومت در پهنه تاریخ ایران می ماند که با انقلاب مشروطیت دارای تعریف قانونی گردیده و در فاسون اساسی و متمم آن حدود "حقوق مملکت" بدون کوچکترین اسبابی معین و "قوای مملکت ناشی از ملت" و "شخصی پادشاه از مسئولیت صری" شناخته شده است .

در روزگار کنونی و موقعیت جغرافیایی حساس کشور ما اداره امور جهان بیچیده گردیده که توفیق در آن تنها با استعداد از هنگاری معصانه تمام سروهای مردم در محیطی آزاد و قانونی و با احترام به تعصیب اسانها امکان پذیر می شود .

این مشروعه سرگشاده سه مضمونی تقدیم می گردد که چند سال سین در دانشگاه ها روارده فرموده اند :

" نتیجه تجاوز به آزادیهای فردی وعدم توجه به احتیاجات روحی انسانها ایجاد سرخوردگی است و انفسراد سرخورده راه منفی پیش می گیرند تا ارتباط خود را با همه مقررات و سنن اجتماعی قطع کنند و تنها وسیله رفع این سرخوردگیها احترام به شخصیت و آزادی افراد و ایمان به این حقیقت است که انسانها برده دولت نیستند و بلکه دولت خدمتگزار افراد مملکت است. " و نیز به تازگی در مشهد مقدس اعلام فرموده اند " رفع عیب به وسیله هفت تیر نمی شود و بلکه به وسیله جهاد اجتماعی می توان علیه فساد مبارزه کرد. "

بنابراین تنها راه بازگشت و رشد ایمان و شخصیت فردی و همکاری ملی و خلاصی ارتشگناها و دشواربهاشی که آینه شده ایران را تهدید می کند، ترک حکومت استبدادی، تمکین مطلق به اصول مشروطیت، احیاء حقوق ملت، احترام واقعی به قانون اساسی و اعلامیه جهانی حقوق بشر، انصراف از حزب واحد، آزادی مطبوعات و اجتماعات، آزادی زندانیان و تبعیدشدگان سیاسی و استقرار حکومتی است که متکسی بر اکثریت نمایندگان منتخب از طرف ملت باشد و خود را بر طبق قانون اساسی مشرول اداره مملکت بدانند.

بیست و دوم خرداد ۱۳۵۶

دکتر کریم سنجابی دکتر شاپور بختیار داریوش فوهر

۳۴

۳۴

بنام خدا

شهرای ترقیته جبهه ملی ایران در شنبه ۹ صبح روز جمعه ۳۰ تیرماه ۱۳۵۷ با حضور

آقایان ذیل:

- ۱- عبدالمعلی اریب برومند (۲- دکتر عبدالحکیم اوزاری) ۳- دکتر شاپور بختیار ۴- دکتر امیردردرماند
- بنایندگی و زفریه ملت ایران ۵- دکتر عبد الرحمن برومند ۶- دکتر ذریعی نامیده ۷-هندس کاظم طیبی
- ۸- حبیب الله ذوالقدر ۹- دکتر کریم نسیمی ۱۰- ضرر کسب بنایندگی جنبه ملت ایران ۱۱- علی جان
- ش منی بنایندگی جبهه ملی تهرانی هیئت منتهی ایران ۱۲- حسین شایسته ۱۳- رضاشاد
- ۱۴- دلی الله شایسته فردوسی ۱۵- حاج عاقلی زاده بنایندگی جبهه ملی تهرانی هیئت منتهی ایران
- ۱۶- دادرگوش فردوس ۱۷- ابراهیم قاسمی بنایندگی جنبه ایران ۱۸- ابراهیم کریم آباری
- ۱۹- قاسم لیلی بنیان رابط جبهه ملی ایران ۲۰- حاج محمد رفیعیان ۲۱- دکتر احمد مشیری
- ۲۲- دکتر الهامی

و زینل آقای دکتر کریم نسیمی رئیس هیئت

در استیفاء آقای دکتر کریم نسیمی تقارن این گروه آقای راه سیده حضرت قائم (عجل) و وزیر محلی
 سی ام تیرماه ۱۳۳۴ روز آفتاب به ملت ایران بقال نیک گزیده و اظهار امیدواری نمود که
 این روز طلعه بر وضعیت ملت ایران برای نسل بعدی آرزوی خرد شده سپس آقای دادرگوش
 فردوس هدف این گروه آقای را که شروع فعالیت گسترده فرودای ملی ایران پس از چند استفسار
 در دگرگوشی رفته شروع نمود.

پس بر نامه کار و فعالیت گروهی تنظیم و در ظرف حاوی فری در جبهه ملی ایران
 و آقای عقیق آقایی که در این زمینه؟ نظای در دسته ارائه زوهر و تصویر واقع شده
 ۱- حاضرین در این جبهه بنیان شورای ترقیته جبهه ملی ایران و سازمان آرای
 شورای دولتی جبهه ملی و نام وظیفه خواهند بود

۲- جبهه ملی ایران ضایحه خود را بصورت گسترده و وسیع در کمان وای پس از
 استعدال ملی و عین آزادیهای فروری واقعی درامه فراهم در وای نظار بر زنده علم استوار
 و عید استوار و زنده جبهه ملی خواهد بود.

۳۴

۳- ضایعته جهدهای ایران، تیره برونزی تا خون رسانی کلاه عینی بوده و هیچ خردی در دست
آتشکده است حتی بعد از آن هم که جهدهای بیرون فرستاده و خواهر شده و از او را دستگیر
بجز از آن ایام و استیسی به آتشکده سر و دهنی در پی با قاضی داری و هیچ وجه بر آن
می راه عرفانده است.

۴- حلقه افزار، افزار آتشکده می در جهدهای مسی است ایران به طوری بیرون فرستاده
که آن تا حد صحت در بیماری خود فرستاده به نفع است می ایران دارد باشد.
پس در تعبیر اصل جهدها تا وقت بر او رسد سر و کار سرای آتشکده است نزد

در تعبیر واقع شده.

الف - آقایان دکتر کاشانی، دکتر کاشانی، ریاضی و ن،
دانشگاه خود و دکتر میری تا وقت نمانده که نشود آری تا در وزارت جهدهای
ایران را در نظر ۱۹ روز تیره در کوری کیم دارند.

ب- در تسلط ارضیه تا کوری آقایان کاشانی کاشانی، ولی الی
تا وقت نزدیک دکتر افزاری توقفا به کوشش بعد از آن ریاضی و نیش و در
جهدهای آنی به شده اند.

ج- تعبیر شده که به غیر از صریح صفر که با ضایعته آقایان افزار کوری رسیده است
صفت صبر فقط با ضایعته افزار کوری رسیده (ریش نایب است) و در کوری رس
و صبر کفی که با آن کوشش تسلط خواهد شد مورد قبول در تعبیر افزار کوری افزار
مید در وقت؟ بعد از آن که صفر آتی در وقت با صبر از نظر روز تیره هم خواهد
مکمل شده.

Handwritten signatures and stamps at the bottom of the page, including names like 'دکتر کاشانی' and 'دکتر افزاری'.

تیرانه را با آهنگ و می، تا توابع. ای کجاست ای شکسته ای هم که در کجاست بزم تا توابع زور اهل است
 نه ایم. . . در کجاست صیقلی را یک بزرگی کرده یا خودی ازین خواهد نوشت، به حکمت زاین بیست دریا
 . . . چینی در زمان حفره های حفره های را بنده که قبل از دهه است با . . . اگر سنجابی هم ملکیت و همه ملی در این
 آورده اند که چه کند. سالی و کنگری آفت ری و کجاری، هر سه، دیگر هم راه کوه و بازار توابع
 کت نه و طعم خوبی بر او نه آورده خواهند شد و با چه می را کت و خواهند کرد. تا اگر گران
 در کت کار کند بصیرت است چه به فکرمینت استند و نبردی که نیستی و کتس راه و چه
 بیشتر از کتسینی روی نیت در خواهد آورد. آری ای کجاست ای کتسینی که در وضع قرار در این
 اوضاع و احوال بر چه زور زور کنی ؟

نیاست عزت و ضایع است این از بعضی قوم ضعیف کرده در همه احوال چه کار را ادا
 خواه دار.

من شنیدم که خندان افلا در کتسینی ضعیف است، بلکه با کتسینی خندان است و چون بطلب
 کسی است اینها را یکم که ای بر او کتسینی خط می کشی چه می کتسینی کرد.
 من فرد عمو را در کتسینی چندی که اینها ری. خندان را بیجا. نه که بطلب کتسینی است
 چون کتسینی است که کتسینی در کتسینی کتسینی است که کتسینی کتسینی است که ای آنرا
 وقت است.
 پس از روی و نه آنرا ای که در این زمین فعل اگر چه کتسینی است که کتسینی کتسینی است.
 پیش کتسینی چه می - نه کتسینی کتسینی
 در کتسینی - در کتسینی

الله اعلم


Handwritten notes and signatures, including the word "met" and various scribbles.

صفحه ۲۵

حضرت آیت‌الله خمینی چه طور با صد آق شکر کند دای ارا قده ملازمه با دست به پاری دارم . در کتب
 این مرفوع در بر واقع شدن نادره داعیه داشته این امروز هم هست علی نسبت ملی از آنکه مرفوع در وسط چشم
 می آید و ده انگه آنرا خمینی قبول کند صورتی نخواهد داشت و با بهر حال در این مرفوع با پاری دارم
 بجهت . البتة عا غبت و کثرت شه و هکی ای نظایانه باشند و در ارتش . هر فرد هر دست
 صحیح به رضایانی که . . . خمینی در این طمسینه به پاریس بودند و حضرت است الله خدایم کند .
 راسته به در زنده شایم که مشاغل خبرگزاری در آنه اعلام کرده که هر کس کتبی را قبول کرده نه حکومت را تکلیف
 دهه و در قبول اظهار تعجب می مشاغل خبرگزاری در آنه بکلیت بعد عین طمسینه هر کس کتبی را در ارتش که
 که گفته بود . این قبول کنیم که کاسینه چشم می تشکیل دهم . به هر کس کتبی را بکنیم که در این
 مشاغل که در این خبر صیبت گفته می گفتند لیکن صورت ما پذیرفته ام . چون در نظر ریاست قبول
 کرده اند و این بر در تردید ندارم . مشاغل که در مورد دوازده با حضرت آیت الله خمینی چه مشاغل
 جواب در این کاری با خمینی ندارم و وقت ما فراموشی فراهم کرد و چون در این مرفوع احوال کردیم
 مکتوبی بکنیم ما نگذاشته . تفهیم مکتوب را با آقایان نهنگی قریب است و در یک روز مکتوب که در این
 فرق اناره با جرات شدند . امروز صبح . حق ما کی تلفن کردند و آنکه در این مکتوب در این روز
 بودند . . . در روز بعد هم بودند . آنکه این نزدیک زاره و حق است . هر کس کتبی بکنیم زنده و در این
 گفته می توانیم مکتوبی کردن چشم می است در در نظر وضع امکان این خدایم نیست . هر کس کتبی
 جواب در زنده از تفهیم که گرفته ام مدول نخواهم کرد و حق از زنده با به بصورت خود می
 فراموش کرد . امروز مجدداً هر کس کتبی بکنیم کردند و گفته اند اولات با تحفه را بکنیم
 رسیده و این گفته اند سبانی بپاری است شرای سلطنت در نظر گرفته شده و در این مکتوب
 زنده در مرفوع که بکنیم .

آنکه در این گزارش چون امر را سردی حیات هم که نیست به مرفوع آن را تفهیم کند .
 تبسمه در همه دلم

From : N. ANJARI CO

PHONE No. : 0098218964159

Mar 21 10:05AM PST

۵۵
مهرماه

این نامه تمثالی می باشد از طرف آقایان آرا و در تقرب قرار گرفت

« اطمینان »

بسم خدا

طبق گزارشهای رسیده آقای دکتر شایسته در خصوص جنبه های ایران بدون ریاست الفیاض طاب زانی
آمریکه تشکیل دولت را پذیرفته اند.

جنبه های ایران جوان که اعلام داشته است « دست بردارند » در مقابل استقلال ملی و آزادی
با هیچ ترکیبی حکومتی برافتنده نیست.

شورای مرکزی جنبه ضمن قطعنامه اقدام آقای دکتر شایسته را با تمامی همگان برساند
که در این شرایط تشکیل دولت در طرف ایشان با هیچ مری باصراحتی امکان پذیر نیست و زمانی
جنبه های ایران سرکارها را در دو زمین دلیل در صورت جنبه های ایران بکنی در کشور.

شنبه ۹ بهمن ۱۳۵۷

شورای مرکزی جنبه های ایران

جنبه در نامه ۸ بهروزنامه فتح کرده است

۴۹

اطلاعیه جبهه ملی ایران

هم میهنان عزیز! ملت بزرگ ایران، جبهه ملی ایران به همه هم میهنان ارجمند بویژه به اعضاء و هواداران جبهه ملی اعلام میدارد که این جبهه با افراد و سازمانهایی که در خارج از کشور زیر نام پرافتخار جبهه ملی ایران فعالیت دارند، هیچگونه ارتباط تشکیلاتی نداشته و ندارد. ما ضمن گرامیداشت باورها و دیدگاههای تک تک ملت ایران، بویژه کسانی که در خارج از کشور زیر نام جبهه ملی و در راه مصالح و حفظ منافع ملی فعالیت دارند، اعلام میداریم که دیدگاهها و مواضع و حرکات آنها از آنجا که بعزت نبود ارتباط تشکیلاتی، بیشتر مورد هماهنگی و بررسی و تصویب شورای مرکزی درون کشور قرار نگرفته، ازوما مورد پذیرش شورای مرکزی جبهه ملی ایران نمیشد. دیدگاهها و مواضع جبهه ملی ایران همانست که از راه اعلامیهها و نشریات جبهه ملی در درون کشور به آگاهی هم میهنان عزیز میرسد، یا بوسیله مسئولان جبهه ملی ابراز و اعلام میگردد. مسئولیتها و ارگانهای جبهه ملی تنها همانهایی هستند که بر پایه اساسنامه جبهه ملی توسط شورای مرکزی برگزیده و تعیین میشوند.

تهران هیات اجرایی جبهه ملی ایران
۲۵ فروردین ۱۳۸۳

اطلاعیه

حسب خبر منتشره در بعضی از رسانهها، اخیراً عده معدودی که هیچگونه ارتباط امرایی و سازمانی با جبهه ملی ایران ندارند در گردهماییهایی در استکهلم و لندن دست به تحرکات ناشایسته و بی منتهایی، منجمله تعیین دبیرکل برای جبهه ملی زدهاند. اعضاء کتندگان، رهروان و وفاداران همیشگی نهضت ملی ایران، ضمن محکوم کردن این تحرکات اعلام می‌دارند که شعور سیاسی و آگاهانه مبارزات ملی اجازه نمی‌دهد، جبهه‌خواران سیا که دولت ملی دکتر مصدق را ساقط کردند اصولاً در صف جبهه ملی جایی داشته باشند.

دکتر عبدالکریم انواری، دکتر پرویز داورپناه،
دکتر علی راسخ افشار و قهرنگ قاسمی.

اطلاعیه حزب ملت ایران

شایع شده است که در یک گردهمایی تحت عنوان وحدت جبهه ملی اروپا در استکهلم، نماینده‌ای از طرف حزب ملت ایران شرکت داشته است. این امر قطعاً تکذیب می‌شود.

تهران - دبیرخانه حزب ملت ایران - خسرو سیف

اطلاعیه شورای عالی جبهه ملی ایران - برونمرز

اخیراً در استکهلم و لندن نشست‌هایی بنام جبهه ملی ایران برگزار شده و انتخاباتی در آن انجام گرفته است. به اطلاع همگان می‌رسانیم: افرادی که از سازمان سیا CIA که خود حکومت ملی دکتر محمد مصدق را سرنگون کرده است، کمک مالی گرفته‌اند و در کنار افراد حزب-نوده و سلطنت-طلب و دیگرانی که هیچگونه سازگاری با راه و روش مصدق و شیوه و سنت جبهه ملی ایران ندارند، نمی‌توانند جبهه ملی ایران و راه مصدق را نمایندگی نمایند و بنابراین گردهمایی آنان و تصمیماتی که اتخاذ شده است، هیچگونه ارتباطی با جبهه ملی ایران نداشته و رسمیتی ندارد.

شورای عالی جبهه ملی ایران - برونمرز

۴۴

RESOLUTIONS PASSED AT MEETING OF THIRTY FOUR NON-GOVERNMENTAL HUMAN RIGHTS ORGANISATIONS FROM THE ESCAP REGION CALLED AT THE INVITATION OF THE LAWASIA HUMAN RIGHTS STANDING COMMITTEE - NEW DELHI - 9TH-11TH OCTOBER, 1982

RESOLUTION REGARDING HUMAN RIGHTS VIOLATIONS IN IRAN

This meeting of the 34 human rights organisations representing 12 countries called at the invitation of the LAWASIA Human Rights Standing Committee, being made aware of the current situation in Iran:-

CONDEMNS the continuing violations of basic human rights in that country, including executions without trial; torture; repression; arrest without cause and imprisonment without trial; interference in proper defence of accused by lawyers; and persecution of lawyers;

AND CALLS ON THE GOVERNMENT OF IRAN to:-

- cease these violations forthwith
- release the President and other members of the Council of the Iranian Bar Association currently held without trial,
- stop harassment of religious minorities and their execution,
- release all political prisoners
- and cease their unjust war against ethnic minorities.

AND APPEALS to the Human Rights Commission of the United Nations to condemn the continuing violations of the UN Human Rights instruments occurring in Iran
AND APPEALS to Governments in the LAWASIA region to take all steps to prevent deportation of students and other Iranians seeking political refuge.



Lawasia

The Law Association for Asia and the Western Pacific

170 PHILIP STREET SYDNEY, N.S.W., AUSTRALIA, 2000
 CABLES "LAWASIA" TELEPHONE: (02) 221 2970
 TELEX AA 10701 ATTN: LAWASIA

۶۰ ۵۴

DHG:LG

1st November, 1982

Dr Abdol Anvari,
 Flat 26,
 414 Wimbledon Park Road,
LONDON, SW19, U.K.

Dear Abdol,

Thank you very much for your letter of 25th October. I was relieved to hear that you had returned safely to London. I think that it was very wise not to spend any more time than was necessary in New Delhi in the circumstances which were then existing.

Thank you very much for taking the trouble to come to New Delhi. Your attendance at all of the LAWASIA meetings was of great significance. I am sure that none of the people attending any of those meetings had any clear impression of the situation in Iran prior to your participation in those meetings.

It was a great delight to me personally to see you again after such a lengthy period. I hope that it will be possible for us to meet regularly in the future.

Abdol, in this connection, could you possibly plan ahead far enough to contemplate attending the series of LAWASIA Human Rights Standing Committee and Council Meetings which will be held in Manila, at the same time as the 8th LAWASIA Conference, in the first two weeks of September next year?

I enclose for your records a copy of the resolutions passed at the meeting of the LAWASIA Human Rights Standing Committee with the non-governmental organisations in New Delhi.

With very best wishes to you and to Mrs Anvari. I hope that it will be possible for In Ok and me to meet both of you again soon. With kind regards,

Yours sincerely,

David

David Geddes
 Secretary-General

Encls.

۴۹ ۴۳ ۵۹

Manial - September 4th 1983

R E S O L U T I O N

The First Meeting of the Asian Coalition of Human Rights Organizations being made aware of the grave situation relating to the oppression of women in IRAN and the seeming total withdrawal of human rights from them condemns the continuous violation of womens' basic human rights in that country and calls on the Government of IRAN to specifically:-

- (i) Stop itself, its Revolutionary Guards and the mobs harassing and humiliating them;
- (ii) Refrain from executing among others women accused of alleged political and anti-social activities;
- (iii) Abolish laws, rules / and procedures which discriminate against women in any way;
- (iv) Re-establish the equal right of employment for women and their reintroduction to judicial and teaching positions particularly;
- (v) Reintroduce and maintain the equal right of women to education.

AND FURTHER calls upon and urges all international bodies and governments concerned with human rights to exert positive influence upon the Islamic Republic of Iran to effect and implement immediate reforms affecting human rights to its women.

SA/



**International
Bar Association**
A Federation of
National Bar Associations

Office of the
Executive Director
2 Harewood Place
Hanover Square
London W1R 9HB
England

Telephone 01-829 1208
Telex 8812864 INBAR C
Cable Ibarassoc London W1

۵۱

The Council of the International Bar Associations, the Federation of Bar Associations and Law Societies from 59 countries, representing 600,000 lawyers, at its meeting in Glasgow, Scotland on 5 June 1982, was deeply concerned to learn that:

the government of Iran has abolished the Iranian Bar Association;
many lawyers, including the leaders of the profession, have been imprisoned;
a number of lawyers have been executed for exercising their professional rights.

As a consequence, the Council urges the government of Iran to respect the rule of law, restore the freely elected Bar Council and reestablish freedom of the profession so that practicing lawyers can exercise without state interference, defend their clients in the courts and uphold the principles of Human Rights..

قطعا مه

ما سندیسر السیلسی کا سوچیای وکلاہ ترکیب ا ر
۱۹۸۲ کا یوں وکالیسی وٹما سندیکی شمشدھرا روکشیس
دا دکسری در سوای خودکھ در روز ۵ جون ۱۹۸۲ در
سیر کلایو سکیٹل سداسکت ا طراح از ا عمل حلات
حقون ستر رژیم اسرا یو هم جنسی سیکه
حکومت اسرا کا سون وکلاہ دا دکسری را ا ت
سیر سرود است
رھوان اسرا را بد اسرک دد است
سدادی او وکلاہ دا دکسری خاطر دفاع ا ر
یوکلین خود ا عدم بد ا بد
عملا مساکت فرمیده او رژیم اسرا سخواصد
که حکومت فاسون را محترم سرود و هیئت ستره
مسجود وکلاہ اسرا را از زندان آزاد کردید و سکت
سا ما ده حق دفاع سنجوی کد وکلاہ دا دکسری
سوا سکت بدون دخالت رژیم وظایف وکالیسی خود
را اسماج دھد ا فدا ہ نمود و حقوق ستر را محترم
سما ر د

Lawasia

The Law Association for Asia and the Western Pacific

170 PHILLIP STREET, SYDNEY, N.S.W., AUSTRALIA, 2000
CABLES: "LAWASIA" TELEPHONE: (02) 221 2970
TELEX: AA70082EG
AT
GRANIAN BAR ASS.

Oct 16th., 1982

Resolution Regarding the Violation of Human Rights in Iran
=====

The LAWASIA COUNCIL, representing 47 Bar Associations and 1700 individual lawyers throughout the ESCAP region:

1. CONDEMNs the continuing violations of basic Human Rights in Iran; including the harassment of individual lawyers; the arrest and imprisonment without trial of the President of the Iranian Bar Association and other members of the Council of that Association; and the expulsion from Office of members of the Judiciary.

THE COUNCIL OF LAWASIA calls upon the Government of Iran to cease these violations of basic Human Rights principles AND APPEALS to the United Nations to condemn the continuing violations of its human Rights instruments in Iran.

2. RESOLVES that, in accordance with Article IV(12), the membership of LAWASIA by the Bar Association of Iran, and the Bar Associations of Azarbaiejan and Fars and by individual members of LAWASIA in IRAN, be continued despite the non-payment of membership fees, and that Dr. ANVARI is to be the Representative of the Iran Bar Association on the LAWASIA Council, until such time as that Association holds elections in accordance with its governing Article.
This situation is to be reconsidered at each subsequent Meeting of the Council.

۵۰

۵۹LAWASIA COUNCILManila - 7th-8th September, 1983

The Council of LAWASIA, having been made aware of recent adverse developments regarding the practising of law in Iran in that many lawyers have been disbarred by the Islamic Revolutionary Court because of their alleged political activities and having been informed that the Islamic Revolutionary Court having no valid jurisdiction or power to make such a decision hereby condemns this action and resolves that punishment of a lawyer and disbarring him from the profession of law on account of political activities is wholly inconsistent with the objects of LAWASIA being contrary to the protection of human rights and the maintenance of the rule of law within the LAWASIA region and derogatory to the upholding and advancing of the status of the legal profession within the region.

LC: 8/9/83

06-08-1996 10:07

SHOOK LIN & BOK

603 2011772

P.02

LAWASIA

THE LAW ASSOCIATION FOR ASIA AND THE PACIFIC

DATO' PARAM CUMARASWAMY

SHOOK LIN & BOK, 20th Floor, Arab-Malaysian Building, Jalan Raja Chulan, 50200 Kuala Lumpur.
Tel: (603) 2011788 Fax: (603) 2011778/779 Pri. 2011772

August 6, 1996

BY FAX
007616-2815998Ms. Roslyn West
Secretary General
LAWASIA
c/o Hyatt Hotel
Canberra

Dear Roslyn

Re: Administration of Justice
in Iran

I notice that item 3 of the Agenda for the Council Meeting refers *inter alia*, to administration of justice in Iran. As I will not be at this meeting please circulate this to Councillors.

At the Council Meeting in Beijing our dear colleague from Iran, Anvari, raised the matter and appealed to the Council to send a fact finding mission to Iran and report back. The Council in principle agreed and I was to look into the feasibility of such a mission. Several Council members privately volunteered to be part of the mission even at their own cost.

Any such mission without the government of Iran consenting to the same would be futile. With that in mind while in Geneva I raised the matter with the Ambassador for Iran. The Ambassador had not heard of LAWASIA and what it had done previously and the number of missions it had undertaken. He wanted something in writing. I said that I would revert to the President to write in officially.

Thereafter I raised the matter with the U.N. Special Rapporteur on Iran. He said that his next mission to Iran would be a study on the administration of justice in that country and would report to the Commission. No doubt I will get a copy.

/2

OFFICE OF THE SECRETARY GENERAL
3rd Floor, LAW SOCIETY HOUSE,
33 Barrack Street,
Perth
Western Australia 6000

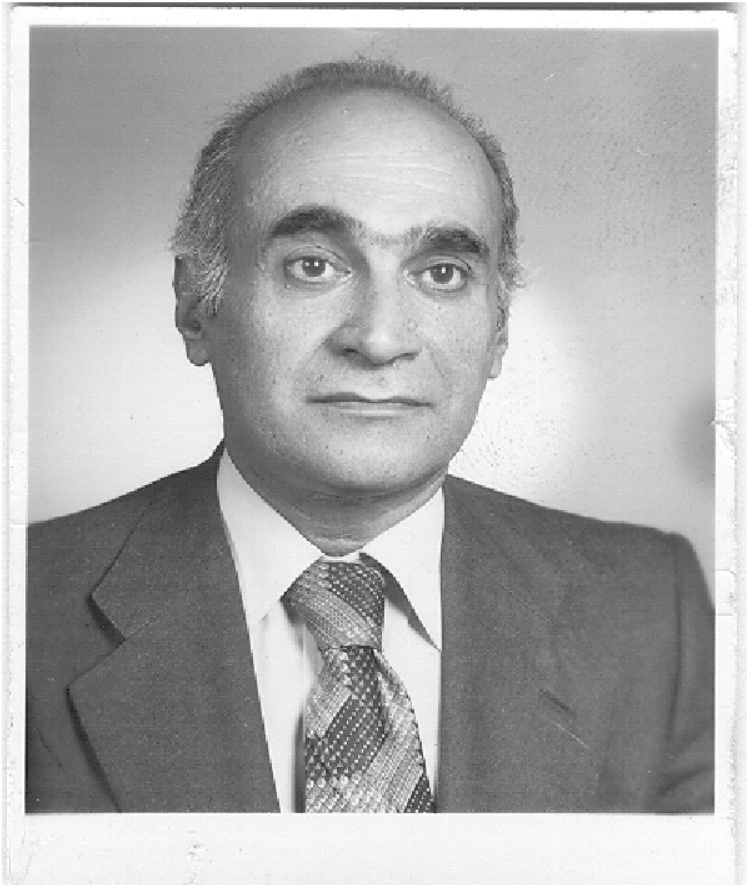


Tel: (619) 2212303
Fax: (619) 2215914

تصاویر



ایرج نبوی، اعلام جمهوری ملی در ۲۶ مردادماه ۱۳۳۲



کریم شایسته - قاضی دادگستری



با اساتید و دانشجویان دانشکده کوروش کبیر - اصفهان



بهره من از آزادیخواهی
هدیه کارمندان شرافتمند؟! ساواک در گردهمایی کاروانسرا سنگی

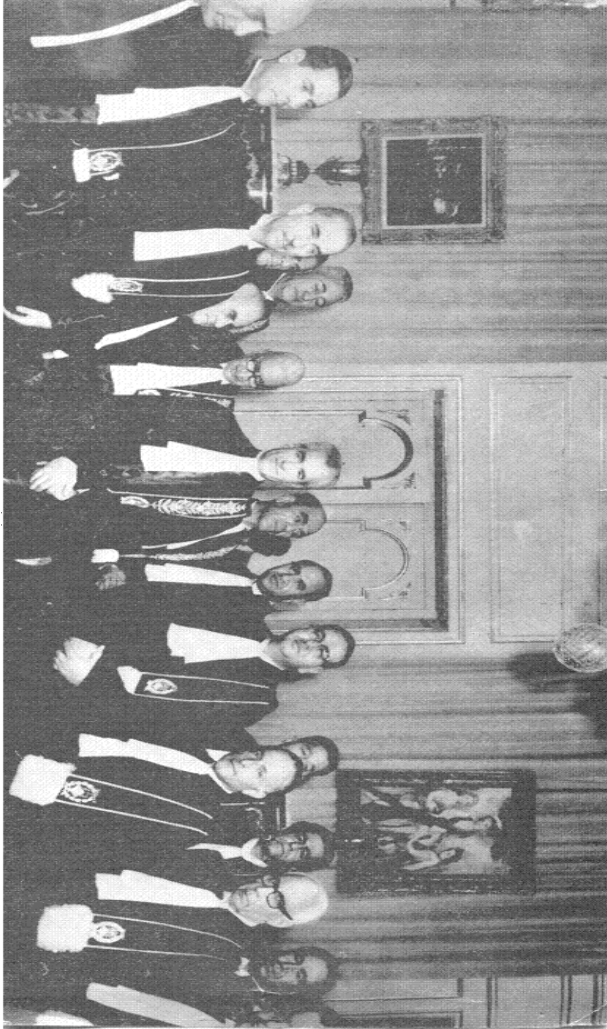


تیمسار اصغر شیرزاد



دکتر احمد مشیری یزدی ارتوپد نامدار ایرانی

مظهر عدالت!!! در لباس و کالت



هیئت مدیره ای که به گرگ لباس بره پوشاند

از راست: کاظم یگانه - دکتر حسینی کاتبی - امامی اهری - عبدالصمد اردلان - جلیل محسنین - فرخ الله اکبر - جعفر منصوریان - ابوالقاسم تقیعی - عباس براقی - سید هاشم وکیل - صابرزاده - ارسلان خانیتری - دکتر محمدباقر شریعت زاده - فیض مهدوی - اسدالله صوفی



با قاضی تامپسون دبیر کل صلح جهانی از طریق قانون
جلالی، نائینی رئیس کانون وکلاء - منوچهر سعیدی نیز در عکس دیده میشود



با دکتر حسین نجفی وزیر دادگستری روزهای بحرانی انقلاب



با رئیس جمهور کره جنوبی - مسئول کنگره حقوقی اتحادیه حقوقی آسیا و خاور دور

با وزیر دادگستری اندونزی و جلالی نائینی در کنفرانس جاکارتا



Biennial, Jakarta



با داتو پارام رئیس اتحادیه حقوقی آسیا و خاور دور



در کنفرانس دهلی نو



با دیوید گدس دبیر کل اتحادیه حقوقی آسیا
دادستان کل فیلیپین نیز در عکس دیده میشود



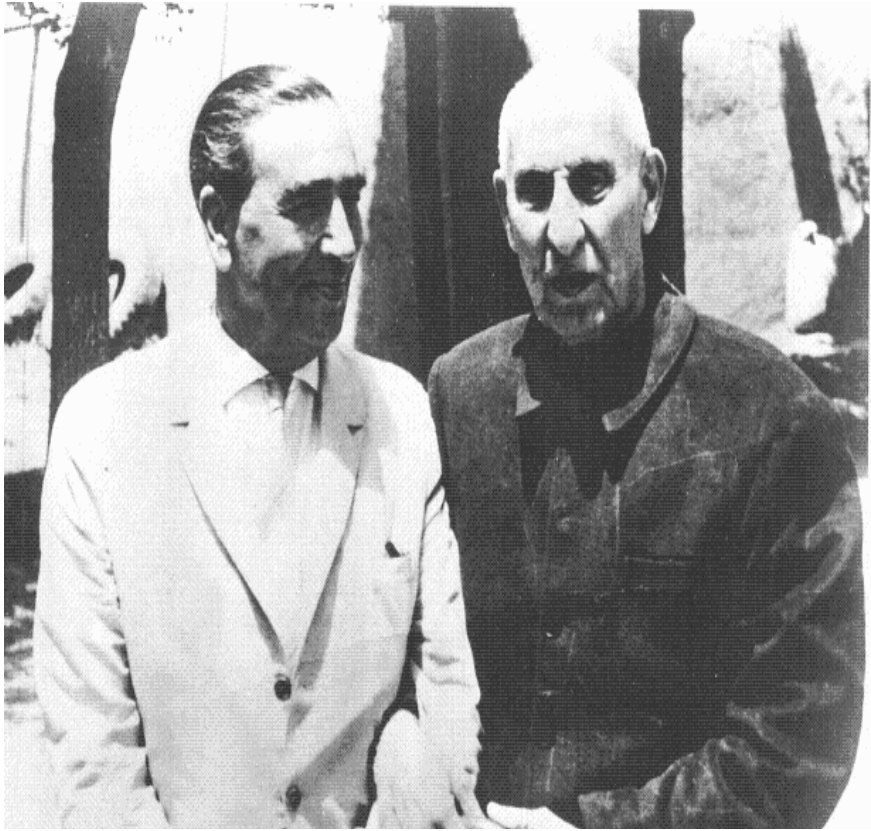
با دکتر یانگ رئیس کانون وکلای کره و
دیوید گدس دبیر کل اتحادیه حقوق آسیا و خاور دور



در کنفرانس پکن - ژیانگزمین رئیس جمهور پکن
جیانگ زمین رئیس دادگاه عالی خلق
و ژان سی کینگ دادستان کل چین



با هدایت الله متین دفتری و دکتر کاظم فتاحیان و کیل دادگستری



کشاورز صدر سخنگوی جبهه ملی ایران در کنار دکتر مصدق



دکتر سعید فاطمی، دکتر کریم سنجابی، خسرو سیف، پروانه اسکندری (فروهر)
داریوش فروهر، کشاورز صدر، ابراهیم کریم آبادی

ALI ARDALAN**IRAN**

AGE: 75
 STATUS: Married with three children
 PROFESSION: Retired civil servant
 SENTENCE: No charge or trial
 PRISON: Evin Prison in Tehran
 HEALTH: Very poor

Ali Ardalán has the misfortune to have been in prison both under the Shah and the current Islamic Republic. He is today in jail in Tehran for signing an open letter to President Rafsanjani criticising Iran's lack of respect for human rights. At least one of about 90 other people arrested at the same time has been forced to make a televised "confession" and there are fears now that Ardalán too is being pressured to follow suit, and that these "confessions" lead to executions.

Ali Ardalán is one of the oldest prisoners of conscience in the world, and his heart condition is being exacerbated by the notorious state of Iran's jails.

Greetings Card Address

Ali Ardalán
 Evin Prison,
 Tehran,
 Islamic Republic of Iran.

Appeals Address

His Excellency Hojatoleslam
Ali Akbar Hashemi Rafsanjani
 President of the Islamic
 Republic of Iran,
 Palestine Avenue,
 Azerbaijan Intersection,
 Tehran,
 Islamic Republic of Iran.

علی اردلان - عضو رهبری جبهه ملی ایران - زندانی منتخب سال توسط سازمان عفو بین الملل



با داریوش فروهر و خسرو سیف



دکتر غلامحسین صدیقی



دکتر کریم سنجابی



دکتر شاپور بختیار



با رحیم شریفی مشاور دکتر بختیار
دکتر حبیب شریفی نیز در عکس دیده میشود



با مهرانگیز کار و فرشته انواری



بتول کیهانی وکیل دادگستری
و مدیر اداری کانون وکلا
هدف حمله وکلای اوباش



شیرین عبادی وکیل دادگستری برنده جایزه صلح نوبل



الهه هیکس (شریف پور) فعال حقوق بشر



نرگس بدری کوهی
وکیل دادگستری و فعال حقوق بشر

حاج حسن شمشیری، یار و یاور ملیون





با حسن نزیه از عنفوان جوانی

فهرست اسامی مندرج در این کتاب

آ

- آذر، دکتر خلیل، ۱۹۶
 آذر، دکتر مهدی ۲۴۹، ۲۸۳
 آذرپور، ۶۳
 آریانا، ارتشبد، ۲۹۳
 آزر، مصطفی، ۱۴۳
 آزموده، سپهبد حسین، ۲۸۹
 آزمون، دکتر منوچهر، ۲۵۰
 آل آبراهیم، ۲۵، ۲۶
 آل رسول، کاظم، ۲۷۴، ۲۷۵
 آموزگار، دکتر جمشید، ۲۴۸
 آیت، دکتر سید حسن، ۶۷

الف

ابوالسباع، حاج اسمعیل ، ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸

ابن یمین، ۶

احتشام، دکتر حسام الدین، ۴۹، ۵۰

احساسی، پرویز، ۹۷، ۱۰۲

احمدی، صادق، ۱۴۹

ادیب برومند، عبدالعلی، ۲۲۵، ۲۷۵، ۲۷۸

ارباب، آیت‌الله رحیم، ۹۱

اردلان، عبدالحمید، ۲۰۲، ۲۱۷، ۲۱۸

اردلان، علی، ۲۲۵، ۲۵۹، ۲۷۹، ۲۸۷

ارفع زاده، مهرداد، ۲۶۸

اسفندیاری، ثریا، ۲۵۴

- اسفندیاری، محمود، ۹۷، ۹۸
 اسکندری، ایرج، ۱۸۳
 اشراقی، حجت الاسلام، ۱۹۷، ۱۹۹
 افتخار جهرمی، گودرز، ۲۱۸
 افشار، امیر خسرو، ۹۸، ۱۰۰
 افشار، بهروز، ۱۵۱
 امیر انتظام، عباس، ۲۲۷
 امید نجف آبادی، ۴۸
 اقبال، دکتر منوچهر، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۲۰۸
 امیر حسینی، جهانگیر، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۱۸
 امیر علائی، شمس‌الدین، ۲۴۲، ۲۴۹، ۲۵۰
 امیر کلالی، رضا، ۱۱۷
 امیر مکری، دکتر هوشنگ، ۱۰۳
 امینی، دکتر علی، ۱۰۷، ۲۲۳، ۲۹۳
 امینی، ناصر، ۹۸
 امینی، نصرت‌الله، ۲۶۷
 امینی، نصیر، ۵۳
 انواری، دکتر ابراهیم، ۶، ۹۱، ۹۲
 انواری، احمد، ۳۲، ۳۳، ۶۱، ۶۴، ۱۵۷
 انواری، باقر، ۲۳، ۹۲
 انواری، دکتر حسن، ۳۲، ۳۳، ۸۵
 انواری، مهندس حسین، ۳۲، ۹۳
- ب

باتمانقلیچ، سرلشگر، ۵۱

بازرگان، مهندس مهدی، از صفحه ۲۳۶ در اغلب صفحات

باکلی، میس، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷

بایار، جلال، ۷۰

بختیار، سرتیپ تیمور، از صفحه ۶۸ در اغلب صفحات
بختیار، دکتر شاپور، از صفحه ۲۱۲ بعد در اغلب صفحات

برومند، دکتر بهروز، ۲۲۶، ۲۵۲

برومند، دکتر عبدالرحمن، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۸

بدری کوهی، نرگس، ۲۹۹

بقائی، دکتر مظفر، ۴۲

بنی فضل، ۸۴

بنی صدر، ابوالحسن، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۷۶

بهشتی، دکتر محمد حسین، ۱۵۳، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۱۲، ۲۳۱

بهنود، مسعود، ۲۸۹

پ

پارسا، اصغر، ۲۷۸

پرتو، منوچهر، ۱۴۹، ۱۵۱

پرویز، عباس، ۴۵، ۴۷

پزشکزاد، ایرج، ۱۰۴

پزشکیور، محسن، ۱۶۶، ۲۰۲

پزشکی، کاظم، ۵۹

پگاه، کاظم، ۱۹۲

پهلوی، اشرف، ۲۶، ۴۵، ۱۵۵، ۱۷۲

پهلوی، رضا شاه، ۱۶، ۲۳، ۷۵، ۱۲۸

پهلوی، شاپور عبدالرضا، ۱۲۸، ۱۲۹

پهلوی، شاپور غلامرضا، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲

پهلوی، فرح، ۲۶۹

پهلوی، محمد رضا شاه، اغلب صفحات

ت

تابنده، دکتر نورعلی، ۲۲۸

تاج بخش، غلامرضا، ۱۰۳

تامپسون، قاضی، ۱۷۲، ۱۷۳

تفضلی، ابوالقاسم، ۲۰۸، ۲۰۹

تفضلی، جهانگیر، ۷۹

تقوی، بیژن، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰

تقوی، تیمسار سرتیپ، ۱۶۰

تولّی، فریدون، ۴، ۲۷، ۷۵، ۹۷

ث

ثابتی، پرویز، ۲۰۵

ج

جابر انصاری، همایون، ۱۱۹

جلالی نائینی، محمد رضا، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵

جم، ارتشبد فریدون، ۹۷

جم، محمود، ۹۷

جمال زاده، محمدعلی، ۱۴۸

جندقی، ۲۲۰

جهان نما، دکتر ابراهیم، ۱۰۳

جهان بینی، پرویز، ۱۴۲، ۱۴۳

چ

چمران، مهندس، ۲۰۶

ح

حجازی، دکتر مسعود، ۲۲۹، ۲۶۸، ۲۸۷

حریر چیان، ۸۱

حسیبی، مهندس کاظم، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۶۰

حق شناس، مهندس جهانگیر، ۴۶، ۲۴۹

حکمت، سردار فاخر، ۱۰۰

حکمت، علی اصغر، ۱۰۰

خ

خادمی، آیت‌الله، ۲۷۵

خازنی، ۲۰۰

خانلری، دکتر پرویز، ۸۶

خرسندی، هادی، ۲۹۶

خلخال، سید صادق، ۲۷۹

خلیل زاده، عظیم، ۱۵۰

خمینی، آیت‌الله روح‌الله، اغلب صفحات

خیامی، احمد، ۱۴۴

د

دادستان، سرتیپ فرهاد، ۴۹، ۶۵، ۶۶، ۱۰۸

داریوش، سرتیپ دکتر، ۲۶

دامغانی، محمد تقی، ۱۸۳، ۱۹۳، ۱۹۸، ۲۱۵، ۲۱۸

داورپناه، دکتر پرویز، ۲۹۵

درخشش، محمد، ۸۳

دهخدا، علامه علی اکبر، ۲۲

ر

راسخ افشار، دکتر علی، ۲۹۵، ۲۷۰

ربنو، ایوب، ۱۰۸

رحیمی، دکتر مصطفی، ۲۰۷، ۲۰۸

رحیمی لاریجانی، تیمسار، ۲۳۸، ۲۴۸

رفاهی، دکتر خلیل، ۹۱

رضوان، ۲۹، ۳۰، ۳۱

رضی رضوی، سید احمد، ۱۷۱

روحانی، شهریار، ۲۵۸

رهنما هزاوه‌ای، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳

ریاحی، سرتیپ تقی، ۴۶

ز

زاهدی، تیمسار سپهبد فضل‌الله، ۴۸

زنجانی، آیت الله سید رضا، ۵۱، ۲۵۰

زواره‌ای، سیدرضا، ۱۷۹

زیرک‌زاده، مهندس احمد، ۴۶

س

ساداتی، شیرین، ۱۳۸، ۱۳۹

ساقی، گروهبان، ۱۱۰، ۱۱۱

سالام، تیمسار، ۶۳

سپهری، سهراب، ۲۹، ۱۸۷

ستاریان، ابوالقاسم، ۱۷۹، ۲۱۳

ستوده، دکتر یحیی، ۸۲، ۸۳

سرلتی، ناصر، ۱۱۴

سعیدی، منوچهر، ۱۷۲، ۱۷۳

سلامتیان، دکتر احمد، ۱۵۳، ۲۲۹

سنجایی، دکتر کریم، از صفحه ۲۳۸ بعد در اغلب صفحات

- سودائی دستگردی، عبدالکریم، ۹، ۶۰
 سهیلی، مهندس، ۱۴۳
 سیف، خسرو، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۶۴
 ش
 شانسی، علی جان، ۲۲۶
 شاه بابا، مه‌ری، ۲۲۱
 شاه بختی، تیمسار، ۶۵
 شاه حسینی، حسین، ۲۲۵، ۲۴۵، ۲۷۹
 شاهکار، دکتر محمد، ۱۶۵، ۱۶۶
 شاهنده، علی، ۱۷۸، ۱۹۳
 شایان، رضا، ۲۲۶، ۲۲۸
 شایسته، کریم، ۷۸
 شایگان، دکتر سید علی، ۱۱۲، ۱۹۶
 شریف امامی، جعفر، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۵
 شریفی، دکتر حبیب، ۹۱
 شریفی، رحیم، ۲۵۵، ۲۵۶
 شمشیری، حاج حسن، ۶۰، ۶۱، ۳۹۱
 شهاب فردوس، ولی الله، ۲۰۲، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۵۶
 شهشهانی، میرشمس، ۱۸۸
 شهریار، محمد حسین، ۳۶
 شهیدی، حسن، ۱۰۷
 شیرزاد، سرتیپ اصغر، ۱۴۲، ۱۴۴
 شیرازی، آیت الله عبدالله، ۲۸۴
 ص
 صابر، بیوک، ۱۰۸

- صادقی وزیری، صارم‌الدین، ۲۰۱
- صادق وزیری، یحیی، ۲۵۶
- صادقی، حجت الاسلام دکتر، ۱۷۳
- صارمی، غلامحسین، ۱۵۴، ۱۵۵
- صالح، الهیار، ۲۲۴، ۲۴۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۷۷، ۲۹۴
- صدر، احمد، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹
- صدر، دکتر جواد، ۱۴۹
- صدیقی، دکتر غلامحسین، از صفحه ۲۹۱ بعد در اغلب صفحات
- صرافان چهار سوقی، ابراهیم، ۶۵، ۶۶
- ط
- طالقانی، آیت الله سید محمود، ۲۳۱، ۲۳۲
- طاهری، آیت الله سید جلال، ۲۷۵
- طباطبائی قمی، سید احمد، ۵۵
- ظ
- ظفر، مهندس کیقباد، ۲۴۸
- ع
- عارف قزوینی، ۶۴
- عاقلی، باقر، ۱۴۴
- عاقلی زاده، عباس، ۲۲۶، ۲۴۵
- عالیخانی، دکتر علینقی، ۱۰۳
- عاملی، دکتر باقر، ۱۴۹
- عبادی، شیرین، ۲۲۱، ۲۹۹
- عبداللهیان، عبدالله، ۱۱۱
- عرب، ۱۰۴
- عرفان، محمود، ۸۲

عریضی، ابوالقاسم، ۱۵، ۱۷

علم، امیر اسدالله، ۲۲۴

عنایت، دکتر حمید، ۲۴۳

غ

غفارپور، سرهنگ، ۱۶۸

غفاری، حجت الاسلام هادی، ۲۸۱، ۲۸۲

غفوری، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶

ف

فاطمی، دکتر حسین، ۲۵

فاطمی، شاهین، ۲۵

فاطمی، دکتر کریم، ۳۰، ۳۱

فداکار، علیرضا، ۱۵۰

فرامرزی، عبدالرحمن، ۱۲۳

فرزانه، محمد هادی، ۲

فروزانی، علی، ۲۱۶

فروهر، پروانه، ۲۴۱، ۲۴۸

فروهر، داریوش، در اغلب صفحات

فشارکی، مصطفی،

فقیه نخجیری، حسین، ۱۴۹، ۲۰۸

فلسفی، واعظ، ۵۱

فیض مهدوی، محمدرضا، ۱۷۴

ق

قاسمی، ابوالفضل، ۲۲۶، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۷۹

قاسمی، فرهنگ، ۲۹۵

قراگوزلو، سرهنگ، ۲۸

قشقائی، خسرو، ۲۶۱، ۲۶۲

قطب‌زاده، صادق، ۱۰۳، ۱۰۴

قندهاریان، مهندس، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۱

قوام، احمد، ۴۲

ک

کاتوزیان، تیمسار، ۱۴۳، ۱۴۴

کار، مهرانگیز، ۲۲۱، ۲۹۹

کاشانی، آیت‌الله سیدابوالقاسم، ۴۲، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۱۹۹

کاشانی، دکترسید محمود، ۶۷

کاظم زاده، ۵۷، ۶۲

کریم آبادی، ابراهیم، ۲۲۵، ۲۴۲، ۲۶۹، ۲۷۸

کریمی پور، ۲۱۶

کشاوری صدر، محمد علی، ۹۹، ۱۰۰

کفائی، آیت‌الله، ۱۰۰

کلیم کاشانی، ۴

کلیمی، نعمان، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲

کندی، جان فیتز جرالده، ۱۹۳، ۲۲۳

کنزر، استفن، ۶۷

کنگرلو، ۱۰۹، ۱۱۰

کینگ، مارتین لوتر، ۹۷

کیهانی، بتول، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۱

گ

گرگانی، ۶۱، ۶۲، ۶۳

گلیپایگانی، آیت‌الله، ۲۸۴

ل

لاهیجی، دکتر عبدالکریم، ۱۸۲

لباسچی، حاج قاسم، ۲۲۶

م

مانیان، حاج محمود، ۲۲۶، ۲۶۳

مبشری، دکتر اسدالله، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۵۸

متین دفتری، هدایت‌الله، از صفحه ۲۱۵ بعد در اغلب صفحات

محمّدی گیلانی، آیت‌الله، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۰

مختاری، دکتر نعمت، ۷۸

مدنی، دکتر احمد، ۲۲۶، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶

مرتضائی، دکتر مرتضی، ۱۰۳

مرجائی، ۱۳۶، ۱۳۹

مرعشی نجفی، آیت‌الله، ۲۸۴

مستوفی، جهانگیر، ۲۲۰

مشیری یزدی، دکتر احمد، ۲۱۷، ۱۹۲

مصدق، حمید، ۱۵۸

مصدق، دکتر غلامحسین، ۶۸

مصدق، دکتر محمد، در اکثر صفحات

مصدق، منصوره، ۲۰۳

معینیان، نصرت‌الله، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۶۲

مقدم، تیمسار ناصر، ۲۳۹، ۲۴۸

ملائکه، بهرام، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲

مکی، حسین، ۴۲

منتسکیو، ۷۸

منصور، حسنعلی، ۱۰۰، ۲۳۴

منوچهری، علی اشرف، ۲۶۷

- موسوی اردبیلی، آیت‌الله عبدالکریم، ۲۱۸
 موحد، دکتر محمد علی، ۱۸۰
 مولوی، سرهنگ، ۱۱۷، ۱۱۹
 مهدوی کنی، آیت‌الله، ۲۸۳
 میر اشرافی، سید مهدی، ۴۸، ۵۳
 میناچی، ۲۲۷
 مین باشیان، تیمسار، ۱۰۱
- ن
- نادرپور، نادر، ۱۳۳، ۱۳۵
 نبوی، ایرج، ۵۲، ۸۸
 نجفی، آیت‌الله حاج نورالله، ۱۱، ۲۳
 نجفی اسداللهی، ۶۷
 نجفی، دکتر حسین، ۱۷۸
 نحوی، باقر، ۸۶، ۱۱۷
- نخشب، دکتر محمد، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹
 نراقی، هاشم، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳
 نریمان، محمود، ۲۹۴
- نزیه، حسن، از صفحه ۲۱۵ ببعد در اغلب صفحات
- نصیری، ارتشبد نعمت‌الله، ۱۶۰، ۲۰۸
 نصیری، دکتر محمد، ۵۴
 نواب صفوی، میر لوحی، ۶۴، ۶۵، ۶۶
 نوربخش، سیدکمال الدین، ۳۷، ۳۹
 نوری زاده، دکتر علیرضا، ۳۰۱
 نوشیروان، هوشنگ، ۸۲
 نیک پی، غلامرضا، ۱۴۴

و

ورجاوند، دکتر پرویز، ۲۲۴، ۲۷۰

وفائی، دکتر غلامحسین، ۸۹

ولایتی، علی اکبر، ۱۰۴

ه

هادوی، ۱۸۸

هادوی، محسن، ۲۱۶

هاشمی رفسنجانی، حجت الاسلام علی اکبر، ۱۸۲، ۲۸۴

هدایت، صادق، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۹۹

هدایت، مسعود، ۱۴۹

هدایتی، دکتر محمد علی، ۱۴۹

هراتی، ۱۵۱

هوشنگ مهدوی، دکتر عبدالرضا، ۹۸، ۱۰۳

هومن، دکتر احمد، ۱۵۳

هویدا، امیر عباس، ۵۹، ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۲

هیراد، ۷۳

هیکس، الهه، ۲۹۹

ی

یاسری، ۱۵۰، ۱۵۱

یزدی، دکتر ابراهیم، ۲۵۸

یگانه، ۱۱۳، ۱۱۴

اسامی احزاب و سازمان‌های سیاسی و اجتماعی

- انجمن اسلامی کارکنان صنعت نفت، ۱۹۹
- انجمن اسلامی وکلای دادگستری، ۱۸۸
- انجمن وکلای متعهد و اسلامی، ۱۸۷
- حزب ایران، ۳۲، ۴۶، ۱۳۵، ۲۲۵، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۹۳
- حزب ایران نوین، ۵۹
- حزب توده ایران، ۲۵، ۴۱، ۱۴۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۴۶، ۲۸۸، ۲۸۹
- حزب رستاخیز، ۵۹، ۶۰، ۱۸۱
- حزب خداپرستان سوسیالیست، ۱۳۵
- جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران، ۲۲۵، ۲۴۴، ۲۶۳
- جامعه بازاریان، اصناف و پیشه‌وران، ۲۶۲
- جمعیت ایرانی طرفدار حقوق بشر، ۲۲۷، ۲۳۰
- جبهه دموکراتیک ملی، ۲۴۴
- فدائیان اسلام، ۶۵
- گروه فرقان، ۲۰۳
- حزب مجاهدین انقلاب اسلامی، ۲۷۷
- سازمان مجاهدین خلق، ۲۸۴
- حزب ملت ایران، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۷۷
- نهضت مقاومت ملی، ۵۱
- نهضت آزادی، ۱۹۸، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۴۵، ۲۸۴
- وکلای پیشرو، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۲

اسامی جراید

روزنامه آتش، ۴۸، ۵۳، ۵۴

روزنامه اطلاعات، ۱۷۴

روزنامه پرخاش، ۱۵، ۳۲، ۳۳، ۴۶، ۴۷، ۵۳، ۵۴، ۶۴

روزنامه پیام جبهه ملی، ۲۶۰، ۲۸۱، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۱

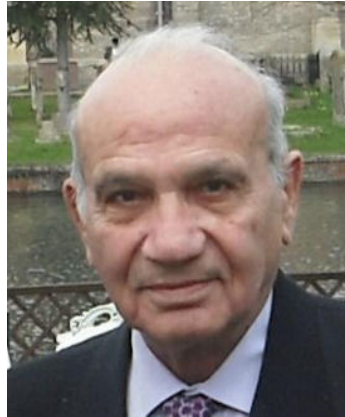
روزنامه حمله، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷

روزنامه راه مصدق، ۵۱

روزنامه صرصر، ۵۱

روزنامه صبح آزادگان، ۲۷۷

روزنامه کیهان، ۱۴۹، ۱۷۴، ۱۸۸، ۱۹۹، ۲۱۵، ۲۸۳



نقش جبهه ملی در تاریخ معاصر ایران بر مردم و صاحب‌نظران سیاسی و اجتماعی میهن ما پوشیده نیست. عبدالکریم انواری در بحبوحه انقلاب اسلامی در مسئولیت خطیر دبیر شورای مرکزی جبهه از نزدیک شاهد و گزارشگر حوادث تاریخی بوده است که اینک در کتاب خاطراتی که در دست دارید برای نخستین بار منتشر می‌شود.

در ۳۲ سال گذشته مناقشات مستمری بین ملیون ایران از یکطرف و سلطنت‌طلبان و طرفداران دکتر شاپور بختیار از طرف دیگر در جریان بوده است و هر یک با گمانه‌زنی‌های بی‌پایه نتیجه‌گیری‌هایی بنفع خویش کرده‌اند. اکنون برای اولین بار بر مبنای اسناد و صورتجلساتی که منحصر در اختیار مولف کتاب بوده واقعیت جریانات مربوط به نقش جبهه ملی در انقلاب و اخراج دکتر شاپور بختیار از این جبهه پیش روی خواننده قرار داده شده‌است. نقش چشمگیر و کلای دادگستری به صورت اوانگارد روشنفکری انقلاب ایران و سپس اضمحلال و بلعیده شدن کانون وکلای دادگستری بوسیله انقلاب اصولاً در سی و سه سال گذشته بررسی نشده است. این پروسه تاریخی

و عبرت‌آموز نیز با استناد به مدارک و صورت‌جلسات مربوطه دقیقاً در این کتاب به رشته تحریر کشیده شده است